

نام کتاب : مونالیزا لبخند میزند

نویسنده : زهره قدیری کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : hediye\_b کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : F . Kh کاربر انجمن نودهشتیا

البوم خاطرات مامان رو گذاشتم کنار. با انگشتم چشمام رو مالش دادم ...  
 نمیدونم چرا اومده بودم سراغ این البوم ... واقعا نمیدونم. روی مبل دراز  
 کشیدم و با صدای بلند گفتم: چاره چیه اخه؟ زندگی همینه ... همون موقع حامد  
 سرشو از اتاق آورد بیرون و گفت: با کی بودی؟

-با مامان ...

در حالی که سرشو تکون میداد دوباره برگشت توی اتاق و گفت: چه دلی داری  
 این البوم رو میبینی ...

-حامد اینقدر نکش. میمیریا ...

هیچوقت جواب نمیداد. وقتی بهش میگفتم سیگار نکش یا چپ چپ نگاه میکرد  
 یا کلا انگار نمیشنید چی میگم. این روزا که بیشتر سرفه میکردم یا میرفت توی  
 اشپزخونه و هود رو روشن میکرد و میکشید یا توی اتاق دم پنجره ...

همیشه میدونستم یه البوم هست که عکسهای پدر و مادرم داخلش هست. اما  
 هیچوقت سراغش نرفتم ... هیچوقت. ولی این روزا عجیب هوس دیدن اون  
 عکسها رو کرده بودم و دلیلش رو نمیدونستم ...

بلند شدم و رفتم توی اتاقش ... حامد با ژست خاصی داشت سیگار میکشید و تو  
 این عالم نبود. رفتم محکم زدم به بازوی سفتش که خالکوبی داشت: کجایی  
 برادر؟

-چرا اومدی اینجا؟ خوب الان دوباره نفست میگیره.

با بیخیالی گفتم: خوبم بابا. تو چه فکری بودی؟

خاکستر سیگار شو تکوند و دوباره پک محکمی زد و گفت: نمیدونم این چندوقته  
پیمان چه مرگشه. خیلی کلافه س.

روی مبل نشستم و گفتم: دیشب که خوب بود.

نه بابا خودشو اینجوری نشون داد وگرنه من میفهمم چقدر کلافه س.

-حامد نکش تو رو خدا.

-خوب برو بیرون الان حالت بد میشه.

-برا خودم نمیگم که برا تو میگم.

دوباره محل نداشت. همون موقع صدای زنگ بلند شد. یه نگاهی به هم انداختیم  
به معنی همون جمله معروف (کی میتونه باشه این موقع شب) حامد سیگار شو  
خاموش کرد و رفت به سمت ایفون منم با گوشیم که دستم بود به پیمان مسیج  
دادم: چی شده؟

حامد با قیافه کلافه روبروی عمه خانم عصا قورت داده نشسته بود. میدونستم  
واسه چی اومده. هرچندوقت یه بار می اومد و یکم با تحقیر به ما و خونمون  
نگاه میکرد و همون حرفای همیشگی رو میزد و میرفت ... واسش چایی اوردم و  
گذاشتم روی میز. که با چشم غره ای که به تاپ عروسکی شل و ول من میرفت  
مواجه شدم. چاییشو مزه مزه کرد و گفت: از برادرزاده هام انتظار دارم  
هرچندوقت یه بار یه سری به من بزنین ...

حامد-عمه خانم سرمون ...

با بالا آوردن دستش اجازه ادامه صحبت رو نداد و من دیدم داداش مغرور من دستاش مشت شد ... دوست نداشت کسی وسط حرفش بپره ...

واسه من بهانه های بچگانه نیارید. من به عنوان بزرگتر شما بهتون میگم باید با من زندگی کنید ... این چه خونه ایه؟ چه زندگیه؟ تنها نوه های شریف باید توی این موش دونی زندگی کنند؟ پس اون همه ثروت ...

حامد با عصبانیت گفت: ما هیچ نیازی به اون ثروت نداریم نه من نه هانا ... عمه سرشو برگردوند طرف من و درحالی که مخاطبش حامد بود گفت: همین هانا. تو میفهمی دختر خاندان ما باید با وقار باشه؟ این چیه این دختر پوشیده؟ با تعجب گفتم: وا عمه خانم مگه چشه؟ بعدم اینجا خونه س. انتظار که ندارین پالتو پوست مار بپوشم؟

براق شد سمتم و گفت: نه دختر. ولی فکر نکن رهاش کردم. بیرون خونتم خبر دارم که با چه تیپ بچه گانه ای میگردی. خانم شدی یعنی ...

واقعا عصبانی شدم. واسم بپا گذاشته بود. تحمل اینو دیگه نداشتم ... ولی نمیتونستم جوابشو بدم. تکیه دادم به مبل و دست به سینه با اخم نگاهش کردم. اونم برگشت سمت حامد و با لحن کسی که انگار مچ گرفته گفت: فکر نکن خبر از هیچی ندارم. خبر دارم یه گروه دختر و پسرین و هر شب اینور و اونور خونه هم افتادین. خیلی موقع ها هم میان اینجا. تو خجالت نمیکشی حامد؟ خودم به چشم خودم یکی دوتا از این پسرا رو دیدم که گوشواره به گوششون بود.

حامد که دیگه واقعا کلافه شده بود با ناباوری گفت: عمه خانم من سی سالمه این دختر هم بیست و پنج سالشه. فکر نکنم اونقدر بچه باشیم که نیاز به بپا داشته باشیم. این کار شما توهینه ...

عمه خانم بلند شد و در حالی که کت و دامن خوش دخت قهوه ای رنگشو صاف میکرد با خونسردی گفت: به هر حال من باید مراقب وارث ثروت خانوادگیمون باشم. این وظیفه ی منه ...

بعدم شال حریرشو انداخت روی سرش و به سمت در رفت و گفت: وسایلتونو جمع میکنین میانین عمارت ... همین فردا! و یادتون نره ... شماها از خاندان شریف هستید ... درضمن حامد اون شرکت دارو رو زود درشو تخته میکنی. تو خودت وظیفه داری کارخونه ها و شرکت شریف رو اداره کنی ... راستی ... وقتشه ... یعنی بهتره گذشته رو هم فراموش کنید.

بعدم رفت. مات و مبهوت به حامد نگاه کردم که سرخ شده بود و با مشت کوبید به دیوار و فریاد زد: لعنتی! با پوزخند و اشک توی چشمام گفتم: فراموش کنیم ... هه فراموش ...

\*\*\*

ا- ارشیا نکن دیگه مرض داری؟

قیافشو جمع کرد و رو به حامد گفت: چتونه شما دوتا؟

حامد نگاهی بهش کرد و گفت: چه خبر از پیمان؟

ارشیا در حالی که خودشو میکشید گفت: هیچی. هاپو شده. مام نفهمیدیم این چه مرگشه. از پریشب مهمونی دیگه ندیدمش.  
-من میدونم چشمه.

حامد برگشت سمت من و گفت: مرسی بی بی سی. حالا چشمه؟

منم دستامو بردم بالا و خودمو کشیدم و گفتم: شرمنده داداشای گلم. رازه ...

حامد بالشو به سمتم پرت کرد. منم رفتم وسایل صبحونه و حلیمو که ارشیا گرفته بود و آورده بود پهن کردم. با خنده و شوخی خوردیم. حامد رو به ارشیا گفت: افرین داداش. خوب دلکی میشی من و هانا دیشب تا حالا عین افسرده ها بودیم. تو اومدی کلا غما پرید.

ارشیا-قربون داداش ... حالا چی شده بود؟

اینو گفت و از جلو من رد شد که بره بشینه روی مبل نگاهم افتاد به گوش چپش که نگینش برق میزد و بلند زدم زیر خنده. جفتشون با تعجب منو نگاه میکردن. با خنده گفتم: خبر نداری ارشیا عمه خانم میخواد سر به تنت نباشه دلیلشم این تک نگینه گوشته.

حامدم خندید و گفت: احتمالا دیدیش اینجور که معلومه تو رو از نزدیک دیده.

این چند وقتم بپا داشتیم. آمار گلاب به روت همه کارامونو داره.

ارشیا دستی به گوشش کشید و گفت: شیطونه میگه درش بیارم. هر جا میرم

کلی بهم احترام میذارن ولی به محض اینکه این نگین رو میبینن احتراماً

میریزه و جاش تحقیر میاد.

-حق دارن بابا این چیه اخه؟ با این مدل موهات. یه باره کچل کن دیگه.

ارشیا- ول کن بابا عمتون چی گفت؟

ریلکس گفتم: از اونجایی که داری با دوتا شریف صحبت میکنی باید امشب جمع کنیم بریم عمارت.

با تعجب گفت: واقعا؟ میرین؟

حامد با پوزخند گفت: فکر کن یه درصد ...

ارشیا-پس چی؟

حامد زد پشت کمرش و گفت: اگه میای جمع کن. چند روز میریم شمال. نیاز داریم ...

ارشیا-شرکت چی؟

-جوری میگه شرکت که انگار تموم داروخونه های ایران وابسته به شرکت ماس ... جمع کن بابا. چند روز میریم و میایم دیگه ...

حامد-هانا راست میگه ... به بچه ها بگو هرکسی میاد زود بگه. ظهر راه میفتیم ... ارشیا بلند شد و شروع کرد به تلفن زدن. منم به پیمان زنگ زدم که با کلی قسم و اصرار قرار شد بیاد. بعدم به نیاز زنگ زدم و از مامانش اجازه گرفتم تا گذاشت بیاد ...

پیمان بخاطر بیماری مادرش ناراحت بود. میگفت یه بیماری ساده س و چون نمیخوام حال بچه ها رو خراب کنم حالا نمیگم بهشون. همه ما مادرشو دوست داشتیم. یه خانوم شیک و تپل مپل که چند بار نزدیک بود این اکیپ از هم بیاشه



اون نداشته بود. یا بخاطر مهمونی های کوچیکی که میده و هممونو دور هم جمع میکنه. پیمان هم مثل مامانش مهربون بود. مهربون و پاک ...

ماشین ما یه پرشیا مشکی رنگ بود که خودمون با پولی که خودمون دراوردیم خریدیم ... اوایل یه پراید دست دوم گرفتیم. ولی بعدش وام گرفتیم و اینو خریدیم که واسه ما حکم سفینه داشت ... واسه همین لذت میبردیم ازش. خونمونم یه آپارتمان معمولی بود که سعی کرده بودیم خیلی شیک بچینیمش. با همون وسایل کم. یه آپارتمان که اجاره کرده بودیم ... ولی اصلا بد نبود. اونجوری که عمه خانم با تحقیر نگاه میکرد. البته حق داشت. چون کل آپارتمان اندازه یکی از اتاقای معمولی اون ویلا یا به قول خودش عمارت لعنتی نمیشد. با یادآوری عمه خانم استرس گرفتم. البته اون بپا بهش خبر میده که ما رفتیم. مطمینم خیلی عصبانی میشه و من حوصله ی یه بحث و جدل دیگه رو اصلا نداشتم ...

یه مانتوی مشکی با شلوار توسی پوشیدم. موهامم کشیدم و با کش بستم و شال مشکیمو انداختم روی سرم. چمدونو دادم دست حامد که تی شرت اب نفتی پوشیده بود با شلوار مشکی ورزشی. به خودمون افتخار میکردیم. درسته لباسمون مارک نبود. اما با دسترنج و تلاش خودمون خریده بودیم ... حامد از جلوم رد شد. یکم از خالکوبی که طرحش سلیقه من بود پیدا بود و من به این فکر کردم اگه عمه خانم اینو ببینه چه رفتاری میکنه. دیشب که اومد حامد یه پیرهن پوشید. بالاخره عمه خانم انتظار داشت ما مثل اون خاندان باشیم دیگه ...

\*\*\*

وقتی رسیدیم پیاده شدم و چشمامو بستم و دستامو بردم بالا و نفس عمیق کشیدم. عجب هوایی ... سه تا ماشین اومده بودیم. نیاز اومد بغل دستم و گفت: چیه؟ خسته ای؟

نه دارم با این هوا عشق میکنم. شمال ... دریا ... واسه من خیلی مقدسه نیاز ... منو میبره به خلسه ... خاطرات ... و اون زن آبی پوش ... فهمیدم از حرفام سردر نیاورده و نپرسید منظورم چیه. چون میدونست جوابی نمیگیره. واسه همین تصمیم گرفت فکر کنه منظورم اب و هواست گفت: اره بهار شمال خیلی خوبه ...

دستمو گرفت و باهم راه افتادیم به سمت دریا. فاصله دریا و ویلای پیمان خیلی کم بود ...

از سینا چه خبر؟ چرا نیومد؟ ارشیا میگفت دوباره یه چیزیش شده ... نیاز-ولش کن دیوونه رو. اشتباهم همین بود هانا. بدون اینکه از احساسش مطمئن شم باهاش دوست شدم.

مگه چی شده؟

نیاز با بغض گفت: تو چشمای من نگاه میکنه میگه من باید روی این رابطه فکر کنم.

بیخیال بابا. خودت که میشناسیش ... تا حالا چند دفعه با ارشیا دعوا کرد؟ فکر میکرد بهت نظر داره. سینا با خودشم مشکل داره.

نیاز-ولی دوشش داشتم هانا. نمیدونی چقدر واسم عزیز بود.

جلوی دریا ایستادیم. برگشتم سمتش که دیدم بی صدا اشک میریزه و زل زده به دریا. شونه هاشو گرفتم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم: دیوونه گریه میکنی؟ اونم بخاطر یه پسر؟

نیاز- تو نمیفهمی هانا ... عاشق نیستی بفهمی ...

کشیدمش توی بغلم و گذاشتم خودشو خالی کنه. راست میگفت من نمیفهمم. من عاشق نبودم. دردشو نمیفهمیدم ... منی که پدر و مادرم جلوی چشمم ... آه کشیدم ... آهی که با شنیدنش دل دریا هم به حال سوخت و موج هاش بلند تر شد ... انگار اونم به این حکم خدا اعتراض داشت ... وقتی اروم شد از خودم جداش کردم و توی چشمای مشکیش نگاه کردم نمیدونستم چی بگم. ولی میتونستم کنارش باشم. دولا شدم و کفشامو دراوردم. کمک کردم اونم کفشاشو دراره. به پاهامون که روی شن ها بود نگاه کردم. به لاک قرمز تند پاهام و صورتی ملایم پاهای نیاز ... تفاوت من و نیاز توی همین بود. نیاز خیلی اروم و متین و مهربون بود. ولی من ... یکم تند بودم و همه اطرافیا اینو میدونستن. حتی توی انتخاب رنگ لاکامون هم مشخص بود. پاچه هامونو زدیم بالا و رفتیم دم اب. یخی و خیسی اب که انگشتای پامو قلقلک میداد روحس کردم و مثل بچه ها ذوق کردم ... چشمامو بستم توی اوج حس رنگی رویاهام بودم ... همون حسی که با مامان و بابا اومدیم لب دریا و چهارتایی میگی و

میخندیم ... دستامو از هم باز کردم و زیر لب راز خوشبختیمو زمزمه کردم: من همون زن آبی پوش با یه لبخند مرموزم ...

همون موقع یه دستی اومد روی چشمام ... انگشتاشو لمس کردم. میدونستم کیه ... مگه میشه بوی برادری که واسم همه کس بود رو فراموش کنم؟ مگه میشد من بوی حامد مغرور و دوست داشتنیم رو از یاد ببرم. همونی که کمک کرد از کابوسهای من کم بشه. همون ادمی که معلوم بود خودش داغونه اما مراقب بود خواهرش مبادا دست به خودکشی بزنه ... همونی که وقتی میدید حال من خرابه بغلم میکرد. میگفت منو بزن. سرم داد بزن تا خالی شی ... اما بلایی سر خودت نیار وگرنه من میمیرم ... همونی که شبانه روز هم کار میکرد و هم درس میخوند. تا من بتونم پیشرفت کنم. همونی که شد آقای دکتر داروساز و کمک کرد من بشم خانم مهندس حسابدار ... بدون اون پولا و او عمارت ... تا دوباره برنگردیم به اون خونه. همونی که توش پر از قصه بود. پر از قصه از ادمای بی وفا که الان تازه یادشون اومده که عمه خانم بچه دار نمیشه و تنها وارث اون همه پول و ثروت من و حامدیم که از نظر اقا جون خدا بیامرز از دست رفتیم و فاسد شدیم ...

انگشت کوچیکش که نزدیک لبم بود رو بوسیدم و گفتم: مگه برای شناختن رفیق روزای سخت نیاز به فکر کردنم دارم؟  
دستشو برداشت و خندید و گونمو بوسید. بعدم نشست و منم نشستم کنارش ...  
سرمو گذاشتم روی شونش ... نیاز رفته بود.

-حامد

-جون دلم خواهرم.

-من و تو خوشبختیم نه؟

-معلومه که خوشبختیم دیوونه. ما همو داریم ...

چشمامو بستم و به صدای دریا گوش دادم ... صدایی که آرامش داشت. صدایی

که همراه شد با زمزمه ی بم و مردونه ی حامد که زیر لب میخوند. اعتراف میکنم

که زیباترین صدا رو داشت. اون روزا توی ویلا پیانو میزد. عاشق موسیقی بود.

و استعدادشم داشت ...

رفیق من سنگ صبور غمهام حامد-

به دیدنم بیا که خیلی تنهام

هیشکی نمی فهمه چه حالی دارم

چه دنیای رو به زوالی دارم

مجنونم و دل زده از لیلیا

خیلی دلم گرفته از خیلیا

نمونده از جوونیا نشونی

پیر شدم پیر تو ای جوونی

تنهای بی سنگ صبور

خونه ی سرد و سوت و کور

توی شبات ستاره نیست

موندی و راه چاره نیست

اگر چه هیچ کس نیومد

سری به تنهاییت نزد

اما تو کوه درد باش

طاقت بیار و مرد باش

اگر بیای همونجوری که بودی

کم میارن حسودا از حسودی

صدای سازم همه جا پر شده

هر کی شنیده از خودش بی خوده

اما خودم پر شدم از گلایه

هیچی ازم نمونده جز سایه

سایه ای که خالی از عشق و امید

همیشه محتاج به نور خورشید

تنهای بی سنگ صبور

پسرا سر منقل بودند و داشتند کباب درست میکردن. ما دخترا هم میگفتیم و

میخندیدیم. توی جمع فقط ارشیا و پیمان خبر داشتند ما از چه خانواده ای

هستیم. بقیه فکر میکردن یه خواهر و برادریم که بعد از مرگ پدر و مادرمون

داریم کار میکنیم و پول درمیاریم. اما تنها چیزی که برای من و حامد مهم نبود

پول بود.

پیمان سعی میکرد خودشو خوشحال نشون بده اما معلوم بود ناراحته. رفتم داخل ویلا تا تی شرتم که ارشیا بهم اب پاشیده بود رو عوض کنم. این ویلا نصفش مال پیمان اینا بود و اون نصفه مال دوست باباش که وضع مالی خوبی داشتند و خوب به ویلا میرسیدند ... از اتاق اومدم بیرون که گوشی خونه زنگ خورد. مستخدم رفته بود میز بیرون رو آماده کنه واسه همین تلفن رو برداشتم.

-بله؟

-سلام لطفا گوشیو بدین به پیمان؟

-بله شما؟

-من برادرشم. پاکنام. پیمان هستش سوگل خانم؟

فهمیدم منو با مستخدم اشتباه گرفته ...

-بله ببخشید به جا نیاوردم. من دوست پیمانم. الان گوشی رو بهش میدم.

-عذر میخوام خانم.

خداحافظی کردم و گوشی رو دادم به پیمان. موقع حرف زدن فهمیدم خیلی

بهش احترام میذاره جوری که همه ساکت شدیم.

وقتی قطع کرد یکم فکر کرد و رو به جمع گفت: بچه ها میخوام ... میخوام یه

موضوعی رو بهتون بگم ...

هممون نگاهش میکردیم نشست لب تخت و دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

برادرم بود ... پاکنام. راستش چندوقتی که مادر من حالش خوب نیست ... یه

بیماریه که ... بچه ها میخواستم اگه امکانش هست بذارید من برگردم تهران.  
میدونم حالتونو گرفتم ولی ...

حامد با چشمایی نگران گفت: چه بیماری؟

پیمان سرشو بین دستاش گرفت و با بغض گفت: خودش میگه نگم. میگفت  
نمیخوام جمع دوستانتون بخاطر من غمگین بشه.

تو که ما رو کشتی بگو دیگه.

پیمان با کلافگی که سعی داشت اشکشو مهار کنه گفت: یه ... یه غده تو سرشه ...  
امشب بردنش بیمارستان ... نمیخواستم پیام ولی هانا خیلی اصرار کرد. فکرشم  
نمیکردم امشب ببرنش بیمارستان. حالش خوب نبوده امشب ...

زانو هام سست شد ... باورم نمیشد. خدای من باورم نمیشه فرشته ی زندگی من  
داره با همچین بیماری دست و پنجه نرم میکنه ... من ... فکر میکردم سرما  
خورده ... خود پیمان ... وای وای ... اشکام گونه م رو خیس کرد ... باورش سخت  
بود ... خیلی سخت ...

پری جون همه ما رو میشناخت و هر وقت ناراحت بودیم میرفتیم پیشش و  
درددل میکردیم. شاید به این ربط داشته باشه که دکتر روانشناس هستش. اما  
ذاتا مهربون بود و تنها کسی بود که وقتی میدیدمش حسرت میخوردم چرا مادر  
من الان اینجا نیست ...

حامد-داداش بلند شو. خانواده ادم از همه چی مهمتره. مخصوصا مامان تو که  
حق مادری به گردن همه ما داره.



هممون بلند شدیم وسایلمون رو جمع کردیم. پیمان میخواست جلومون رو بگیره و مرتب غر میزد که ما بمونیم وتفریحمون رو خراب نکنیم. اما موفق نبود. بغض بدی داشتم. دلم میخواست الان تهران میبودم. پیش پری جون ... دلم بد گرفته بود ... احساس همون روز لعنتی رو داشتم ... همون روزی که من نابود شدم ...

\*\*\*

پری جون رو سفت بغل کرده بودم و زار میزدم. هرچی میخواست منو از خودش جدا کنه نمیذاشتم. دوستش داشتم. بوی مادرمو میداد. پری جون-دختر گریه نکن ...

-نمیتونم پری جون. نمیتونم. اخه شما توی بیمارستان چیکار میکنین؟ پری جون با عصبانیت منو از خودش جدا کرد و گفت: به خدا اگه یه قطره دیگه اشک از اون عسلیا بریزه دیگه اسمتم نمیارم. اشکامو پاک کردم و رو به پیمان گفتم: چرا زودتر به من نگفتی؟ پیمان-آخه خود مام ...

همون موقع در باز شد و یه مرد قدبلند وارد شد و با دیدن ما که توی وقت غیر ملاقات اومده بودیم داخل تعجب کرد. حدس میزدم برادرش باشه ... پری جون- کجا بودی مادر؟

پاکنام به همه سلام کرد و اومد سمت پری جون و پیشونیشو بوسید و گفت: یه تماس کاری بود.

پری جون-تو هم از کار و زندگی افتادی. برو خونه عزیزم.  
 پاکنام با اخم گفت: این چه حرفیه میزنید مادر من. وظیفمه. کجا برم؟ یه عمر  
 نبودم. وقتشه باشم.  
 پری جون برگشت سمت من و وقتی التماس رو توی چشمام خندید و گفت:  
 امشب رو این فرشته خانم پیش من میمونه.  
 پیمان-منم میرم پیش این بچه ننه که بدون خواهرش دووم نمیاره.  
 پیمان و حامد خداحافظی کردن و رفتن.  
 پری جون-خوب خوشکل خانم چه خبرا؟  
 پاکنام رفته بود سمت پنجره و داشت بیرونو تماشا میکرد ...  
 -هیچی ...  
 پری جون با اخم گفت: چی شده؟ تو هر وقت این شکلی میشی یعنی عمه تون  
 اونجا بوده.  
 با کلافگی سرمو تکون دادم وسعی کردم بغضمو فرو بدم اما موفق نبودم. گفتم:  
 خسته شدیم دیگه ... بخدا خستم شدم. از حرفاش ... از تحقیقاش ... تازگیام که  
 واسمون بپا گذاشته ... میگه فراموش کنید ... میگه برگردید.  
 پری جون دستمو گرفت و گفت: تو فقط از این ناراحت نیستی ... چیز دیگه ای  
 شده؟  
 نمیتونستم ... بغضم شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه که پری جون و پاکنام  
 جفتشون با تعجب نگاهم میکردن.

-دیگه چی بشه اخه؟ هیچی سر جاش نیست. شما ... عمه خانم ... حامد که هرروز داغونتر میشه. من میفهمم پری جون. بخدا میبینم که هیچی سر جاش نیست ... هیچی ...

سرم روی دست پری جون بود ... کلی حرف زدیم ... گریه کردیم ... از صدای نفسای منظمش میفهمیدم خوابه. نگاهش کردم ... نمیدونم واقعا صورتش نورانی بود یا من اینجوری حس میکردم. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. ساعت دو نیمه شب رو نشون میداد. واقعا خوابم نمیومد. رفتم توی محوطه ی بیمارستان. هوا خنک بود. اواسط بهار بود و معلوم بود بارون اومده. نشستم روی نیمکت. مثل ادمای سردرگم اطرافمو نگاه میکردم. یادمه اون روزا بیشتر اوقات من توی بیمارستان بستری بودم. یه دختر بچه ... یه دختر بچه شونزده ساله که خودکشی کرده بود ...

دستمو کشیدم روی مچم ... رگای هر دوتا دستمو زده بودم ... نمیدونم چرا یاد اون روزای نحس میفتم ...

توی افکار خودم بودم که متوجه شدم یکی کنارم نشست. به پاکنام نگاه کردم که یه لیوان داد دستم و در حالی که روبروشو نگاه میکرد گفت: خیلی با مادرم بودی نه؟

منم نگاهمو ازش گرفتم و به روبرو خبره شدم و گفتم: الان هشت ساله که من این فرشته زمینی رو میشناسم ...

پاکنام-من این چندوقت خیلی کم مادرمو دیدم ... این چند روز هر دفعه که نگاهم بهش میفته خودمو لعنت میکنم چرا زودتر برنگشتم.

میدونستم پیمان یه برادر داره که ایران نیست ... عکسشم دیده بودم ولی اون عکس یه پسر جوون بیست ساله خندان بود و با این پاکنام که حدودا سی و شش هفت سالش بود زمین تا اسمون فرق میکرد ... این مردی کنار من نشسته بود مردی جذاب و جدی با چشمای مشکی و نافذ و ته ریش خاکستری که داشت باعث میشد من شک کنم که این همون پسر بیست ساله ای که از چشمای خندونش شیطنت میباره باشه ...

-همه ادما بخاطر یه چیزی خودشونو لعنت میکنن ...

پاکنام-مادرم تو رو خیلی دوست داره ...

-نه به اندازه من ... هشت ساله که هر وقت خواستم کنارم بوده. مثل یه دوست ...

نگاهی بهم انداخت و گفت: اگه خسته ای برسونمت خونه.

-نه من میخوام اینجا باشم.

بلند شد و گفت: هر جور راحتی. چیزی لازم داشتی بگو ... من همین اطرافم ...

سرمو تکون دادم اونم پشتشو کرد بهم و رفت ...

نگاهش کردم. خیلی دلم میخواست بدونم این مرد برای چی یازده سال ایران نبوده.

دستمو دور لیوان حلقه کرده بودم و دعا میکردم ... از خدا میخواستم پری جون ... بهترین دوستمو ازم نگیره. هیچوقت نصیحتم نکرد ... هیچوقت مثل مریضش باهام رفتار نکرد ... با این فاصله سنی ... همیشه دوستم بوده.

قطره اشکی چکید ... سرمو پایین گرفتم و به بخار چایی نگاه کردم. میتونست همه چی درست بشه. فقط کافی بود خدا منو هم نگاه کنه ... بهترین سالهای عمرم توی مریضی و کابوس گذشت ... الان حق داشتم به خدا بگم: خدایا باید پری جون رو به من برگردونی ... باید ... باید و باید ...

صبح با صدای پیمان و حامد از خواب بیدار شدم. داشتن با پری جون شوخی میکردن و سعی میکردن خودشونو خوشحال نشون بدن. دیگه من اینا رو میشناختم و مطمئن بودم پری جونم متوجه این نقاب های لبخند شده ... فکر کنم کلا دو یا سه ساعت خوابیده بودم.

پیمان: چه عجب خانم خوش خواب.

-مگه میذارین بخوابم؟

حامد- بخدا خوابالو تر و پرروتر این بشر وجود نداره.

-دستت درد نکنه. من نمیدونم داداش منی یا این.

حامد اومد سمتم و دستمو گرفت کشید و گفت: فعلا بیا بریم دو دقیقه مغز پری جون استراحت کنه.

شالمو انداختم روی سرم. فهمیدم یه چیزی شده که حامد نمیخواه جلوی پری جون حرف بزنه.

توی راهروی بیمارستان ایستادیم که با استرس نگاهم کرد و گفت: بیا بریم توی محوطه کارت دارم.

-نه همینجا بگو ...

حامد دستی به صورتش کشید و گفت: ببین هانا اتفاق بدی افتاده ...  
چی شده؟

حامد-ببین ... راستش ... تموم دارو خونه ها و کارخونه های دارو سازی که باهامون قرارداد داشتن ... همشون فسخ کردن. نمیدونم چی شده. ولی صبح که با پیمان رفتیم دیدیم کلا ... کلا نابود شدیم ...

با تعجب و عصبانیت گفتم: یعنی چی؟ میخوای چی بگی؟ چرا اینجوری شده؟  
اصلا چرا شما دوتا اینجاییین؟

حامد- میدونم کار کیه. اومدم راه چاره پیدا کنیم ...

امیدوار بودم حدسم اشتباه باشه چون این دفعه دیگه ساکت نمیشینم ...  
با خشم گفتم: عمه خانم نه؟

حامد - اره ولی ...

دیگه صبر نکردم راه افتادم به سمت در حامد پشت سرم تند راه میومد. دیگه تحمل این یکیو نداشتم. ما تلاش کردیم. بدبختی کشیدیم تا به اینجا رسیدیم. اجازه نمیدم یه زن از خود راضی و مغرور بخاطر اینکه اون ثروت کثیف و بادآورده وارث شریف داشته باشه دسترنج ما رو زیر سوال ببره.

حامد بازومو گرفت و اومد جلوم ایستاد و گفت: چیکار داری میکنی؟ صبر کن.  
ببین هانا ...

-من نمیتونم تحمل کنم میفهمی؟

حامد-الان وقت عصبانی شدن نیست ...

با لحن تندی گفتم: وقت چیه؟ هان؟ حامد میفهمی داری چی میگی؟ تا کی باید ساکت باشیم؟ این همه زحمت کشیدیم. ما به درک اون پیمان بدبخت که همه زندگیشو گذاشت روی این کار چی؟ خونشونو فروخت. یادت نیس؟ اون ویلا که تازه سه دانگش مال خودش بود رو نگه داشت تا از باباش یه یادگاری بمونه. میفهمی؟ بعد این همه سال ... فقط سه دانگ ویلا موند. اجاره نشین ... میفهمی؟ تو جلوی این خانواده شرمنده نمیشی؟ من از همه ی شریفا نفرت دارم میفهمی؟ یا اون ارشیا بدبخت که وام گرفته و داره با فلاکت قسطاشو میده. یا اون رضا که هممون میدونیم با چه شوقی از شرکت حرف میزنه ... وای خدا ... خدا ... من خجالت میکشم که یه شریفم ... نمیذارم حامد ... نمیذارم ... رفتم به سمت ماشین که حامد قفلو زد و سوار شدیم.

-برو عمارت ...

حامد-ببین عزیزم ...

با جیغ گفتم: بر عمارت

حامد فریاد زد: گوش کن ...

از فریاد بلندش ترسیدم و زل زدم بهش ... دست خودم نبود قاطی کرده بودم ...  
انگار فریاد حامد یه تلنگر بود.

حامد- بابا عمه خانم همینو میخواد. که ما بریم اونجا. فکر کردی از این چیزا خبر  
نداره؟ اون همه بچه ها رو بهتر ما میشناسه ... فکر کردی اون با این حرفا منقلب  
میشه و دست از سر ما برمیداره؟ هانا عمه خانم فقط وارث میخواد. میدونی  
پیمان چی میگفت؟ میگفت اون پولا حق شماست ...

با بغض گفتم: من اون پولی که میدونم از چه راهی به دست اومده رو نمیخوام.  
من پولی که عامل مرگ پدر و مادرمه رو نمیخوام ...

حامد-منم نمیخوام ... صبر کن هانا باید فکر کنیم ... با عمه خانم باید عین  
خودش رفتار کنیم. با نقشه و سیاست ...

روبروی ارشیا و پیمان توی کافی شاپ همیشگی نشسته بودیم.  
ارشیا-به نظر من بهترین راهه.

- شماها هیچی از درد من نمیفهمین. من نمیتونم. حرفشم نزنین ...  
پیمان-فقط چند روزه دختر خوب ...

نه من نمیتونم ... میدونی زندگی توی اون خونه چه خاطراتی رو برای من تداعی  
میکنه؟

ارشیا-من میدونم ولی ... اصن بیخیال. یه راه دیگه پیدا میکنیم ... ارزش نداره  
دوباره حال هانا بد بشه ...



حامد و پیمان تایید کردن و بحث عوض شد ... از یه طرف دلم میخواست این کارو بکنیم از یه طرف من کلا با اون عمارت و پولها مشکل داشتم ...  
حامد- راستی ... پاکنام خیلی ناراحت بود. کاش میاوردیش.  
پیمان- داغونه ...

ارشیا-بخاطر اینکه نبوده همچین میکنه؟

پیمان-اره خوب ... میدونی پاکنام خیلی درسش خوب بود. واسه همینم لیسانسشو گرفت و واسه فوق بورسیه شد انگلیس ... درسشو خوند و بعد هم شد استاد دانشگاه و موندگار شد ... الان که مامان اینجوری شده میگه چقدر احمق بودم که رفتم. میتونستم کنار تو و مامان باشم ...

حامد-خود خوری که دیگه فایده ای نداره ...

پیمان-اره ولی دست خودش نیست ... بچه بودیم که بابا فوت شد ... از دار دنیا یه خونه داشتیم و سه دانگ ویلا ... پاکنام پول میفرستاد ... خوب اونجا استاد بود ... وضعش بد نبود ... ولی میگه الان میخواد بمونه. نمیخواد برگرده اونطرف. فقط مامان خوب شه ...

ارشیا-کی عمل میکنن؟

پیمان- پس فردا ...

یکم از قهوه مو خوردم. هنوز تو فکر اون نقشه بودم. خیلی فکر خوبی بود. ولی نمیدونستم میتونم از پیشش بر پیام یا نه ... مخصوصا الان که فکر میکنم زندگی و آینده دوستانم به تصمیم من بستگی داره. به معنای واقعی همه چیز بهم ریخته

بود ... کاش اینقدر ضعیف نبودم ... کاش اراده داشتم ... کاش میتونستم برگردم  
... بقول پیمان فقط چند روز ...

باید با فرشته ی نجاتم حرف میزدم ...  
-نمیدونم چیکار کنم ...

پری جون با مهربونی دستمو فشار داد و گفت: اشتباه میکنی دختر. اگه برگردی  
بهتره. واسه شرکت نمیگم. واسه مقابله با ترسات میگم ... تو باید با اون وحشت  
مقابله کنی ...

گونمو گذاشتم روی قلبش و گفتم: ترس من اینه که شما رو از دست بدم.  
روی موهامو ناز کرد و گفت: همه یه روز میرن عزیزم ... همه ...  
-ولی شما باید باشی ...

پری جون- همیشه همه چی بر وفق مراد نیست ... منم میخوام باشم ... منم  
میخوام حالا که پاکنام برگشته بمونم ... ولی کاش میشد. کاش میشد ...  
-بعضی وقتا فکر میکنم کاش میشد یه پاک کن بردارم و همه اتفاقا بد زندگیمو  
پاک کنم ... از بدنیا اومدن توی خاندان شریف گرفته تا مردن مامان بابام ... همه  
اون روزهای پر تنش ... بجاش یه خودکار سرخ سرخ بردارم و تموم اتفاقات  
خوب زندگیمو دورش خط بکشم ... سفت سفت ... تا هر وقت به خاطراتم رجوع  
کردم فقط خوبیا رو ببینم ... بدی نباشه ...

پری جون- میتونی خودت نگاهتو روی بدیا ببندی و به خوبیا دقت کنی ... کم کم بدیا محو میشن و خود به خود خوبیا پررنگ ... نیاز به پاک کن و خودکار سرخ سرخ نیست کوچولو ...

توی چشماش که عجیب شبیه پاکنام بود خیره شدم و گفتم: برگردم؟ اونم با لبخند که انگار چشماش میخندن گفت: به موقعش برگرد ...

فردا صبح پری جون عمل داره ... دکترش میگفت احتمال موفقیت خیلی زیاده ... روی نیمکت توی محوطه نشسته بودم و زیارت عاشورا میخوندم ... دعا میکردم ... نذر میکردم ... پیمان حالش خوب نبود. بهش ارامبخش زده بودند و توی یکی از اتاقا خواب بود. ارشیا و حامد خونه بودن. فقط پاکنام مثل من خواب با چشماش غریبه بود. کنار یه درخت ایستاده بود و داشت سیگار میکشید ... رفتم کنارش که با دیدنم خواست لبخند بزنه ولی گند زد ... خودشم فهمید و گفت: کاش هرچه زودتر این شب لعنتی تموم میشد ...

من درکتون میکنم ... اما به خودتون رحم کنین ... ما الان باید دعا کنیم ... یه سیگار از توی جیبش درآورد و با قبلی روشن کرد. پک سفتی زد و از کنار صورت من فوت کرد. میخواستم سرفه کنم اما تحمل کردم.

پاکنام- راست میگی مامان من فرشته زمینیه ...

-مامان شما بیشتر از یه فرشته ست ... ولی این اسمیه که من روشن گذاشتم ... پری جون حیفه ...

پاکنام- اگه زنده بمونه خودم یه عمر نوکریشو میکنم ...

- فکر نکنم مامان شما نیاز به نوکر داشته باشه ... شما پسرش باشین ...  
پاکنام- کلافم ...

دوباره دود سیگارشو از کنار من رد کرد که دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به سرفه کردن ... سرفه های خشن وبد ... پاکنام سریع سیگارشو خاموش کرد و به من که دولا شده بودم و سرفه میکردم نگاه کرد و پشت سر هم میگفت:  
چی شد؟ چی شدی؟

دستمو اوردم بالا و گرفتم جلوش که یعنی نگران نباش. بعدم اسپریمو از جیب مانتوم دراوردم و چندبار زدم ...

دستمو گرفت و نشوندم روی یه نیمکت خودشم نشست کنارم و با اخم نگاهم کرد ... وقتی یکم اروم شدم گفت: تو مشکل تنفسی داری و یه کلمه به من نمیگی اون لعنتی رو خاموش کنم؟  
- نه من عادت دارم. حامدم میکشه ...

صاف نشست و گفت: ای بابا ... حالا خوبی؟

-بله خوبم ... نگران نباشین ...

سرشو تکون داد و گفت: همینجا بشین الان میام ...

بهتر شده بودم اما یکم خس خس میکردم. چند دقیقه بعد درحالی که دوتا لیوان دستش بود اومد ... لیوان نسکافه رو داد دستم و گفت: یکم بخور ... داغه بهتر میشی ...

با لبخند گفتم: دکتری که نسکافه تجویز میکنه ...

اونم لبخند کمرنگی زد و گفت: بخور مریض بی احتیاط ...

- خودتونم بخورین. بهتر از کار دودکشیه ...

بازم لبخند زد و هیچی نگفت. درکش میکردم. شرایط سختی بود ...

\*\*\*

پری جون توی اتاق عمل بود ... روی صندلی جلوی اتاق عمل نشسته بودم ...

پیمان روی پله نشسته بود و حامد و ارشیا به دیوار تکیه داده بودند. پاکنام یا راه

میرفت یا مینشست روی صندلی و سرشو میگرفت بین دستاش. تسبیح ابی رنگی

که پری جون واسم از مشهد آورده بود دستم بود و داشتم ذکر زمزمه میکردم ...

یه نوری ته قلبم بود ... یه حرف ... یه نوشته که میگفت خدا اون باید تو رو قبول

داره و فرشته تو بهت برمیکردونه ... یا من اسمه دواء و ذکره شفاء ...

پاکنام- یعنی سالم از این در میاد بیرون؟

- پری جون یادم داد ... غیر ممکن واسه خدا وجود نداره ... فقط کافیه اون بخواد

...

پاکنام- چطوری؟

- منتظر معجزه باشین. پری جون میاد بیرون ... سالم سالم ... من مطمئنم ...

پاکنام- چرا اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

توی چشماش نگاه کردم و گفتم: چون پری جون ... فرشته ی من فقط یه ارزو .

یه دعا داشت ... پسرش برگرده. شاید خدا تنها راه برگشت پسرشو توی این

میدیده که این مریضی رو بوجود بیاره ... بعدم خوب شه. یه تلنگر واسه همه ما  
که قدرشو بدونیم ...

پاکنام- لعنت به من ...

- نگفتم که خودتونو لعنت کنین. من خودمم اینا رو عین تکه های پازل بهم  
چسبوندم ... همین دیشب. تا یکم اروم شدم. نمیدونم شاید ...

پرید وسط حرفم و گفت: ممنونم تونستی ارومم کنی. خوشبختانه چه اخلاق  
خوبی داری ... از خدا و معجزه حرف میزنی. واسه هرچیزی دلیل معنوی میاری و  
خودت و اطرافیانت رو اروم میکنی ...

هه ... خبر نداشت این دختری که دربارش اینجوری فکر میکنه با خدا قهر بود ...  
با همه چیز ... این دختر دو بار خودکشی کرده بود ...  
زمزمه کردم: پری جون منو تبدیل به این ادم کرده ...

بعدم بلند شدم و رفتم جلوی در ... دستمو گذاشتم روی قلبم و اروم گفتم:  
میدونم بزرگی ... اگاهی ... بخشنده ای ... بخشایشگری ... من باهات قهر بودم ...  
دوستت نداشتم ... همین ادم منو به تو برگردوند ... میدونم میخوای فرشتتو پس  
بگیری ... ولی ... ولی من و حامد ... پیمان و پاکنام ... ارشیا ... و خیلیای دیگه  
هنوزم به این فرشته ت نیاز داریم ... بذار باشه و نذاره ازت دور بشیم ... بذار  
پیش ما بمونه ... نذار به بزرگیت شک کنم ... نذار بشم همون دختری که جهنمتو  
به این دنیا ترجیح میداد ... فرشته ی منو ازم نگیر ... نگیرش خدا ...

صدای زمزمه از کنارم شنیدم برگشتم سمت پاکنام ... شنیده بود ... همه شو ...  
صدای بمش که خش دار شده بود رو شنیدم: نگیرش خدا ... فرشته ی این دختر  
... ملکه ی منو نگیر ... تلنگرت کارساز بود ... ادب شدم ...

\*\*\*

وا ... ارشیا خوب دیوونش کردی.

پری جون- چیکارش داری دختر؟

-اخه دکتر گفت شما نباید دورتون شلوغ بشه. بعدم تازه اومدین توی بخش الان  
با کارای این ما رو هم بیرون میکنن.

ارشیا که به شوخی هاش ادامه میداد گفت: پری جون شما که رفتین داخل  
اخرای عمل این پیمان حالش بد شد مام بردیمش تو این اتاقه پرستاره اومد.  
یعنی تابلو بود از این تازه کاراست. میخواست از این بدبخت خون  
بگیره. نمیدونم چرا خون. فکر کنم گفته بودن سرم این شنیده خونشو بکش. ده  
دقیقه گذشت برگشته میگه پس چرا رگ نداره. منم گفتم این از بچگی رگ  
نداشت. خلاصه هر هر خندید و اومد روی دستش رگ پیدا کنه که ما یه مزه دیگه  
پروندیم و این خندید. بعدش یه جیغ زد و گفت وای رگ پاره شد. بهش میگم  
چقدر پاره شد میگه چه فرقی داره رگ مریض که پاره شد چه یه سانت چه صد  
سانت ... بمیرم پیمان یه کلمه حرف نمیزد. نمیدونم این واقعا پرستار بود؟  
حامد- وای ارشیا سرمون رفت. بسه دیگه ...

همون موقع پاکنام وارد شد ... از بعد عمل که با موفقیت کامل بود تا الان دیگه خبری از اون مرد جدی و بی اعصاب نبود و شده بود همون پسری که شیطنت از چشمش میباره.

پاکنام- به به جمعتون که جمعه ...

اینو گفت گونه پری جون رو با احتیاط بوسید ...

ارشیا- میدونی چی شد پاکنام؟ اون روز که پری جونو عمل کردن ... اواخر عملش بود که ...

صدای من و حامد و پیمان به اعتراض بلند شد که باعث خنده پاکنام و پری جون و خود ارشیا شد. پری جون خیلی بیحال بود. نگران بودم که وقتی از دکتر پرسیدم گفت: خوشبحال مادرتون ... خیلی دوشش دارین کاملا مشخصه ... ولی اینا عوارض بعد عمله. طبیعی.

مادر ... مادر ... فرشته ی من پری جون ...

- ارشیا تو مریضی. باید بری دکتر. این فکت زیادی کار میکنه ...

ارشیا- خوبه مریضی من اینه. بهتر توام که سرطان قیافه داری.

رسمًا هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. من دختر خوشکلی نبودم. ولی زشتم نبودم. میدونستم شوخی میکنه ولی روی این یه مورد حساس بودم. شاید اگه خوشگل بودم اینقدر حساس نمیشدم. نا خودآگاه اخمام رفت توی هم که خودشم فهمیدم و علامت داد چی شده که جوابشو ندادم و رومو اونور کردم. اونم دیگه کلا ساکت شد.



پری جون با بیحالی گفت: بچه ها شما برید ... فردا باید برید شرکت ...  
هممون ساکت شدیم که حامد گفت: راست میگن پاشین بریم ...  
میخواستم بمونم اما با اخم پاکنام روبرو شدم که اروم گفت: تو لازم نیست  
بمونی ...

فهمیدم مزاحم منم اخم کردم و بعد از خداحافظی سوار ماشین پیمان شدیم.  
من و ارشیا عقب نشسته بودیم که اروم دستمو گرفت و وقتی حامد و پیمان  
در حال بحث بودند گفت: فهمیدم ناراحت شدی خوشکله. ببخشید.  
واقعا چقدر من احمقم که بخاطر پاکنام که اینجوری باهام صحبت کرد دوست  
چند سالمو ناراحت کردم.

با لبخند دستشو فشار دادم و گفتم: بخاطر تو نیست رفیق. نگران شرکتم ...  
اونم خندید و گفت: تو خیلی نازی بخدا من شوخی کردم.  
زدم پس کله ش و گفتم: چرت نگو.  
که با صدای بلند خندید ...

روی مبل نشسته بودیم و داشتیم فیلم زبان اصلی که ارشیا داده بود رو نگاه  
میکردیم. صدای مسیج گوشیم بلند شد. وقتی نگاهش کردم یه شماره ناشناس  
بود که با خوندنش فهمیدم کیه: چشمتا قرمز بود. خسته بودی خانم کوچولو.  
دلگیر نباش. فردا میبینمت.

جوابشو ندادم و فقط اسمشو سیو کردم: اخمو

احتمالا شمارمو یا از گوشی پیمان یا پری جون برداشته. هرچی که بود حداقل فهمیده بود عذر خواهی کنه ... .. روی کاناپه خواب و بیدار بودم که حس کردم از جا بلند شدم. سرم روی سینه حامد بود که منو گذاشت رو تخت و پیشونیمو بوسید و گفت: تنبل خانم ...

خندیدم و توی تخت نرمم فرو رفتم.

\*\*\*

راننده- خانم لطفا سوار شید.

- واسه چی؟ اصلا شما کی هستید؟

راننده با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت: خانم به والله عمه خانمتون منو فرستاده. مشخصات شما رو داده تا ببرمتون عمارت.

تازه از بیمارستان بیرون اومده بودم. هیچکس توی بیمارستان نبود که بهش بگم بیاد کمک ... پری جون تنها بود. اگه میرفتم دیگه رفته بودم. معلوم نبود نگهبان بیمارستان کجاست که حداقل اون یه کاری کنه.

راننده- من چیکار کنم خانم.

با اخم گفتم: دست از سرم بردار.

همون موقع در کمک راننده باز شد و یه پسر قوی هیکل پیاده شد که راننده مسن گفت: خانم دستور دادن اگه نیومدین به زور ببریمتون. سیا. خانمو بیار توی ماشین.

با چشمای گرد به پسری که اسمش سیا بود و بهم نزدیک میشد نگاه کردم. روبروم ایستاد. دست و بازومو گرفت و بردم به سمت ماشین. تقلا میکردم اما اون اصلا واسش مهم نبود و کارشو میکرد. اشکم دراومد. با ارنج زدم توی شکمش که باعث شد فشار دستشو بیشتر کنه. جیغ کشیدم ... همون موقع صدای اشنایی باعث شد قلبم اروم بگیره و اشکام شدت پیدا کنه.

پاکنام درحالی که یه کیسه دستش بود اومد سمت سیا و گفت: گفتم اینجا چه خبره؟

سیا منو ول کرد و دستشو گذاشت روی سینه ی پاکنام و خواست هلش بده که پاکنام ساعدشو گرفت و با یه فن انداختش روی زمین.

بعدم با یه اخم غلیظ تر گفت: دیگه نبینم دور و برش بپلکی ... همون مرد مسن پیاده شد و گفت: پسر جان چرا دخالت میکنی؟ اصلا شما کی هستی؟

پاکنام سوییچ ماشینو داد دست من و درحالی که نگاهش روی اون دو نفر بود گفت: مزدا مشکلی.

یکم رفتم عقب که پاکنام با فریاد گفت: زودباش هانا.

سریع رفتم به سمت ماشینی که گفته بود و نشستم توش. با استرس نگاهشون میکردم که پاکنام انگشت اشارشو آورده بود بالا و داشت با راننده صحبت میکرد بعدم یه نگاهی به سیا انداخت و اومد طرف ماشین. سوار شد و با اخم به روبرو

نگاه کرد. بعد کامل برگشت سمت من و گفت: فامیلی تو چیه؟

با سردرگمی گفتم: ش ... شریف. چطور؟

دستشو کشید به صورتش و زیر لب گفت: هیچی ...  
 ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. نگاهش کردم و دیدم عمیق توی فکره.  
 نمیدونستم داره کجا میره.  
 -میشه ... منو همینجا پیاده کنین؟  
 نگاهی کرد و گفت: نه ...  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ولی من کار دارم.  
 پاکنام-بگو خودم میرسونمت.  
 وقتی خودش میخواست دیگه چی بگم؟ ادرس شرکت رو دادم و رفتیم. معلوم  
 بود بلده و قبلا اومده. احتمالا با بچه ها.  
 یاد کیسه ش افتادم و بلند گفتم: ای وایای.  
 برگشت سمتم و با نگرانی نگاهم کرد و گفت: چی شده؟  
 -کیسه تون افتاد روی زمین. برش نداشتین ...  
 با لبخند جذاب و کمرنگی گفت: فکر نکنم دیگه به درد بخورن. خالم نهار پخته  
 بود. رفته بودم بیارم. واسه من و تو و مامان. نمیدونستم به این زودی میخوای  
 بری. که دیگه ریخت.  
 به روبرو نگاه کردم و گفتم: اا خوب حالا نهار چیکار کنیم پس؟  
 با خنده گفت: نگران نباش خانم کوچولو نمیدارم گرسنه بمونی.  
 بدم میومد کسی بهم بگه خانم کوچولو ... این لقب فقط وقتی قشنگ بود که از  
 زبون اون بشنوم ... همون که چند ساله صداشو نشنیدم ... حاضر همه عمرمو

بدم تا اون فقط یه بار دیگه بهم بگه خانم کوچولو ... نمیدونم چجوری بهش زل زده بودم که با دیدنم گفت: سرخ شدی دختر. الان فکت میشکته اینقدر فشار نده.

با اخم به داشبورد خیره شدم و زیر لب گفتم: به من نگید خانم کوچولو. پاکنام- خوب باشه خانم بزرگ قهر نکن.

\*\*\*

توی شرکت نشسته بودم و به بچه ها نگاه میکردم. رسماً دیگه هیچی نداشتیم ... واقعا نابود شدیم. پاکنام داشت با تعجب نگاهمون میکرد ...

پاکنام- این جا یعنی شرکته؟

ارشیا- ورشکست شدیم. عین مورچه لهماون کردن.

پیمان- داداش تو کی میری دانشگاه؟

هممون برگشتیم سمتش پاکنام که فهمید میخوایم بحث عوض بشه با لبخندی که سعی میکرد جمعش کنه گفت: از ترم بعدی میرم سر کلاس.

پیمان بلند شد و رفت دم پنجره و گفت: خوبه ...

رضا- آخه من نمیفهمم. یعنی چه؟ چرا یه دفعه همه شون فسخ کردند؟

حامد سرشو توی دستاش گرفت و گفت: یه شرکت ... از ما بهتر. با قیمت کمتر ...

با تک تکشون قرارداد بسته. تو برو خونه داداش. من و پیمانم بریم چهارجا

سوال کنیم ...

رضا- خوب منم میام ...

حامد محکم گفت: من و پیمان میریم دیگه. تو حالت خوب نیست. برو. نگران نباش. زنگت میزنم.

رضا سرشو تکون داد و از جاش بلند شد. با همه دست داد و رفت. تا حالا اینجوری کلافه ندیده بودمش ...

ارشیا نگاهی به من انداخت ... بلند شدم و رفتم کنار حامد. دستشو گرفتم و رو به همه بچه ها گفتم: من ... من موافقم ... برمیگردم.

نمیدونم تصمیم درستی بود یا نه. اما خودخواهی بود اگه قبول نمیکردم. ارشیا اومد جلوم ایستاد و با نگرانی توی چشمام نگاه کرد و اروم گفت: تو

مجبور نیستی ... یه راه دیگه پیدا میکنیم ...

-بهترین راهه ...

پاکنام- همیشه به منم بگید چه خبره؟

پیمان نگاهی به من کرد. میدونست که دوست ندارم داستان زندگیم پیش همه فاش بشه ... اما با سن و سال پاکنام حس میکردم کمک خوبی واسمون میشه.

سرمو تکون دادم که یعنی بهش بگو. حامدم موافق بود. میگفت پاکنام ادم قابل اعتماد و باهوشیه ...

بعد از تعریفای پیمان و ارشیا و حامد پاکنام نگاهی به من انداخت. قسمتای دیوونه بازی و خودکشیمو سانسور کرده بودند ... شاید بخاطر حضور من بود.

نشست لب صندلی و دستاشو بهم مالید و یکم فکر کرد و گفت: ولی من پیشنهاد بهتری دارم ...

هممون با کنجکاوای نگاهش کردیم. پاکنام داستان اتفاق امروز رو تعریف کرد و بعد گفت: خیلی غیر طبیعیه. شما دوتا چند سال مقاومت کردین و حالا به دفعه هانا برگرده؟ فکر کردین به این زودیا اموالو به نامش میکنن؟ تازه بعدش بیاین شرکت بزنین؟

بعدم نقششو تعریف کرد. فکر پاکنام با فکری که ما کرده بودیم زمین تا اسمون فرق داشت. هممون با رضایت نگاهش کردیم که لبخند زد و گفت: چرا اینجوری نگاه میکنین؟

ارشیا- دمت گرم بابا.

حامد- بهترین راهه ...

اما من توی فکر بودم. شک نداشتم بهترین راهه. اما اگه عمه خانم میفهمید و دوباره ما رو میکوبوند دیگه نمیتونستیم بلند شیم. مخصوصا پیمان و پاکنام ... چون این دفعه اونا کل اموالشونو میذاشتن وسط ... پاکنام دکترای شیمی داشت و اینکه عمه خانم اونو نمیشناخت و اگر ادماش بهش خبر میدادن نمیتونست بفهمه از طرف ماست.

پاکنام- هانا توام موافقی؟

اره ... ولی اگه دوباره ...

پاکنام- اگه همه با هم هماهنگ باشیم اتفاقی نمیفته.

با سردرگمی سرمو تکون دادم. نمیدونستم چی بگم ... بیشتر نگران خودشون بودم. دیگه اون موقع نمیتونستم توی چشماشون نگاه کنم.

ارشیا نگاهی بهم کرد و گفت: چرا رنگت پریده؟

زل زدم توی چشمای پاکنام و گفتم: من نگران شمام. پیمان سری قبلی خونتونو فروخت الان اگه عمه خانم ...

پاکنام- بین هانا جان ادمی که دنبال موفقیت باشه اگه ده بار بخوره زمین باید و باید دوباره بلند شه. این حکم تجارت و کاره. همه اونایی که موفق شدن تا حالا شکست نخوردند؟

-چرا ... ولی ...

حامد- هانا خواهرم نگران نباش همه ما هستیم ...

به صورتای مصممشون نگاه کردم. دلم قرص شد از بودن این همه مرد با جنم اطرافم.

قرار بود امشب شام بریم بیرون. ارشیا پاکنامو مجبور کرده بود که بخاطر فکر خوبی که کرده شام بده. کلا از هر چیزی به نفع شکمش استفاده میکرد.

توی رستوران نشسته بودیم داشتم روی منو رو نگاه میکردم که ارشیا گفت: دیگه نگاه کردن نداره. هممون استیک.

- چرا؟

ارشیا با شیطنت گفت: چون از همش گرونتره.

زدم زیر خنده. حامد گفت: پاکنام مونده تا این رو بشناسی. وقتی با ارشیایی باید مراقب پولای توی جیبیت باشی ...

پاکنام خندید و گفت: ارزش خنده هاتونو داره ...



بدم اومد. نمیخواستم. من دلسوزی نمیخواستم ... میدونستم بعد از شنیدن داستان زندگی حس ترحمش برانگیخته شده. من از ترحم بیزار بودم. اخمی به خندش کردم و مشغول بازی با سالاد جلوی دستم شدم. تا آخر شام بحث حول نقشه ی عالیمون پیش رفت. این بهترین راه برای برگردوندن ثروت رضا و ارشیا و پیمان بود. بعدم ما این دفعه پاکنامو داشتیم با فکرای عالیش ...

از رستوران که بیرون اومدیم با شیطنت گفتم: من بستنی میخوام.

ارشیا- منم میخوام ... مهمون ...

پریدم وسط حرفش و کیف پولشو از توی جیب پشتش دراوردم و بلند گفتم: ارشیا.

همه خندیدن چون به غیر از یه پنج تومنی چیزی توی کیفش نبود. حامد با تعجب به ارشیا گفت: واقعا چطوری میتونی با پنج تومن بیای بیرون؟ اصلا چه فایده داره؟

ارشیا لبخند جذابی زد و با بازیگوشی گفت: اگه شماها از ماشین انداختینم بیرون بتونم برگردم خونه.

پیمان- تو نیازی به این پنچی هم نداشتی. یادت رفته حامد؟ دانشگاه دخترا سوارش میکردن ...

ارشیا پسر خیلی جذاب و زیبایی بود. قبلا شنیده بودم که دخترا خودشونو واسش لوس میکنن یا دانشگاه میخواستن بیرن و بیارنش. اونم دانشگاه دولتی.

ارشیا خندید و یه تراول از جیبش دراورد و گفت: چه فکرای میکنین درباره من. همتون مهمون منین. ادم عاقل و بدبختی عین من همه پولاشو یه جا نمیداره. خندیدیم و راه افتادیم سمت بستنی فروشی که اونجا بود.

توی پارک نشسته بودیم و قیفی های بزرگ رنگیمون رو میخوردیم. هوا هنوز یکم خنک بود. ارشیا داشت خاطره تعریف میکرد و همه میخندیدیم. همون موقع یه پسری رو دید و به حامد و پیمان نشون داد. فهمیدم از دوستای دانشگاهشن چون هر سه تاشون بلند شدن به سمتش رفتند. از این تنها شدن با پاکنام هیچ خوشم نیومد ... بخاطر همون ترحم و دلسوزی ... ارشیا و پیمان میدونستند ما حساسیم و البته عادت کرده بودند ... خیلی دلم میخواست سکوت باشه ... ولی صداش باعث شد از فکرای بیخود مغزم کشیده شم بیرون.

پاکنام- تو از چیزی ناراحتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه واسه چی؟

پاکنام- خوبه. چون فکر کردم این اخما بخاطر منه.

سکوت شد. حتی به روی خودشم نیاورد. تصمیم گرفتم باهاش اتمام حجت کنم. اروم برگشتم سمتش و گفتم: ما قراره با هم کار کنیم. داستان زندگیم رو براتون گفتیم که کمک کنید. اما لطف کنید بدونید من و حامد هیچ نیازی به ترحم شما نداریم.

با تعجب توی چشمام نگاه کرد و گفت: واسه چی اینو میگی دختر خوب؟

چطوری به همچین نتیجه ای رسیدی؟

لوس شده بودم ... اشک توی چشمام جمع شد و اروم گفتم: لازم نیست منو به خنده بندازید. اینجوری به احساس ترحمتون اهمیت بدید. من با این خنده ها اون اتفاق رو فراموش نمیکنم ...

دستشو مشت کرد و زد روی روم پاش و گفت: داری اشتباه میکنی دختر. ترحم چه صیغه ایه؟ من ... من ... من فقط ...

دستشو کشید به صورتش و کلافه و اروم گفتم: من فقط دوست دارم اطرافیانم بخندند.

هنوزم از دلسوزی کردنش متنفر بودم. میدونستم داره دروغ میگه. همون موقع صدای خنده ی بچه ها اومد. اروم صاف نشستم که حامد با اخم گفت: ببخشید تنهاتون گذاشتیم. این پسره دیوونس.

ارشیا با لبخند گفت: دیدیش؟ وای خیلی ...

حامد با تشر گفت: ارشیا ...

ارشیا هم با خنده دستاشو برد بالا و گفت: منو سنگسار نکن. همش زیر سر اون فرهاده فاسد و خرابه.

حامد خندید و دم گوشم گفت: سرده خواهرم؟

سرمو به معنی نه تکون دادم. تنم میلرزید ولی حرف نزدم ... خسته بودم و به خواب نیاز داشتم ...

طبق حرفی که عمه خانم زده بود قرار بود امروز بیاد خونه تا باهامون صحبت کنه. پاکنام گفته بود ما باید مقاومت کنیم تا طبیعی جلوه کنه. کم کم باید کوتاه

بیایم. وسایل پذیرایی رو آماده کردم و یه لباس درست حسابی پوشیدم که بهونه دستش ندم. به مسیجی که از طرف پری جون بود نگاه کردم ... برای بار هزارم ... پری جون- تو موفق میشی ... میخوام ببینم چقدر قوی هستی ... وقتشه خودتو نشون بدی. وقتشه اون زن ابی پوش خودشو نشون بده ...

\*\*\*

چشمامو بستم. اسپریمو دراوردم و زیر لب گفتم: من که حتی توی نفس کشیدنم موندم ... چطور میتونم؟

دست گرمی روی گونه م حس کردم. چشمامو باز کردم و به چهره مهربون حامد خیره شدم ... دستاشو گرفتم و گفتم: یه قولی بهم بدیم؟

حامد- تو جون بخواه ...

قول بدیم ... برق اون عمارت و پولا ... چشممونو نزنه ...

حامد- چی داری میگی؟ ما هدف داریم. ما از اون پولا و عمارت نفرت داریم ... من حتی یک ریالشم واسم اهمیت نداره.

-کارمون درستیه؟

حامد - کاملاً ... ما کاری به اونا نداشتیم ... خودشون خواستن با ما جنگ راه بندازن. باید فکرشو میکردن که ماهم شریفیم ...

همون موقع صدای زنگ بلند شد. حامد پیشونیمو بوسید و گفت: قوی باش ...

-عمه خانم من ازتون دلخورم ...

عمه خانم- وقتی زبون خوش رو گوش نمیکنین باید به زور متوسل شم. بعدم. اون پسری که تو رو سوار کرده کی بوده؟

حامد- دوست من ... اصلا بحث این حرفا نیست. چرا دست از سر ما برنمیدارید؟ این چه کاری بود با شرکت ما کردید؟

عمه تکیه داد به مبل و گفت: شرکت شما هیچیش نشده. منتظره بیایید اداره ش رو به عهده بگیرید. شرکت شریف. شرکت خانوادگیمون ... همه جوونا ارزو دارن جای شما باشن ...

حامد- شما که میدونید عمه خانم ... هانا بیاد توی اون عمارت حالش بد میشه. تورو خدا یکم حال این دختری درک کنید.

عمه یکم نگاهم کرد و گفت: یعنی مشکل شما فقط با عمارته؟ حامد- بله ...

عمه- خیلی خوب. میگم اون ویلا که نزدیک عمارته رو براتون آماده کنند. فردا صبح اونجا باشید. بعدش میایید عمارت تا باهم بریم شرکت.

من و حامد نگاهی به هم انداختیم ... حامد- اخه ...

عمه خانم عصبانی شد و محکم گفت: دیگه اخه نداره. همین که گفتم. اگه نیاید و مثل اون سری فرار کنید برید شمال باید منتظر عواقب بدتری باشید.

بعدم بلند شد و گفت: فردا صبح منتظرم ... ارشیا- خوب بهتر که عمارت نمیرید ...

حامد- اره اینجوری بهتر شد. تحمل اون خونه برای جفتمون سخت بود.  
 پیمان پاهاشو گذاشت روی میز و به سیبی که واسه ی عمه خانم گذاشته بودم  
 گاز محکمی زد و با دهن پر گفت: حالا که راننده پاکنامو میشناسه لو نریم؟  
 - نه بابا. شک نمیکنه. با اینکه عمه خانم فامیلی تو رو میدونه ولی بعید میدونم  
 بفهمه داریم می پیچونیمش ...

ارشیا- اره. اینقدرا هم باهوش نیس. ولی عجب پیرزنیه. شوهر نمیخواد؟  
 حامد پرتقال رو به طرفش پرت کرد و گفت: توضیح دادم که چقدر خدمتت  
 ارادت داره. همون نگین و این حرفا ...

ارشیا خندید و گفت: این پاکنام کجاست؟

پیمان- هیچی بابا. این دختر عممون از اون روزی که اومده اویزون پاکنام شده.  
 ارشیا- چقدرم بدش میاد. بمیرم.

پیمان خندید و گفت: نه جدا. پاکنام اندازه موهای سرش دوست دختر داشته.  
 ولی از این دختر بدش میاد.

حامد با خنده گفت: میگم با این ارشیا همزادپنداری میکنه ها. جفتشون تو  
 دختر بازی شهره ان فکر نمیکردم همچین ادمی باشه ... دختر باز؟ پاکنام؟ به  
 هرکسی بگی خندش میگیره ... به ظاهرش نمیخورد همچین ادمی باشه ...

پیمان- البته مثل ارشیا نیستا ... بدتره ...

حامد- پس باید مواظب رفت و آمدش به اینجا باشم ...

پیمان- نه داداش همچین ادمی نیست ... با هرکسی دوست میشه خود دختره  
میاد طرفش ... تاحالا ندیدم دنبال دختری بوده باشه ...

حامد- میدونم ... مثل ارشیا ... مثل خود تو بهش اعتماد دارم ... من طرفمو  
میشناسم و میذارم با تنها دارایی زندگیم آمد و شد کنه ...

من تنها دارایی حامد بودم ... نگاهش کردم و لبخند زدم ... ته دلم از اینکه حامد  
رو داشتم خدا رو شکر کردم ...

جواب مسیج نیاز رو که داشت از فضولی تلف میشد رو دادم و گوشیمو گذاشتم  
زیر بالش. نگران بودم ... دلهره و استرس داشتم. نمیدونم کارمون درست بود یا

نه ... برگشتن به اون خانواده یعنی برگشتن و سیر کردن توی خاطرات مزخرف ...  
آخرش پای من به اون عمارت لعنتی باز میشه و اون ویلا فقط برای بستن دهن

ما بود ... روی پهلو خوابیدم و زل زدم به چمدون کنار اتاقم ... دلم برای این خونه  
و خاطراتش تنگ میشه ... تابلو رو سپردم به پری جون ... قرار بود صبح پاکنام یا

پیمان بیان ببرنش. قول داد ازش مراقبت کنه ... فردا شروع میشه ... من از عمه  
خانم بدم نمیومدم ... از بی عاطفه بودنش ناراحت بودم. از اینکه فقط پول واسش

مهم بود ... صدای زمزمه ی حامد رو شنیدم ... بالشمو برداشتم و رفتم دم اتاقش  
روی تخت دراز کشیده بود و داشت واسه خودش میخوند و سیگار میکشید ...

-حامد؟

نگاهم کرد و نشست و گفت: جونم؟

-میخوام پیشت بخوابم ...

خندید و سیگارشو خاموش کرد. روی زمین تشک انداخت و نگاه کرد ...

- واسم بخون ...

حامد- چی بخونم؟

- هر چی ... فقط بخون ...

بلند شد و نشست روی صندلی پیانو ... تولد امسالش همه پول روی هم گذاشتیم

و یه پیانو واسش خریدیم ...

حامد شروع کرد به زدن و خوندن و من زل زدم به نیمرخ گرفته و غمگینش ...

حامد - وقتی که دلتنگ میشم ثانیه ها سخت میشن

باز دوباره یاد تو توی هر لحظه ی من

حتی تو تابستون گرم، استخونام یخ میزنه

وقتی تن تو اینجا نیست

چرا عطرت رو بالشته

(- بابایی من دیگه بزرگ شدم ...

بابا- میدونم دخترکم. دلم میخواد اینجا کنارت باشم تا خوابت ببره ...

- حامد حسودی میکنه ها ... ناراحت میشه ...

بابا- همیشه عزیز بابا ...

بابا سرمو بغل کرده. واسم حرف میزنه ... از آینده ... از اینکه ما چقدر خوشبختیم

( ...

اشکام رو پاک کردم ... با بغض به حامد نگاه کردم ...



حامد - تنهام شبا همه بی تو مثل همه

خوابم نمی بره انگار نفس کمه

نور آفتاب صبح چشمامو میزنه

چرا عطرت رو بالشمه

چرا نمی تونم فکر تو از سر ببرم

هنوزم با تو، تو دلم حرف میزنم

عشقت تو تنها خواهشمه، چرا عطرت رو بالشمه

(مامان میاد توی اتاق ... با لذت نگاهمون میکنه ... میاد لبمو میبوسه و میگه:

دختر من آروم بخوابه. رنگی بخوابه ...

میخندم و لذت میبرم ... لذت ... اتاق بوی مادرمو میده ... بوی پدرم ... بالشم ...

تختم ... خودم و همه وجودم بوی پدر و مادرمو میده ... بوی محبتاشون ... )

حامد - اشکای گوله رو گونتو دیدم و گریه کردم

گریه کردم

منم گریه کردم

بارم و بستم و رفتم یه جایی که بر نگردم

حالا غرق دردم

اشتباه کردم ...

دستمو گذاشتم روی دهنم و بی صدا گریه کردم ... منم دلم تنگ بود ... عجیب

تنگ بود ...

حامد برگشت سمتم و با دیدنم دست از خوندن کشید و دوید طرفم ... همون موقع احساس کردم قفسه سینم داره میترکه ... حامد با فریاد گفت: نفس بکش هانا نفس بکش ... کبود شدی ... لعنتی نفس بکش ...

نمیدونم ... توی فضا بودم. حامد بلند شد رفت بیرون و بعد چند ثانیه اومد ... چشمام سیاهی میرفت ... آروم آروم دیگه هیچی نفهمیدم ... فقط لحظه ی آخر یه مزه تلخ رو توی حلقم احساس کردم ...

چشمامو باز کردم ... روی کاناپه توی سالن بودم. حامد نشسته بود بالای سرم و خوابش برده بود ... ماسک اکسیژن رو از روی صورتم برداشتم و صداش زدم ... با اولین حامدی که گفتم چشماشو باز کرد و نگران نگاهم کرد ...

- ساعت چنده؟

به گوشیش نگاه کرد و گفت: سه و نیم.

با خجالت گفتم: فردا روز سختیه. نذاشتم بخوابی ... برو سر جات ...

با اخم گفت: من و تو این حرفا رو نداشتیم ... بریم خواهرم.

تا صبح خوابم نبرد و فکر کردم ... امشب دوباره حالم بد شده بود. نگاه شکاک و نگران حامد باعث ناراحتیم میشد ... من نمیخواستم اینجوری بشه. ساعت هفت بلند شدم و میز صبحانه رو آماده کردم. دوش گرفتم و منتظر حامد شدم. حوله به موهام بسته بودم ... رفتم یکم ارایش کردم. شلوار لی با تی شرت پوشیدم چون همه لباسام توی چمدون بود. داشتم چایی میریختم که زنگ زده شد. با دیدن قیافه ی ارشیا دکمه رو زدم و در آپارتمان رو باز کردم. همیشه اینجا بود ...

تا به یاد دارم پیمان و ارشیا همیشه بودن. و همین بودنشون چقدر باعث خوشحالی من و حامد بود. دلم گرفت از اینکه چند وقت نمیبینمشون. مخصوصا ارشیا که عمه خانم ازش متنفره و پیمان که ممکنه عمه روش حساس شه و همه چی لو بره ...

یه لیوان دیگه اضافه کردم چون مطمئن بودم صبحانه نخورده. چایی ها رو گذاشتم روی میز که صدای بلندش باعث شد بفهمم زلزله اومد داخل ...

ارشیا- سلام بر بدبختان اسیر در چنگال جادوگر شهر اوز.

خندیدم و رفتم طرفش که پاکنام اومد کنارش و با خنده سلام کرد. ارشیا زد به بازوم و رفت نشست روی صندلی و شروع کرد به خوردن. با لبخند جواب سلام پاکنامو دادم و بهش گفتم بشینه صبحونه بخوره. خودمم رفتم شیر اوردم که حامدم اومد و بعد از سلام و احوالپرسی گونه منو بوسید و با چشماش پرسید خوبم که منم سعی کردم شادترین لبخند دنیا رو تحویلش بدم. ارشیا با دهن پر صحبت میکرد و ما رو با حرفاش میخندوند. میدونستم استرس داره. همیشه وقتی استرس داشت بیش از حد شکمو میشد. پاکنام بلند شد گوشیش که داشت خودشو میکشست رو جواب داد و رفت توی سالن که ارشیا لقمه شو قورت داد و اروم گفت: بچه ها شما مجبور نیستینا ...

حامد یه قلیپ چایی خورد و گفت: این بحث دیگه تموم شده. من و هانا تصمیممونو گرفتیم.

ارشیا نون رو انداخت روی میز و خم شد با عصبانیت ولی اروم گفت: من نمیخوام بخاطر ما با خودتون همچین کنین ... دوباره وام میگیریم. کار میکنیم. لازم نیست شماها برگردین اونجا.

حامد بلند شد و رفت سمت حمام. میدونستم نگران منه و حرفای ارشیا بدترش میکنه ...

ارشیا نیم نگاهی بهم انداخت و دستمو گرفت و گفت: من همیشه هستم ... هروقت که بخوای ... فقط کافیه صدام کنی ...

لبخند قدرشناسانه ای تحویلش دادم گفتم: میدونم رفیق ... همیشه بودی ... و دستمو از دستش کشیدم بیرون. همون موقع پاکنام وارد آشپزخونه شد. سکوت و نگاههای خیره ش روی خودم داشت کلافم میکرد. حامد از حمام اومد بیرون که ارشیا هم بلند شد و رفت پیشش ... داشتم ظرفا رو میشستم ... دیگه نتونستم تحمل کنم ابو بستم و با خشونت دستمو پاک کردم و نشستم روبروش که توی چشمم زل زده بود. دستامو روی میز توی هم قفل کردم و گفتم: میشنوم.

با لبخند کمرنگی تکونی خورد و گفت: چیو؟

- چیزی که بخاطرش اینجوری زل زدین بهم.

جدی شد و گفت: نقشه منتفیه.

آروم گفتم: چی؟ چرا؟

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: چون من دیگه نیستم.

- یعنی چی؟

با خونسردی گفت: یعنی همین ...

با مشت آروم کوبیدم روی میز و گفتم: میدونستم همیشه بهتون اعتماد کرد.

مهم نیست ما خودمون از پیشش برمیایم ...

پاکنام- چرا همیشه به من اعتماد کرد؟

با پوزخند گفتم: کسی که حواسش به دختر و دختر بازیه همیشه واسه کارای

مهم روش حساب کرد ...

اول تعجب رو توی چشماش دیدم بعدم عصبانیت ...

پاکنام- نخیر خانم دلیلش این نیست ...

دست به سینه عصبی گفتم: پس چیه؟

مشتشو کوبید روی میز و جوری که صداش توی اتاق نره گفت: دلیلش اون

اکسیژن لعنتیه ... تو ... تو حالت بد شده نه؟

وا رفتم. حواسم به اکسیژن نبود. اب دهنم رو قورت دادم و سرمو تکون دادم و

گفتم: چه ربطی داره؟

بلند شد و گفت: ربطش اینه که نمیخوام بخاطر نقشه ی من کسی آسیب ببینه ...

- بین آقای محترم شما نمیتونی جا بزنی. لطفا این بحث رو تموم کن ... باید

باشی. مسخره کردی؟

توی چشمام خیره شد و گفت: حالا تو گوش کن. من فقط و فقط نگرانتم چون

مادرم دوستت داره. چون نمیخوام بخاطر نقشه ی من چیزیت بشه و مادرم از

چشم من ببینه. چون میخوام نبودنم رو جبران کنم. پس خوب حواستو جمع کن ... چون اگه چیزیت بشه پری جونت از چشم من میبینه ...

بلند شد و گفت: درضمن فکر نکنم دوست دختر داشتن من به کسی مربوط باشه. بعدم رفت توی سالن. عصبی بلند شدم و رفتم توی اتاقم. تابلو کنار در ورودی بود. ارشیا اومد و خداحافظی کرد و رفت. از اتاق بیرون نیومدم چون اگه میدیدمش احترام بینمون از بین میرفت ...

دلم برای تابلو تنگ شد ... من با اون تابلو حرف زده بودم. درد دل کرده بودم ... اون تابلو بود که منو به زندگی برگردوند ... اون تابلو ... اونو مادر من کشیده بود ... مادرم ... تحمل این همه فشار رو نداشتم ... من نمیتونستم این همه نبودن رو تحمل کنم ... این چند وقت همه چیز به هم ریخته و خاطرات به طرفم هجوم آوردن ... از اون موقع که آلبوم رو نگاه کردم انگار خاطرات یادشون اومده بود که من هستم ... خسته بودم؟ نه انگار هنوز جون داشتم ... سرمو تکون دادم تا این افکار مزخرف بپره ...

من و حامد با چمدونها و وسایل خودمون به طرف ویلا به راه افتادیم. حامد سعی میکرد همه چی رو عادی جلوه بده ... ولی موفق نبود. حرفای عادی و رفتارای عادی که میکرد ... ولی هر دو مون میدونستیم همه چیز غیر عادیه ... وقتی رسیدیم حامد آروم گفت: هانا ما فقط چند روز اینجا مهمونیم ... زود برمیگردیم خونمون ...

سرمو تکون دادم و اون (خوبه)ای زیر لب گفت و پیاده شدیم. خدمتکار اومد جلومون و خواست چمدون ها رو بگیره که حامد نداشت و خودش آورد. اتاقهامونو بهمون نشون دادند و گفتند عمه خانم توی عمارت منتظرمونه. اتاقی که به من داده بودند خیلی بزرگ بود. دیوارای یاسی رنگ داشت با تخت سفید و یاسی ... مبلمانش بنفش بود . در کمد رو که باز کردم پر بود از پالتو و مانتو و لباس شب. عمه خانم فکر همه جا رو کرده بود. لباس برای همه فصل ها ... با پوزخندی در کمد رو بستم و خودمو انداختم روی تخت سفید رنگ بزرگی که قرار بود شاهد تمام درد دل‌های من با خدا باشه ... نگاهم به تراس بزرگ اتاق افتاد ... با شادی رفتم طرفش و درو باز کردم. میز و صندلی دونفره سفید و بنفش و گلهای رز سفید وسط میز و مهمتر از همه اینکه کل باغ ویلا و کوچه رو میتونستم ببینم دستامو باز کردم و گفتم: خدایا میدونستم به فکر می ...

همون موقع خدمتکار اومد و تذکر داد که آماده باشم و مانتوی رسمی رو از کمدم در آورد و گفت خانم دستور دادن این رو پوشین و رفت بیرون. عصبانی شدم ... خواستم کار خودمو بکنم ولی وقت لجبازی نبود ... به وقتش ... بلام چطور جواب این همه اهانت رو بدم ... شلوار قهوه ای خودم رو با اون مانتوی کرم رنگ شیک و شال قهوه ای و کفش تخت کرمی پوشیدم. همه چیز آماده بود ... کیف رو برداشتم و رفتم به سمت حامد که منتظر بود. عمارت خیلی نزدیک بود اما چون بعدش میخواستیم بریم شرکت با ماشین رفتیم. وقتی رسیدیم و چشمم به اون بزرگی افتاد رفتم توی گذشته. رفتم به همون دوران ...

همون روزا ... چند سال بود نیومده بودم اینجا؟ نمیدونم ... دقیق نمیدونم ... یازده سال؟ یا ده سال؟ شایدم دوازده ... دقیق نمیدونم ... فقط میدونم از اینجا متنفرم ... از این بزرگی. از این آب و هوا ... از همه گل و گیاههای عمارت. از ماشین پیاده شدم و ناخودآگاه نگاهم رفت به سمت همون درخت ... همونی که من پشتش قایم شدم ... همون روز لعنتی ... اشک توی چشمم جمع شد ... در خونه عوض شده بود اما هنوز همون عمارت بود. همون خونه با همون سردی ... چشمامو بستم و سعی کردم اشکامو کنترل کنم. میخواستم قوی باشم ... میخواستم جلو شو بگیرم. میدونستم که میتونم. چند تا نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت حامد که با نگرانی نگاهم میکرد. چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم و راه افتادیم به سمت ویلا. نگاهم به سنگفرشا بود ... من خاطره داشتم ... با تک تک اتاقهای عمارت ... با همین باغ بزرگ ... با همه چیز این خونه خاطره بودن با پدر و مادرمو داشتم. وارد که شدیم عمه خانم وسط سالن منتظر ایستاده بود ... توی چشمش نگاه کردم و فقط برای یه لحظه نگرانی رو دیدم. لبخندی زد و بدون حرف نشست. ما هم نشستیم که گفت: خوشحالم که برگشتید ... بعد از یازده سال ...

حامد پوزخندی زد و گفت: به جای این بحث بهتره بریم شرکت ...

عمه خانم با جدیت نگاهش کرد و گفت: منتظر کسی هستیم ...

حامد سرشو تکون داد و مشغول کار با گوشی شد. پاکنام و ارشیا دنبال ثبت شرکت جدید بودند. از امروز همه چیز شروع میشه ... و پیمان ... پیمان عزیز من



رفته بود پیش دوست پدرش تا سه دانگ ویلا رو بهش بفروشه. ریسک بزرگی بود ولی اگه عملی میشد ... چی میشد ... اطرافمو نگاه کردم و سرمو انداختم زیر ... سعی کردم باور نکنم الان روی مبل های سلطنتی عمارت نشستم ... گشتم و گشتم و برگشتم ... من چرا باور نمیکنم؟ من ... من ... هانا شریف یک شریفم و همیشه شریف باقی میمونم ... چرا فرار میکنم از شریف بودن؟ توی افکار خودم بودم که صدای سلامی باعث شد سرمو بلند کنم ... من و حامد بلند شدیم که عمه خانمم اومد جلو گفت: ایشون میلاد زند هستند ... توی این مدت شرکت رو ایشون اداره میکردند ...

میلاد زند پسری زیبا و جدی بود. حامد باهاش دست داد و همه نشستیم. عمه خانم حرف میزد و من توی عالم خودم خاطرات این خونه رو منظم میکردم. چه شیطنت هایی که نکردیم. من و حامد و خونه درختیامون ... تاب بازی و گرگم به هوا ... قایم باشک های چند ساعته. فضولی کردن توی اتاقهای ممنوعه. کیک های خوشمزه که با مادر میپختیم و به همه جا گند میزدیم. خراب کردن نقاشی های مادر که از عمد نبود و چند بار تکرار شد و مادر فقط یه اخم کوچولو میکرد و با بوسیدن های ما میخندید ... وقتی همیشه توی آغوش پدر بود ... وقتی جلوی ما بهم اون جمله دو کلمه ای رو میگفتن و ما غرق لذت از این همه خوشبختی میشدیم ... خدای من. این خونه پر بود از خاطرات شیرین و خوش ... ولی ... اون خاطره ی مزخرف اینقدر پررنگ بود که باعث میشد اون همه شادی و خنده به چشم نیاد ...

عمه خانم- هانا ... با شمام ...

به خودم اومدم و دیدم همه دارن به من نگاه میکنن. لبخند زدم و چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم: ببخشید متوجه نشدم ...

عمه خانم با چشم غره گفت: موافقی که همین الان برین شرکت؟

این سوال عمه خانم جلوی زند مطرح شد تا نفهمه ما به زور اومدیم ... وگرنه قرارمون همین بود که بریم ...

با لبخند مسخره ای گفتم: بله موافقم ...

زند نگاهی کرد و گفت: پس ادامه ی صحبت توی شرکت ... با اجازه خانم شریف ...

اون از در رفت بیرون و عمه خانم دستور داد راننده ماشین رو آماده کنه. نگاهی به حامد انداختم که به عمه گفت: من و هانا با ماشین خودمون میایم.

عمه خانم با اخم گفت: لازم نیست. اون ماشین رو هم میدم بره ...

حامد با عصبانیت گفت: یعنی چه؟ من نمیفهمم. من با سی سال سن و یازده سال تنها زندگی کردن نمیتونم تصمیم بگیرم سوار چی بشم؟

عمه خانم- تو میتونی سوار بهترین ماشین ها بشی ...

حامد- لطفا بنشینید عمه خانم. من و هانا حرف داریم ...

عمه نشست و من و حامدم روبروش نشستیم ...

حامد- خودتون خوب میدونید ... ما نزدیک دوازده سال تنها زندگی کردیم. هانا یه دختر بچه بود ... من بزرگش کردم. عمه خانم من و هانا سختی زیاد کشیدیم.

خودم درساشو باهاش کار میکردم. نداشتم عقب بیفته. کنکورو با بهترین رتبه قبول شد ... خود من ... بهترین معدل رو داشتم. شرکت زدم. خودتون اینا رو بهتر میدونید ... اصلا دوست ندارم حالا که برگشتیم توی لباس پوشیدن و رفت آمدهامون و چه میدونم ... اینکه سوار چی میشیم دخالتی بکنید. نمیخوام خدای نکرده بهتون بی احترامی کنیم ... پس لطفا شما هم رعایت کنید ...

حامد اینا رو گفت و به من نگاهی کرد. یعنی تا تنور داغه توام بچسبون و حرفاتو بزن. کلمات رو توی ذهنم منظم کردم و گفتم: عمه خانم من برای شما احترام زیادی قائلم ... لطفا منو مجبور به اومدن توی این خونه نکنید ... من خودم واسه خودم تصمیم میگیرم ... حتی وقتی ... وقتی بچه بودم و اینجا ... با پدر و مادرم زندگی میکردم همیشه توی همه چیز آزاد بودم. ازتون میخوام اون پیا رو مرخص کنید و به دوستای منم کاری نداشته باشید ...

ساکت شدم و سعی کردم توی اون چشمای سرد سبز دنبال یه نقطه گرم باشم ... ولی اشتباه کردم ...

عمه خانم با خونسردی گفت: خیلی خوب ... من آزادتون میزارم ... به شرطی که توی مهمانی که برای فردا شب توی عمارت گرفتم شرکت کنید ... تنها شرطش همینه ...

دنبال فرصت بود تا کاری کنه ما به این مهمونی بیایم ... حامد سرشو تکون داد و به من نگاهی انداخت و با اجازه ای گفت و به سمت در رفت. منم خداحافظی کردم و پشت سرش راه افتادم. سوار ماشین شدیم و راه افتاد به سمت شرکت.

من آدرس دقیق رو بلد نبودم ولی حامد میدونست ... به نیم رخ عصبانیش نگاه کردم و دستمو رو دستش که داشت دنده رو خورد میکرد گذاشتم و گفتم: عصبانی نباش داداش ... ما هدف داریم. یادت که نرفته؟  
حامد- یادمه ولی نمیخوام توی اون عمارت اذیت شی ...  
- من باید کنار پیام حامد ... باید.

حامد- نگرانم خواهرم ...

-من خوبم ... آرومم ...

زیر لب گفتم: من از همین آروم بودنت میترسم ...

راست میگفتم ... آخرین باری که آروم بودم بعدش منو توی حمام غرق خون پیدا کرد. به مچ دستم نگاه کردم. پر از دستبند های رنگی و ساعت که روی بخیه هایی که یکم پیدا بود رو بگیرن ... به این تیپ رسمی نمیومد ولی اگه درش میاوردم همه میفهمیدن هانا شریف نوه ی حاج منصور شریف و دختر سامان شریف خودکشی کرده و این میشد نقل مجالسشون ... هنوز یادم نرفته آقا جون و بابا چه حرصایی از شایعه های پشت سرشون میخوردن ...

زند نگاهی به حامد انداخت و من توی این یک ماه برای بار هزارم متوجه شدم چشماشو از حامد و من میدزده. هرچند خیلی حرفه ای اینکارو میکرد و هر بار من به این حامد زبر و زرنگ میگفتم مسخره میکرد و انگ توهمی بهم میزد و هرهر میخندید ... توی این چندوقت غیر از مهمونی که فامیل ها بودند دوبار عمارت رفته بودم که به خواست خودم بود و میخواستم با عمه خانم صحبت

کنم. بچه ها توی این مدت کلی زحمت کشیدند و شرکت جدید داروسازی به نام آریا تاسیس شد و با تلاشی که میکردن واقعا من و حامد شرمنده بودیم ... برای بستن قرار داد زود بود ولی حامد اعتقاد داشت الان عمه خانم به ما اعتماد کرده و موقعش هست که کارو شروع کنیم. بچه ها رو خیلی ندیده بودم ولی هر دفعه هم که برخورد داشتیم هر چهارتاشون که رضا هم جزوشون بود از خستگی چشماشون قرمز شده بود ولی شوقشون سر جاش بود. من نمیخواستم که پیمان ویلا رو بفروشه ولی برای سرمایه ی اولیه نیاز بود چون ما نمیتونستیم از عمه خانم پولی بگیریم و شک میکرد. ولی الان روابطمون بهتر شده بود. عمه خانم کمتر دخالت میکرد و ما هم یعنی سرمون توی کار خودمونه ... با صدای بلند حامد برگشتم سمتش که دیدم با عصبانیت داره با زند صحبت میکنه ...

حامد- یعنی چه؟ تو الان باید به من بگی؟

زند- آقای شریف. خرج خواهر و مادرشو دیده ... نمیخواستم از نون خوردن بیفته ...

حامد- مرد حسابی توی این مدت چند دفعه مچشو موقع دزدی گرفتی و لاپوشونی کردی؟

زند- من نگذاشتم ضرری به شرکت ...

حامد محکم زد روی میز و گفت: گور بابای شرکت. من حرفم چیه آقای زند؟

شما موقع دزدی مگه ندیدیش؟ اونم حسابداری؟!!!!

زند کلافه گفت: چرا ... ولی ...

حامد- ولی نداره. بگو همین حالا بیاد اینجا ...

زند برگشت سمت من که با نگرانی نگاهشون میکردم و گفت: خانم شریف ...

حامد- آقای زند من همین حالا میخوام بهادر رو بیارین اینجا ...

بهادر؟ خدای من ... بهادر و دزدی؟ اومدم حرف بزنم که صدای در بلند شد. زند

رفته بود دنبال بهادر ... اومدم حامد رو آروم کنم که گوشیم زنگ خورد ... با

دیدن اسمش سریع جواب دادم که صدای خسته ش حالمو گرفت ...

ارشیا- سلام هانا ...

- سلام ... خوبی؟

ارشیا- بد نیستم ... چه خبر؟ اوضاع که خوبه؟

-شکر ... همه مسئولیتا گردن شماهاست. ما چیکار میکنیم؟

ارشیا- بله دیگه ما اینجا داریم عین دور از جونم خر کار میکنیم شما دارین تو

اون برج حال میکنین ...

- دلم تنگ شده ارشیا ... واسه دور هم بودنمون توی شرکت ... تو خونه ی ما ...

آهی کشید و گفت: منم دلم تنگه ... کاش زود تموم میشد ...

- چه خبر؟

ارشیا- سلامتی ... امشب بریم خونه پری جون اینا ... دل همه واستون تنگ شده

- امشب؟ نمیدونم والا. اگه حامد کار نداشته باشه ... حالا چرا امشب؟ خوب از

قبل میگفتی ...

ارشیا- یهویی شد بعدشم امشب پاکنام با دوست دخترش خوشونن. پیمان گفت بهتون بگم که ماهم بریم. البته پری جون بهت زنگ میزنه. ولی میدونی که من دوست دارم خبر دست اول رو خودم بهت بدم ...

خندیدم و گفتم: من بهت افتخار میکنم ارشیا ... حتما میاییم ... میخوام این دفعه هم کیش و ماتت کنم ...

ارشیا با لحن خنده دار و لاتی گفت: مال این حرفا نیستی جفله ...

تقه ای به در خورد که سریع قطع کردم و برگشتم سمت درو بفرماییدی گفتم که بهادر مظلوم وارد شد و پشت سرش هم زند ... حامد از بالکن اومد داخل و سیگارشو توی زیر سیگاری خاموش کرد و نشست پشت میزش. زند و بهادر اومدند جلو که حامد گفت: خوب ... آقا بهادر کم پیدایی ...

بهادر- هستیم در خدمتتون آقای دکتر ...

حامد برگه های جلوشو نگاه کرد و با خودکار روی میز ضرب گرفت. استرسشو خوب درک میکردم ... حامد من عادت نداشت ... نمیدونست باید چه رفتاری کنه و اینو فقط من که نقاط قوت و ضعفش رو میدونستم میفهمیدم ...

حامد- تعریف کن ببینم ...

بهادر با سردرگمی گفت: چیو آقای دکتر؟

با صدای بلند حامد با تعجب برگشتم سمتش ... باورم نمیشد اینجوری داد زده بود ...

حامد- روت میشه تو چشمای من نگاه کنی؟ من موندم ... تو که اینقدر ادعای ...

میدونستم الان حامد عصبانی تر میشه و این ماجرا پای عمه خانم رو باز میکنه ...  
 بعدم دلم برای بهادر ترسیده سوخت واسه همین تند گفتم: حامد آروم باش ...  
 سوء تفاهم شده ... من به بهادر گفتم ...

حامد با چشمای عصبانیش زل زد به من و گفت: چی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: آقای بهادر پول رو از حسابداری برداشت کردی؟  
 بهادر اول با چشمای گرد نگاهی بهم کرد و بعد سرشو انداخت پایین و گفت: بله  
 خانم ...

حامد و زند با تعجب نگاهم کردند که با لبخند مسخره ای گفتم: ببخشید  
 فراموش کردم بگم. من به بهادر گفته بودم پول برداشت کنه ...

حامد- چی داری میگی؟

محکم گفتم: حامد جان. مقصر منم. بعدا صحبت میکنیم ...

بعدم برگشتم سمت بهادر و گفتم: شما برو من الان میام حسابداری ...

سرشو بلند نکرد و با اجازه ای گفت و رفت. زند لبخندی زد و سرشو تکیه داد و  
 حامد نگاهی بهم کرد و من ممنون شدم ازش که حرفمو گوش کرد و بهم  
 احترام گذاشت ... با لحن خاصی گفت: خانم مهندس بفرمایید بخش و از این به  
 بعد حواستون رو جمع کنین ... خودم رسیدگی کامل رو روی این موضوع انجام  
 میدم ...

منم با بدجنسی به جفتشون گفتم: آقایون لطفا از این به بعد حواستون رو جمع  
 کنین توی حیطة ی من دخالت نکنین ...



حامد نشست و به من نگاه کرد ... سرد سرد. ولی فقط من میدونستم که این نگاه یعنی ازت راضیم ... حامد هیچوقت همه احساساتشو به زبون نمیآورد ... با نگاه حرف میزد و فقط من میتونستم این نگاه مغرور و سرد رو معنی کنم ... با لبخند از اتاق اومدم بیرون و درحالی که به طرف اتاق خودم میرفتم گفتم: آدمت میکنم بهادر ...

پشت میزم نشستم و به منشی گفتم بهادر رو بفرسته اتاقم. در اتاق زده شد. بفرماییدی گفتم که بهادر وارد شد و دوباره سرشو انداخت پایین ...

نگاهی بهش کردم و گفتم: من اینجام بهادر. رو زمین دنبال چی میگردی؟ بهادر- روم همیشه تو چشمتون نگاه کنم ... بهادر خان ... من نگفتم بیای اینجا که از من خجالت بکشی ... من فقط دنبال دلیلم ...

بهادر- چی بگم خانم؟

- اول بشین. من هیکلم نصف توئه. نمیخورمت نترس ... خندیدم که باعث شد اونم لبخند کاملاً محوی بزنه که برای دیدنش باید دقت میکردم ... نشست و نگاهم کرد و آروم گفت: شرمندم ... - بین بهادر خان من نمیگم همش تقصیر توئه. اتفاقاً تقصیر ما هم هست. حقوقت کمه؟ من نمیخوام کارمندای اینجا از نظر مالی اذیت بشن ... مشکلتو بگو تا با هم حلش کنیم ... باید به من اعتماد کنی و حرفتو بزنی. نمیخوام منت

بذارم. ولی اگه من اون حرفو نمیزدم تو الان اخراج شده بودی. حامد از اینکه از پشت بهش خنجر بزنن بدش میاد. عصبانیتش بخاطر پول نیست بخاطر کاریه که کردی ... چون حامد شدید روی تو حساب میکرد ... حالا بهم بگو. صاف و پوست کنده هرچی که هست بگو ...

توی چشمش اطمینان رو دیدم. ضربه آخر رو زدم و گفتم: ببین این دفعه حامد روی حرف من حرف نزد ولی اگه این کار ادامه پیدا کنه روی من حساب نکن ... توی جاش جابجا شد و گفت: لیسانس دارم خانم شریف. دانشگاه دولتی ... بخدا سرسفره ای نون خوردم که ذره ای حرومی نداشت ... خرج خانوادمو میدم. میخواستم وام بگیرم که یه پراید بخرم تا شبا برم تاکسیرانی ... وام نمیدن که. هزارتا شرایط داره. باید از هفت خان رستم بگذرم ... نه ضامن دارم نه چیزی ... به خداوندی خدا میخواستم بذارم سر جاش. من حروم خور ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: از خانوادت بگو؟ چند نفرن؟

بهادر- بابام خیلی سال پیش فوت شد. مادرمم خونه این و اون کارگری میکرد. از وقتی دانشگاه قبول شدم دیگه نذاشتم خونه کسی بره. دو تا خواهر دارم یکیشون ازدواج کرده ... اون یکی کنکوریه ... میخوام بفرستمش کلاس کنکور ... میخوام پولشو جور کنم. نمیخوام کمبود حس کنه ... تو رو خدا ببخشید. من شرمندتونم. بخدا میذارم ...

حالم بد شد ... بهادر با اون هیکل و اون تیپی که سعی کرده بود در نهایت سادگی شیک باشه داشت به من التماس میکرد. چرا؟ چون من شریف بودم ... و برای بار هزارم من از این خاندان متنفر شدم ...

آروم گفتم: آقا بهادر من یه آموزشگاه کنکور خوب میشناسم. آشناست. خواهرت رو ببر اونجا ثبت نامش کن بگو از طرف هانا شریف اومدم. خودم باهاشون هماهنگ میکنم. به حسابداری میگم وام رو بهت بده ... اگه به خودم یا حامد میگفتی بهتر بود. از این به بعد هم هر مشکلی داشتی بگو ... نمیخواد بری تاکسیرانی. من تصمیم داشتم حقوق کارمندا رو اضافه کنم. تو فقط به خانوادت برس ...

بهادر- آخه آقای دکتر ...

- ناراحت اون نباش. اون از کلک بازی و اینکه ابله فرضش کنند بدش میاد و البته حقم داره ... باید می گفتی ... بعدشم ... حامد کینه ای نیست. من خودم باهاش صحبت میکنم ...

بهادر- شرمندم خانم ... چجور تشکر کنم؟

- تشکر لازم نیست. این شرکت اصلاحات مالی زیادی نیاز داره ... زمان میبره ولی حلش میکنم ... از این به بعد هم هر مشکلی داشتی میای میگی یا به من یا حامد ... دیگه هم این کارو نکن ... این ماجرا رو هم همینجا خاک کن و فراموش کن ...

آدرس آموزشگاه رو دادم و گفتم: فردا حتما ببرش ...

نگاهی به برگه کرد و گفت: ولی این آموزشگاه هزینه ش خیلی بالاست ...  
- شما کاری نداشته باش. آشناست ...

با خوشحالی گفت: ممنون خانم ... ممنون ... خدا عوضشو بهتون بده ...  
بعدم بلند شد و زیر لب گفت: نگارم بال درمیاره ...

لبخند زدم به این همه مهربونی ... با اجازه ای گفت و رفت ... یاد اون اوایل حامد  
افتادم ... روزهای سخت ... جدا حامد از خودش گذشت ... بخاطر من ... مثل بهادر  
که از خودش و آبروش میگذره بخاطر نگارش ...

خندیدم و گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم ... بعد مدتها احساس مفید بودن  
کردم ... این جریان یه تلنگر دوباره بود ... باید با حامدم صحبت میکردم ...  
نمیخواستم عوض بشه. باید اجازه توضیح میداد ... صدای مهربون نیاز توی  
گوشی پیچید و باعث شد حواسم جمع اون صدای لطیف بشه ...  
نیاز- سلام بی معرفت ...

- من آماده هرگونه مجازات هستم دوشیزه نیاز ...

نیاز- دلم برات تنگ شده دیوونه ...

- من بیشتر خانم ...

نیاز- کجایین شماها آخه؟

- نپرس ...

آهی کشید و گفت: امشب که میای؟ خونه پیمان ...

- نمیدونم ... میایم احتمالا ... نیاز یه زحمتی داشتم ...

نیاز- بگو جانم به قربانت ... اولین باره هانا ازم چیزی میخواد ...

خندیدم و گفتم: فردا یه گل دختر به نام نگار بهادر با برادرش به اسم امیر بهادر میان آموزشگاه بابات کلاس کنکور ثبت نام کنن. میخوام بهترین دبیرا. بهترین مشاور رو در اختیارش بذاری. همه ی کتابا رو هم مجانی بهش بدی و سرویس رفت و برگشت رو براش هماهنگ کنی و صورتحساب همه شو برام بفرستی ... نیاز میخوام خودت شخصا حواست بهش باشه.

نیاز- چی داری میگی هانا؟ میدونی چقدر میشه؟ تو اینقدر پول داری؟ اصلا کی هست؟

- یکی از کارمندای شرکت عمه ست ...

نیاز- خوب واسه چی اصلا؟

- تو که میدونی عمه ما وضعش خوبه. از ما خواسته شرکتش رو سر و سامون بدیم. اینم جزوشه دیگه ...

نیاز - آخه چه ربطی داره ... ؟

-منو یاد اون روزها انداخت نیاز ... همون روزا. من حامد رو توی چشمای امیربهادر دیدم ... احساس کردم من همون نگارم ... من میدونم چی این آدمای رو خوشحال میکنه ... هیچکس بهتر من نمیفهمه ...

نیاز- خسته شدم از این همه نفهمیدن حرفات. آخرش من یه روز سر در میارم ... حواسم به این نگار که هانا رو یاد خودش میندازه هست. تو مراقب خودت باش

...

باشه ای گفتم و بعد از اینکه ازم قول گرفت امشب پیام قطع کردم ... سرمو گذاشتم روی میز ... چقدر فاصله طبقاتی؟ باز هم و باز هم و برای بار هزارم دلم خواست من شریف نبودم ...

لباس سفید عروسکی ساده که تا روی زانوم بود رو پوشیدم و آرایش کمی کردم و موهامو پخش دورم ریختم ... دستبندها رو دستم کردم و مانتو مو پوشیدم. تابستون بود و هوا شدید گرم. رفتم پیش حامد خوشتیپم که توی سالن منتظر من بود و به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. حامد نگاهی کرد و گفت: ممنون که بهادر رو از دستم نجات دادی ...  
- گناه داشت حامد ...

حامد- میدونم ... نیاز زنگ زد ... نگران بود ...

- خسته شدم از این نگرانی های بی مورد ...

حامد- بی مورد نیست دختر. دوستاتن ... نگران میشن ... چرا اینکارو کردی؟  
آروم زمزمه کردم- منو یاد خودمون انداخت ...

حامد با شیطنت گفت: ولی من هیچوقت دزدی نکردم ...

برگشتم سمتش و گفتم: اونم نکرد ... توی فشار بوده ... بعدم میخواست بذاره سر جاش. برنداشته بود که بره خوشگذرونی. واسه کار میخواست. میدونی چرا؟  
چون از خاندان شریف اینقدر برنمیاد که کارمندش یه پراید زیر پاش باشه.  
اونوقت پرشیا سوار شدن ما واسشون بده ... زشته ... شرمه.

حامد- چرا عصبانی میشی؟ شوخی کردم ...

-داری عوض میشی ...

حامد- منظورت چیه؟

- شریف نشو حامد ... حامد بمون ...

زد کنار و با عصبانیت رو به من گفت: اینقدر یاد من نیار هانا ... منم درست به اندازه تو بلکه بیشتر توی این زندگی کوفتی سختی کشیدم. من بدبخت علاوه بر درد کشته شدن مامان بابا درد مریضی و خودکشی تورو داشتم. میفهمی؟ اینقدر یادآوری نکن ...

- یادآوری میکنم تا برق این همه تجملات چشمتو نگیره. حامد من آدمی نبود که بدون توضیح آبروی کسی رو ببره.

حامد- حامد تو همیشه فشار رو شه ... همیشه کوه این زندگی رو شونه ی من بوده هانا. نداشتم آب تو دلت تکون بخوره. میتونستم همون روز برگردم عمارت. تو چاره ای داشتی؟

جوابشو ندادم که راه افتاد و آروم گفت: بی منطقی ...

بی منطق نبودم. نگران بودم دیگه برنگردیم خونمون. چرت گفته بودم ولی زبونمم نمیچرخید ازش معذرت بخوام ... تقصیر من بود و چقدر احمق که دل داداشم که این همه سختی کشیده رو شکستم ... چرا اینجوری شدم؟ سنگدل شدم؟ حامد رو محکوم به چی میکنم؟ راست میگه مگه اون کم درد کشیده ... دلخور بود و اینو از صورت گرفته ش میفهمیدم ... بعد از یک ماه دوباره دور هم

جمع میشدیم و من اینو زهرمار حامد کردم ... لعنت به من و این فکرای مسخرم ...

روبروی ارشیا نشسته بودم و واسش خط و نشون میکشیدم. ذره ای شخصیت نداشت. دستی به ریش پریشتش کشید و خندید ... پری جون رو به حامد گفت: من این کار شما رو تایید نمیکنم. من گفتم برگردین تا با این قضیه کنار بیاین مخصوصا هانا ... این کار وجدانی نیست ...

پاکنام- چی میگین مادر من؟ مگه چیکار میکنیم؟ کار اون خانم وجدانی بود؟ در شرکتو تخته کرد ...

پری جون با عصبانیت گفت: پاکنام ... چرا متوجه نمیشی؟ این کار از بیخ اشتباهه ...

حامد نشست لبه صندلی و گفت: پری جون. اون خانم از ما خواست برگردیم. ما هم برگشتیم. کار اشتباهی نمیکنیم. فقط میخواییم با آریا قرارداد ببندیم تا به وسیله اسم شریف معروف بشه ... حقمون نیست فقط از اسم شریف استفاده کنیم؟

همون موقع صدای زنگ اومد که پری جون گفت: من که سر از کار شماها در نیاوردم. فقط مراقب باشید پشیمون نشید ...

صدای سلام بلند نیاز اومد ... هممون بلند شدیم و بهش سلام کردیم ... همون موقع دوست دختر پاکنام به اسم ترمه که برای صحبت با گوشی توی حیاط بود داخل شد و بحث ما نیمه تمام موند ... نیاز عجیب خوشحال بود و من نمیدونم



از صبح که باهاش صحبت کردم تا الان چه اتفاقی افتاده ... همه نشسته بودیم و مشغول حرف زدن بودیم. ته دلم ناراحت بودم. من حامدم رو ناراحت کرده بودم ... بهش نگاه کردم ... حامد دوست داشتنی من توی خودش بود. شاید دومین بار یا سومین باری بود که دعوا کرده بودیم ... کلا به هم ریخته بودم و پشیمون از اومدنمون ...

ارشیا- چیه هانا؟ توی فکری ...

پیمان با بدجنسی خندید و گفت: نکنه عاشق شدی هانا؟

با کلافگی گفتم: مزخرف نگو ...

ارشیا- آخه این عرضه داره؟

حامد آروم گفت: چیکارش داری ارشیا؟

ترمه ریز خندید و گفت: هانا خیلی خوشگله. چرا عرضه نداشته باشه ...

پیمان- خوب راست میگه ... این خواهر و برادر از نعمت های خدادادی استفاده

نمیکنن ...

- همین شماها استفاده میکنین بسه.

پیمان- پس چرا تو خودتی؟ حامد تو چته؟

حامد بلند شد و رفت دم پنجره و سیگارشو روشن کرد ... پری جون اومد نشست

کنارم و با نگرانی نگاهم کرد. دستشو گرفتم و لبخند زدم ...

نیاز مهربون نگاهم کرد و رو به جمع جریان بهادر رو گفت ... نمیخواستم ولی

ربطش داد به اینکه من بخاطر بهادر ناراحتم ... اینکه پول نداره. البته قسمت

دزدی رو نمیدونست ولی بقیه میدونستن همچین چیزی پیش اومده. حامد مطرح کرده بود تا پری جون اینقدر از شریف دفاع نکنه ... ارشیا خندید و سرشو تکون داد و پری جون قربون صدقم رفت. ولی من اینجا نبودم ... نگران ریه های بدبخت مرد زندگی بودم که بخاطر من داشت با خودش اینجوری میکرد ... بلند شدم رفتم سمت اتاق مهمان ... همون اتاقی که تابلو رو گذاشتم ... وقتی درو باز کردم ... حاضرم قسم بخورم بوی مادرم میومد ... درو بستم و نشستم روی تخت ... زل زدم به تابلو ... رفتم به اون روزا ... خاطره با آدم چکار میکنه ... من احمق هر موقع یاد مادرم میفتم و بهش فکر میکنم کنارش اون صحنه ای که پر از جیغ و اشک و خون و البته دفاع پدرم همراهش بود. همیشه بود. کاش اون روز قایم نمیشدم ... کاش. اشکامو پاک کردم و به اون زن آبی پوش نگاه کردم ... به خودم ...

توی افکار خودم بودم که در زدند. بفرماییدی گفتم که پری جون وارد شد. لبخند کمرنگی زد و گفت: دیدم دیر کردی گفتم پیام پیشت ...  
-داشتم میومدم ...

پری جون- فکر نکنم حوصله دیدن شطرنج حامد و ارشیا و بحث بی معنی اون دختر درباره عشق رو داشته باشی ...

خندیدم و گفتم: راستش نه. امشب کلا بی حوصلم. حالا چرا بی معنی؟  
نشست کنارم و آه کشید و گفت: ترمه عاشق پاکنامه ... اینو میشه از توی چشماش خوند ...

- خوب این که خوبه ...

پری جون- نه خوب نیست ... من نمیخوام بچه ی من با احساسات دخترا بازی کنه. میدونم پاکنام حسی بهش نداره و فقط طبق عادتشه که با ترمه دوسته ... هرچی توجه هست از طرف ترمه س و این من رو اذیت میکنه. این یعنی تربیت من اشتباه بوده.

- هرکس جوابگوی کارای خودشه. شما کاری نکردین. تربیت شما خیلی هم عالیه. تربیت ترمه اشتباهه که احساساتشو ارزون میفروشه. پری جون- ولی پاکنام پسر منه.

- پیمانم پسر شماست. ولی تا حالا چیز بدی دیدید؟ این یعنی تربیت شما درسته ...

پری جون- نمیدونم ... تو تعریف کن ببینم. چرا توی خودتی؟

سرمو انداختم زیر ... نیاز داشتم با یکی حرف بزنم چه کسی بهتر از پری جون؟ چقدر خوبه که همیشه به موقع میرسه و من چقدر این به موقع رسیدن ها رو دوست داشتم ...

- حامد ... دعوامون شد.

پری جون- سر چی؟

-بهادر ...

پری جون- فقط همین؟

آهی کشیدم و گفتم: بهادر بهانه بود. من با شریف شدنش مشکل دارم ...

پری جون- حق داری از شریف شدن حامد بترسی ولی حق سرزنش نداری. حامد هیچ تغییری نکرده که نگران باشی. تو داری بخاطر یه حدس اشتباه خودخوری میکنی که چی؟

- نمیدونم چی میخوام. احساس پوچی میکنم ...

دستشو پشت کمرم کشید و گفت: اشتباه نکن هانا. حامد همونیه که بوده. اینقدر فکرتو مشغول نکن ... من نگران چیز دیگه ای هستم هانا. با این همه تجربه نمیفهمم این کار شما درسته یا اشتباه چون هم حق دارید هم ندارید ... شاید بی معنی باشه ... بذار پای سنم و احساس مادرانه ای که به شما دوتا دارم ...

- کاش تموم شه ... کاش برگردیم به قبل یا پرواز کنیم جلو. اینجای قصه رو دوست ندارم ...

سرمو روی شونش گذاشت و سر خودشم چسبوند بهم و گفت: میتونی اینجای قصه رو قشنگ و رویایی کنی ...

- چطوری؟

پری جون- مثل کاری که برای بهادر کردی. من میدونم بعدش چه حسی داشتی ... سعی کن اون حس رو برای خودت تکرار کنی ... یه راه پیدا کن خودتو تخلیه کن ...

-چه راهی؟

پری جون- تو دختر کوچولوی منی ... میدونم راهشو پیدا میکنی. جوری که باعث افتخارم بشی ... هیچکس بهتر خودت نمیتونه کمکت کنه ... پس پیداش کن ... من اینجا اعتراف میکنم پری جون واقعا یه فرشته س که خدا جای تمام نداشته هام بهم بخشیده. آرامش گرفتم ... از اون آرامش ذاتیش ذره ذره بهم تزریق کرد و مغز من پر شد از ایده های مختلف و امید ... با هرکدوم ایده ها ته دلم قنچ میرفت که چرا زودتر بهش فکر نکردم ...

نمیدونم کی بود که صدای اعتراض از بیرون اومد و من با روحیه ی قوی و کاملا شاد اومدم بیرون. شام رو توی فضای کاملا شادی خوردیم. با شوخی های ارشیا و پیمان و لبخند های حامد که دلخوری چند دقیقه پیش رو نداشت و عشق بی اندازه ترمه که مدام برای پاکنام غذا میکشید و ارشیا مسخره میکرد و پاکنام کاملا بی تفاوت رفتار میکرد ... البته حرص خوردن های پری جون از این بی تفاوتی مسخره ی پاکنام هم بود ... شطرنجی که من باختم و یه شام به همشون بدهکار شدم ... شب خوبی بود ... تکرار گذشته و من خدا رو شکر کردم از داشتن همچین آدمهایی اطرافم ...

\*\*\*

- اه حالم بهم خورد این چه وضعشه؟

ارشیا- تازه این خوبه. خنده های رضا رو که دیدی؟ چقدر تف میکنه ... پیمان بلند خندید و حامد بهش چشم غره رفت. توی کافی شاپ همیشگی نشسته بودیم و منتظر پاکنام بودیم تا بریم نمایشگاه نقاشی دوست حامد ...

حامد از بچگی به هنر علاقه ی زیادی داشت ... و البته صداش و استعدادی که توی نوازندگی سنتورو پیانو داشت باعث میشد دوستای هنرمند زیادی اطرافش داشته باشه. بالاخره پاکنام رسید و نشست سرمیز ... پیمان بخاطر دیر اومدنش اعتراض کرد که با همون قیافه جدیش گفت: باید با ترمه صحبت میکردم.

نگاهی بهش انداختم. خیلی ازش خوشم نمیومد ... من ادم کینه ای نبودم ولی خب ... الزایمر نداشتم که رفتار اون روزش رو فراموش کنم. از این که با ترمه اینجوری میکرد یه حس بدی بهم دست داده بود ... ولی خوب به من ربطیم نداشت ... ولی دست خودم نبود.

ارشیا- خوب ترمه رو میاوردی.

پاکنام- لازم نبود.

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم: بیچاره ترمه ...

یه دفعه برگشت سمت من و با اخم غلیظی گفت: چرا بیچاره؟ چون نیاوردمش؟ پوزخندی زدم و گفتم: چون عشق یه طرفه داره. چون اون طرفش واسش تره هم خرد نمیکنه ...

پاکنام- اره عشق یه طرفه ... من میخوام ببینم کی این ...

با اینکه دلم میخواست یه بحث حسابی درباره این موضوع باهاش بکنم ولی با چیزی که ارشیا گفت ساکت شدم: بیخیال بچه ها. امروز رو خراب نکنیم ...

اینو گفت و به حامد نگاه کرد ... هممون بلند شدیم و رفتیم به سمت ماشینا. پیمان با پاکنام اومد و ارشیا با ما. توی ماشین حامد کامل برگشت عقب و گفت: این چه حرفی بود هانا؟ به ما چه ربطی داره؟

- خیلی ربط داره حامد. مگه نمیگه ما دوستاشیم؟ نگاه اون ترمه بدبخت رو ندیدی؟ ندیدی با هر کاری که میکرد سنگ روی یخ میشد؟

حامد نگاهی بهم کرد که یعنی دهنتو ببند و بیخودی پاچه نگیر. منم ساکت شدم. ارشیا نظری نمیداد چون خودش دختر باز بود و میترسید با اونهم دعوا بشه ... در حقیقت به من ربطی نداشت ولی خیلی دلم میخواست به این مرد مغرور بفهمونم کارش اشتباهه. دخترا بازیچه دست اون نیستند ... نمیدونم ترمه چطور آدمیه ولی هرچی هم که باشه حقش نبود اونجوری توی جمع سنگ روی یخ بشه. بی محلی هایی که پاکنام بهش میکرد ... من و پری جون که زن بودیم و غرور زنانه رو درک میکردیم رو بیشتر از همه حرص داد ...

وقتی رسیدیم و وارد شدیم چند نفر دختر و پسر که بیشترشون رو دیده بودم و میشناختم با سر و صدا به طرفمون اومدند. پسری به اسم سهیل که لباس خاص و درویشی پوشیده بود حامد رو سفت بغل کرد ... منم مشغول سلام و احوال پرسی بودم. پاکنام و پیمان و ارشیا رو معرفی کردیم. حامد مشغول حرف زدن با سهیل بود. رفتیم به سمت یکی از تابلو ها ... نقاشی های خاصی بودند اما خود سهیل وقتی واسم توضیحش میداد یه چیز دیگه بود. سهیل پسر خیلی آرومی بود که علاوه بر نقاشی توی دف و سه تار زدن فوق العاده مهارت داشت ...

نقاشی برای من یاد اور خیلی خاطرات بود ... مخصوصا سهیل که اخلاق آرومش به مادرم شباهت زیادی داشت باعث میشد دلتنگ بشم ... همیشه نقاشی هاش حرف داشت ... خاص بود ... جلوی تابلویی که یه طرح خیلی شلوغ از زنی که صورتشو با دستش گرفته بود و اطرافش طرح های نا مفهوم بود، و اون زن توی یه بیابون بود انگار. اطرافش برهوت بود و خودش تنها ولی حرف داشت، ایستاده بودم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم ... پاکنام با اون اخم هاش کنارم ایستاده بود و من اعتراف کردم برعکس اخلاقش قیافه جذابی داره ... پاکنام- اعتراف میکنم هیچ وقت از نقاشی و هنر سر در نیاوردم ...

- ولی من خیلی خوب میفهمم ...

پاکنام- یه چیز دیگه هم اعتراف میکنم ... نقاشی مادر تو خیلی زیبا تره ...

- مادر من استاد بود ... توی ژنش بود ... با احساسش میکشید ... نمیدونم ولی هیچکس مادر من نمیشه ...

ساکت شد و سرشو انداخت پایین ... بعد چند لحظه نگاهم کرد و گفت: رابطه من و ترمه ... اونجوری نیست که فکر میکنی ...

برگشتم سمت تابلو و گفتم: من خرد شدن غرورشو دیدم ...

پاکنام- یه سوالی ازت دارم ... تو حاضری از پسری که خوست اومد بری بهش پیشنهاد بدی؟

- معلومه که نه ...



پاکنام- منم به عنوان یه مرد دوست ندارم دختر بیاد بهم ابراز علاقه کنه ... وقتی من هیچ حسی بهش ندارم فرصت بخواد ... اون دختری که میبینی ازم درخواست کرده. من توی دوراهی گیر کردم. بین هانا من با خیلی دخترا بودم. ولی هرکدوم به نوعی کاری کردند که رابطه ادامه پیدا نکنه ... واسم مهم نبود. اون نه یکی دیگه ... من ترمه رو دوست ندارم ... نمیتونم جواب محبتاش رو بدم ... یه طرفه قضاوت نکن ...

- حامد راست میگه به من ربطی نداره. ولی من دلم برای اون دختر میسوزه ... شما با احساسات دخترا بازی میکنی. این وجدانی نیست ... اومد جواب بده که صدای سهیل باعث شد ساکت بشه و به پشت سر من نگاه کنه. برگشتم و سهیل رو با لبخند قشنگش دیدم ...

سهیل- خیلی خوشحالم دوباره دیدمت هانا ...

بعدم رو به پاکنام گفت: ممنون که افتخار دادید آقای دکتر ...

پاکنام در نهایت ادب جوابشو داد که سهیل نظر من رو درباره تابلو خواست ... - بین سهیل کارای تو همیشه به من آرامش میده ... این تابلو هم یه آرامش درونی داره. ترکیب رنگهای لایت و آروم ... انگار شخصیت و افکار خودتو نشون میده. سهیل و لباسای دوریشی ... با سه تارش و آهنگهای آروم و سنتی ... و آتش ... توی سیاهی شب کویر ... دقیقا من رو یاد اون شب انداخت ... آروم و آرامش ... با خنده گفت: یادته ...

منم خندیدم و گفتم: شک نکن ...

سهیل- من توی این کارم فقط قلمو دستم گرفتم ... چشمامو بستم و با چشمای دلم کشیدم. من احساسمو میکشم هانا ... مادرت استاد بود. بچه که بودم و میومدم عمارت محو تابلوهاش میشدم ... وقتی میدید من نقاشی دوست دارم با لبخندش منو تشویق میکرد. مادرت با لبخند حرف میزد هانا ... شاید اگه من دوران راهنمایی با حامد دوست نمیشدم و پام به خونه شما باز نمیشد الان اینجا نبودم ... میدونستم این تابلو تو رو جذب میکنه ... هانای احساساتی و ظریف هیچوقت اشتباه نمیکنه ...

- دلم برای صدای دفت تنگ شده ...

سهیل- منم دلم تنگ شده ... دلم میخواست این در باز میشد و مادرت ... استادم وارد میشد ...

سرمو تکون دادم ... که با حسرت گفت: کاش بود ... الان نظر میداد ...

نمیخواستم این بحث ادامه پیدا کنه چون تا چند دقیقه دیگه میزدم زیر گریه ... هر دومون ساکت شدیم ... برگشتیم اون روزا ...

سکوت طولانی شد و من اصلا حواسم به پاکنام نبود که سهیل رو بهش گفت: آقای دکتر ...

- پاکنام هستم. راحت باشین ...

سهیل خندید و گفت: واقعا معذرت میخوام ... مرور خاطرات با هانای دوست داشتنی منو به خلسه میبره ...

پاکنام خواهش میکنمی گفت که همون موقع بچه ها به ما پیوستن ... زهرا بازیگر تئاتر و دختر دوست داشتنی من با اون چشمای خاکستری جذابش نگاهی کرد و رو به سهیل گفت: نگفتی؟

سهیل- مهلت ندادی ...

زهرا خندید و گفت: اخر همین هفته پنجشنبه و جمعه میریم کویر ... کار دارم ... امتحان دارم. درس دارم. قرار دارم. دعوتم ... قبول نداریم. همه باید بیاین.

ارشیا به شوخی گفت: ما هم دعوتیم یا فقط حامد و هانا؟

سهیل- دوستای حامد دوستای ما هم هستن. خوشحال میشیم ...

با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و زل زدم به حامد ... عالی بود. عالی ... سهیل دو سالی ایران نبود و تازه برگشته بود. تصمیم داشت یه گروه سنتی موسیقی راه بندازه ... سهیل برگشته بود با تمام ایده های خوشحال کننده ش ...

- حامد شوخی میکنی؟

حامد- نه هانا ... بهتره بری آریا. من اعتماد ندارم ...

- به کی اعتماد نداری؟

حامد سرشو تکون داد و گفت: بین فقط کافیه عمه شک کنه. من میخوام الان که اول کار آریاست همه آشنا باشند. مخصوصا حسابدار شرکت. تو تجربه شو داری. هانا باید منطقی رفتار کنی ...

- من نمیخوام از تو دور شم حامد ...

دستم گرفت و گفت: چی داری میگی؟ بابا صبح میری عصر میای پیش خودم ...

- عمه شک میکنه حامد. میخوای بگی برای چی رفتم؟

حامد- اون با من ... عمه رو حرف من حرف نمیزنه.

اروم گفتم: باشه فکرامو میکنم ...

حامد- دیوونه اونجا همه بچه ها هستن. خیال منم راحت تره. میدونی چرا؟ اگه

عمه خانم شک بکنه کافیه یکیو بفرسته آریا. فقط کافیه بفهمه آریا چه شرکتیه

که با شریف قرارداد به این مهمی میننده ...

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه. میدونم. باید منطقی باشم ...

گونم رو بوسید و گفت: من بهت افتخار میکنم ...

کیفمو برداشتم و به خانم صمدی منشی لبخندی زدم و با خداحافظی از شرکت

اومدم بیرون. عینکمو زدم و هندفریمو گذاشتم توی گوشم و راه افتادم به سمت

کافی شاپ. از اینکه دوباره سهیل برگشته بود خوشحال بودم. جمع خوب و

شادی بودند و مهم تر از همه از بچگی میشناختمش. پسر چشم پاک و ساده ای

که خیلیا عاشقش بودن. بخاطر اون سادگی ته نگاهش ... وارد کافی شاپ شدم و

به اشکان سلام کردم نشستم جای همیشگی که اشکان لیوان لیموناد رو روی

میز گذاشت و خودشم نشست.

اشکان-حامد خوبه؟

-اره خدا رو شکر.

اشکان- پریروز که اومدین نبودم. دلمون تنگ شده ...

- بخدا ما هم دلمون تنگه. این روزا گرفتاریم میدونی که ...

اشکان- آره ... میخواستم بگم دوباره قرار شمال بذاریم. بچه ها میگفتن پیمان سهمشونو از ویلا فروخته سرمایه گذاری کرده.

دستمو دور لیوان حلقه کردم و گفتم: آره ...

اشکان لبخندی زد و بلند شد و گفت: راحت باش ...

کتابمو دراوردم و مشغول خوندن شدم ... ولی ذهنم جمع نمیشد ... تازگیا ... اون لحظه رو یادم میاد ... هر دقیقه جلوی چشمه ... من ... منی که پدر و مادرم جلوی چشمم کشته شدند ولی نتونستم لحظه اعدام قاتلشون رو نگاه کنم ... من کسی بودم که به تنهایی عمارت رو روی سرم می گذاشتم ... شاد و شیطون بودم ... چشمامو روی هم فشار دادم و با عصبانیت کتابو بستم ... به خودم تشر زدم: هانا ... بس کن. تمومش کن. از ذهنت بیرون کن. این همه خاطره خوب از پدر و مادرت ... بسه دیگه.

از جام بلند شدم و از اشکان خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت ویلا. خسته بودم. کاش فراموشی میگرفتم ... کاش میشد یه اتفاقی میفتاد تا دیگه هیچی یادم نیاد. نزدیک خونه بودم که گوشیم زنگ خورد ... وقتی اسم مخاطب رو دیدم ناخودآگاه لبخند روی صورتم اومد ... جواب زهرای پر انرژی رو دادم: سلام عزیزم ...

زهرای- نکن علی الان میگم ... سلام هانا خوبی؟

- چه خبره اونجا؟

زهره- بچه ها دارن میرن شام بیرون. علی داره خودشو میکشه. دلش واستون تنگ شده. ما منتظریم بیاین.

خندیدم. اجازه تصمیم گیری نمیداد. گفت منتظریم. نگفت منتظر باشیم یا نه ...  
- باشه صبر کن به حامد بگم ...

زهره- بیخود ... جواب تلفن رو هم نداد. میدونم چیکارش کنم ... راستی به اون پسر خوشگلا هم بگو بیان بلکه بخت من باز شه ...

بعد از تهدیداش و خنده های من قطع کردم. این جمع دوست داشتنی رو نزدیک دو سال بود که نداشتم. هرکدوم یه جا بودند و الان دور هم جمع بودند ... ارشیا و پیمان خیلی بودند هر وقت خواستم و نخواستم بودند ... ولی تا حالا با هم اشناشون نکرده بودیم. موقعیتش پیش نیومده بود ...

وارد خونه شدم و رفتم به سمت اتاق حامد و اون رو درحالی که روی تخت لپ تاپ روی شکمش بود و داشت سیگار دود میکرد دیدم. نشستم روی کاناپه و گفتم: گاو زایید. زهره زنگ زده جوابشو ندادی. میدونی که الان چه بلایی سرت میاد؟

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و منتشر](http://www.98ia.com)

شده است

حامد پرید بالا و گفت: عصبانی بود؟

به دستپاچه شدنش خندیدم و گفتم: نخیر. ولی اگه میریم بهش زنگ بزن ...  
 بلند شدم و شالمو انداختم روی دستم که گفت: تو گفتی میریم؟  
 رفتم طرف در و گفتم: نداشت حرف بزنم. ولی اون گفت منتظره. میریم؟  
 حامد- صد در صد.

پس من به ارشیا و پیمان میگم ...

رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت ... عکس دو نفره ی مامان و بابا رو از روی  
 پاتختی برداشتم و دستمو کشیدم روش و گفتم: آخه من چیکار کنم؟ کمکم  
 کنین ... کمکم کنین شاد باشم ... تو رو خدا کمکم کنین ... میدونم شما هم  
 هوامو دارین. ولی من الان راحت نیستم ... مامان. کاش بودی ... بابا قهرمانم ...  
 بهت نیاز دارم ... نمیخوام مرده متحرک باشم ... نگرانی های حامد رو نمیخوام.  
 دنبال پول دویدن رو نمیخوام. تجمل عمارت رو نمیخوام ... من فقط شما رو  
 میخوام و یه دنیا آرامش ...

علی با لبخند زل زده بود به حامد و میگفت: خیلی بی شرفی. یعنی اینقدر  
 بیشعوری که یه سراغ نمیگیری ...

حامد خندید و نگاهی به زهرا کرد و گفت: همش تقصیر توئه. بابا فرصت میدادی  
 ...

زهرا- دلت میاد همه چیو بندازی تقصیر من؟

حامد- خوب تقصیر توئه دیگه.

زهره- خیلی نامردی حامد. این همه وقت نبودی حلام گله بقیه رو بنداز تقصیر من ...

حامد دستشو انداخت دور گردنشو گفت: شوخی کردم بابا. چه زودم شاکی میشه ...

زهره خودشو عقب کشید و با ناراحتی گفت: برو گمشو ...

حامد بلند خندید و نی قلیون رو به دست گرفت و شروع کرد به کشیدن ...

ارشیا دم گوشم گفت: تابلو تر از این دوتا وجود داره به نظرت؟

نفهمیدم چی میگه و با اثرخنده ای که از رفتار زهره رو صورتم بود گفتم: هان؟

ارشیا اومد جواب بده که سهیل با خنده گفت: خوب پاکنام ... خیلی خوشحالم

که دوباره دیدمت ... راستش از اون روز که توی کافه اتفاقی دیدمت و اون ساز

ذهنی رو دستت دیدم مشتاق شدم بیشتر باهات آشنا بشم ...

با تعجب برگشتم سمت پاکنام ... چی؟ ساز ذهنی دست این سنگ؟ میگفت از

هنر سر درنمیاره و الان میشنیدم که ساز میزنه. ممکنه آیا؟

پاکنام منو که با چشمای از حدقه دراومده و دهن باز زل زده بودم بهش نگاه

کرد و با خنده توی جاش جابجا شد و گفت: منم مشتاق دیدارت بودم سهیل

جان ...

سهیل رد نگاه پاکنام رو گرفت و رسید به من و گفت: هانا؟ چشمات چه درشت

شدن ...

- کوفت خب ... تعجب کردم ...



پاکنام- از چی؟

-شما گفתי از هنر سردر نمیاری ...

پاکنام- الانم میگم ... من نمیتونم درباره تابلوی نقاشی نظر بدم ولی میتونم احساسم رو دربارش بگم ... من نمیتونم یه شعر یا متن ادبی رو نقد کنم ولی میتونم درکش کنم و دوستش داشته باشم ... من هنرمند نیستم. ولی وقتی دلم گرفت ساز دهنم میذارم روی لبم و با ساز دلم میزنم ... من ادعا ندارم که هنرمندم ... ولی از دیدن هنرمندا و جمع شادشون لذت میبرم ...

مهران عکاس دوست داشتنی من با اون ریش پرپشت بورش و چشمای سبزش نگاهی به پاکنام کرد و دستشو گذاشت روی شونه ی پاکنام و گفت: این چه حرفیه داداش؟ کسی که بتونه این حرفا رو بزنه یا طرز فکر و داشته باشه یعنی فهم و درکش نسبت به مردم عادی بالاتره ... ما خوشحالیم که حامد و هانا به یه دردی خوردن و باعث شدن ما با شما سه تا آشنا شیم. اونقدر انرژی مثبت دارین که ما از خدامونه توی جمعمون باشیم.

پاکنام- لطف داری تو ...

- این همه حرف زدی که آخرش بزنی توی سر من و حامد دیگه؟

مهران- علی راست میگه. از بس بیشعورین. نامردا دلمون تنگ بود.

حامد- اقا من همینجا اعلام میکنم غلط کردم و دیگه تکرار نمیشه ...

زهره- د نه د ... تکرار کنی خونت حلاله. دندوناتو خورد میکنم حامد خان ...

بعد از شوخی و خنده هایی که بیشتر از طرف ارشیا و مهران بود سهیل برنامه ریزی ای برای آخر هفته کرد ... رفتم کنارش نشستم و گفتم: این کیسه چیه؟ سهیل- از سرزمین رویاها اومدم ... اینا رو اوردم برای تو گل دختر که بشینی بخونی و دیگه فکرای چرت نکنی ...

با تحسین نگاهش کردم ... چی میتونستم بگم؟ چی بگم به این همه خوبی؟ کتابا رو دراوردم و نگاه کردم ... بینوایان ... بوف کور ... مردی که میخندد ... چقدر خوبه این آدم ... چقدر خوبه ...

چند دقیقه بعد هممون بلند شدیم و راه افتادیم به سمت ماشینا ... همه داشتن باهم حرف میزدن. با شوخی بی مزه ای که مهران کرد و جیغ منو دراورد خواستم ریششو بکشم که دستمو گاز گرفت. وحشی گفتم و رفتم از یه طرف دیگه راه برم که دیدم پاکنام درحالی که دستش توی جیب شلوار کتون مشکی خوش دوختشه و سرش پایینه عقب تر از همه راه میره ...

رفتم کنارش و با لبخند گفتم: قهرین با ما؟

با لبخند جذابی گفت: نه قهر برای چی؟

- آخه دور افتادین ...

آهی کشید و گفت: دارم فکر میکنم ...

- اگه بپرسم چی که احيانا فکر نمیکنین فضولم؟

خندید و گفت: به این که چطور ترمه رو بدون اینکه دلشو بشکنم بذارم کنار ...

- خوب چرا بذارین کنار؟

پاکنام- هانا من عادت کردم ... به رابطه هایی که به هیچ جا نمیرسه. من نمیتونم طولانی با کسی باشم که عشق و علاقه ش به طرفه س. سعی کردم ترمه رو دوست داشته باشم. ولی نمیتونم. اون خیلی راحت خودشو در اختیار من گذاشته ... نمیذاره خودم کشفش کنم. ذره ای غرور دخترانه نداره ... سن من داره میره بالا ... حوصله بچه بازیای ترمه رو ندارم. قهرای الکی که میکنه و وقتی با خانوادش دعواش میشه به فکر خودکشی و این حرفا میفته ... هانا کاش منظور منو میفهمیدی و اینجوری با نفرت نگاه نمیکردی. ولی بدون هیچوقت به طرفه و از روی ظاهر قضاوت نکن ...

آستین پیرهن سفیدشو که زده بود بالا رو کشیدم و نگهش داشتم و توی چشمش نگاه کردم و با تعجب گفتم: من از شما متنفر نیستم ...

پاکنام- دوری کردن و نگاهت چیز دیگه ای میگه ...

- نه دارین اشتباه میکنین ... من اصلا از شما دوری نمیکنم. اگه اینجوری بود که قبول نمیکردم پیام آریا ...

با تعجب گفت: جدا؟ چه خوب ...

دوباره راه افتادیم و من گفتم: من نباید قضاوت میکردم ولی به منم حق بدید ... با رفتارتون ...

پاکنام- دیگه مهم نیس. من فقط میخوامم تو یا هر کسی دیگه که همچین فکری میکنه بدونه من اونقدرام پست نیستم که کسیو گول بزنم. من با هرکسی

بودم خودش پیشنهاد داده. تاحالا هیچکدوم ابراز علاقه منو ندیدن. تاحالا به هیچکدوم نگفتم دوستت دارم چون برای من عشق قداست داره ...

به اسفالت نگاه کردم و لبخندی زدم. به این مردی که تا چند دقیقه پیش ازش خوشم نمیومد و امشب هرچی بیشتر میگذره بیشتر کشفش میکنم. مردی که فکر میکردم هیچی نمیفهمه و حالا از درک ساز و هنر حرف میزنه و عشق براش قداست داره ... حالا احساس بدی از رفتن به آریا نداشتم ... بلکه خوشحالم بودم که میرم پیش دوستام ...

نگاهش کردم و گفتم: شما برادر پیمان و از همه مهتر پسر فرشته زندگی من هستید. من شما رو دوست خودم میدونم ...

با لبخند گفت: اگه دوستتم پس جمع نبند ...

باشه ای گفتم و سکوت کردم ... ماشینا دور پارک بود و من خوشحال بودم که دیگه از این مرد بدم نمیاد و حتی میتونم بعنوان یه دوست از عاقل بودنش بهره ببرم ... انگار مامان و بابا دارن همه چیو درست میکنن ...

روی تختم نشسته بودم و توی اینترنت چرخ میزدم. حامد رفته بود باشگاه و من به این فکر میکردم منم باید برم ... اینجا کلا بخور و بخواب بود و داشتم چاق میشدم ... صدای در بلند شد، بفرماییدی گفتم که خدمتکار وارد شد و گفت: خانم شریف تشریف آوردن. گفتن میخوان باهاتون صحبت کنند ...

باشه ای گفتم که رفت. بلند شدم و جلوی آینه ایستادم ... شلوارک کوتاه و تاپ بندی ... عمه خانم رو عصبانی میکنه ... مهمه؟ فکر کن یه درصد ... من همینیم که

هستم و هیچ کس حق عوض کردن منو نداره ... فکرم مشغول شده بود ... استرس هم داشتم ... هر موقع کاری داشت که میدونست ما باهاش مشکل داریم خودش میومد ... الانم حامد نبود و من باید تنها باش سر و کله میزدم ... نفس عمیقی کشدیم و گوشیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. درحالی که از پله ها میومدم پایین عمه خانم رو توی اون کت و دامن شیری با اون غرور همیشگی که توی تک تک کاراش مشخص بود دیدم ... سلام بلندی کردم که سرشو برگردوند طرفم ... با چشمای روشنش براندازم کرد و با اخم غلیظی فقط سرشو تکون داد ... نشستم روبروش و گفتم: خوش اومدین ... یکم از چاییش رو مزه مزه کرد و گفت: باید صحبت کنیم ... - در خدمتم ...

عمه- چند روز دیگه سالگرد پدر و مادرته ... فراموشت که نشده؟

اب دهنمو قورت دادم و توی جام جابجا شدم و گفتم: مگه میشه فراموش کنم؟ بدترین روز زندگی من!

عمه - خوبه ... هر سال ما مراسم میگیریم ... اقوام فکر میکنن شما ایران نبودین ... اونایی هم که شک دارن جرات پرسیدن ندارن ... ولی الان، همونجور که اداره شرکت و کارخونه دست شماهاست همه اقوام چه اونایی که توی اون مهمونی بودن چه اونایی که نبودن فهمیدن که شما به اصطلاح برگشتید. دو هفته دیگه پنج شنبه ... ما توی عمارت مراسم رو میگیریم ... وبچه های برادر و زن برادر مرحوم من باید ... هانا، باید و باید حضور داشته باشن ...

چند لحظه سکوت کردم و بعد با عصبانیت گفتم: ما حرف زده بودیم ... قرار بود ما رو مخصوصا منو مجبور به اومدن توی عمارت نکنید ...

عمه خانم- فکر لجبازی و نیومدن رو از سرت بیرون کن ...

با پوزخند و بغض گفتم: لجبازی؟ عمه خانم لجبازی؟ شما میفهمید که پدر و مادرم جلوی چشم من کشته شدن؟ من بچه بودم ... توی اون خونه ی لعنتی بودم ... شما متوجه میشید من اذیت میشم؟

عمه- من نمیخوام تو اذیت بشی ... ولی چاره دیگه ای نیست ... مگه میشه شماها نیاید؟ برای خودتون زشته ...

من میخواستم خودم مراسم بگیرم ... مثل هر سال ... میدونستم شاید قبول نکنه ... ولی اینم میدونستم که اومدن ما رو آبروی خودش میدونه ... من و حامد هر سال مراسم کوچیکی توی آپارتمانمون میگرفتیم ... مراسمی که دوستانمون همراه با خانواده هاشون میومدن ... شمع روشن میکنیم ... قران میخونیم ... حامد هر سال شعری میگه و همرا با پیانو واسشون میخونه ... شام کوچیکی میخوریم و به نیازمندا کمک میکنیم و بهشون میگیم برای آرامش روحشون دعا کنند ... دوست داشتم امسالم اینجور باشه، به دور از تجملات ... به عمه نگاه کردم ... راضی کردن این قیافه سخت بود ... غیر ممکن بود دست از سرم برداره ... پس بهتره بگم ...

- من قبول میکنم توی مراسم باشم ... ولی یه شرط داره ...

براق شد سمتم: تو حق شرط گذاشتن برای من رو نداری ...

- با احترامی که براتون قائم باید بگم شما هم حق تصمیم گرفتن برای اومدن یا نیومدن من به عمارت ندارید ... فکر نکنم قشنگ باشه من نباشم ... شما نمیتونین منو وادار به کاری کنید ... حامد اگه خواست بیاد ولی من شرمندم ... بعدم، شما هنوز حرف منو نشنیدید ...

بدون حرف توی چشمام نگاه کرد که یعنی تا جفت پا نیومدم توی صورت حرفتو بزن ...

نشستم لبه صندلی و گفتم: مراسم رو اینجا میگیریم ... توی این خونه ... همه کاراشو هم ما میکنیم و شما ...

پرید وسط حرفم و گفت: امکانش نیست ...

- این تنها راه حضور من توی این مراسمه ... چرا میگین نه؟

عمه- بقیه چی میگن؟ حرف در میارن ...

- شما بگین بچه ها میخوان برای پدر و مادرشون مراسم بگیرن ... اینجوری نشون میدیم مسئولیت پذیریم ... شما قبول کنید ... مطمئن باشید راضی نگهتون میداریم ...

چند لحظه متفکر نگاهم کرد و بلند شد و شال حریرشو روی موهای طلایی کوتاه پف کردش انداخت و گفت: میگم برای دو هفته دیگه میهمان ها رو دعوت کنند. همه چیز باید درست باشه. طوبی رو میفرستم که بهم گزارش بده ...

با خوشحالی نگاهش کردم که گفت: نمیخوام هیچ اشکالی توی کار باشه ... یه بی نظمی به گوشم بخوره نظرم عوض میشه ...

با شادی گفتم: مطمئن باشید ... بودین حالا ...  
 عمه- به اندازه کافی موندم ... حرفام رو فراموش نکن ...  
 باشه ای گفتم که دم در ایستاد و گفت: لباس پوشیدنت رو درست کن ...  
 اخمی کردم که اون با اخم غلیظ تری جوابم رو داد و رفت ... آخرش نتونست  
 تحمل کنه. دستی به لباسم کشیدم و لبخند زدم ... عمه ی مغرور و زورگو ...  
 گوشیمو برداشتم و شماره ی حامد رو گرفتم ... قرار بود امشب با هم بریم  
 بیرون و یکم حرف بزنیم. بریم خواهر برادری بگردیم. تازگیا سرمون شلوغ شده  
 بود و مثل قبل با هم نبودیم ... هرچی باهاش تماس میگرفتم جواب نمیداد ...  
 تصمیم گرفتم به پیمان که باهم بودند زنگ بزنم که اونم خاموش بود ... داشتم  
 نگران میشدم ... خیلی دیر کرده بود و الان جواب نمیداد. هیچوقت سهل انگاری  
 نمیکرد و همین منو نگران میکرد ... با خودم گفتم شاید بیشتر موندن ... چون یه  
 مدت نرفته بود و حالا که رفته خواسته بیشتر بمونه ... با همین حرفا خودمو  
 دلداری میدادم ... حالت تهوع گرفته بودم ... حامد تنها کسم بود ... خیلی روش  
 حساس بودم ... مدام فکرای مزخرف و چرت میومد سراغم و من از خودم  
 عصبانی میشدم ... به ارشیا زنگ زدم کخ گفت خبری نداره و من نشستم به گریه  
 کردن ... خدایا اگه اتفاقی افتاده باشه ...  
 بلند شدم لباسامو پوشیدم. میخواستم برم دم باشگاهشون ... همونجور که  
 اشکام سرازیر بود رفتم توی پارکینگ ... ماشینی که عمه خانم واسمون فرستاده  
 بود ولی هیچوقت ازش استفاده نکردیم ... ولی الان مجبور بودم ... خواستم



سوار شم که همون موقع گوشیم زنگ خورد ... با دیدن اسم حامد نشستم روی زمین و جواب دادم: بله؟

صدای شاد حامد توی گوشی پیچید و من نفسم رفت ...  
حامد- سلام خواهری ...

- حامد ... حامد ... تو که منو کشتی ...

نگران شد و گفت: چی شده؟

با گریه گفتم: چی شده؟ چرا جوابمو ندادی؟  
حامد- عزیزم سایلنت بود ... معذرت میخوام ...

- منو کشتی ...

حامد- من به فدای تو ... آماده ای؟

- خبر مرگم داشتم میومدم باشگاهت ببینم اونجایی یا نه؟

حامد- حق داری عزیزم ... الان ما داریم میاییم دنبالت ...

بلند شدم اشکمو پاک کردم و گفتم: ما؟

حامد- با زهرام ...

- قرار بود دوتایی بریم ...

حامد- آماده باش هانا ... نزدیکیم.

اینو گفت و قطع کرد ... به صفحه گوشیم نگاه کردم ... با زهرا بود. گفت با زهرا

دارم میام. ولی قرارمون بود که تنها باشیم. من و حامد. دوتایی ... خودش بهم

گفت ... نه بابا ... غیرممکنه حتما من اشتباه شنیدم ... صدام گرفته بود ... اسپریمو

در اوردم و توی دهنم زدم ... نفس نداشتم. چند دقیقه بعد رسید نزدیک ماشین شدم که هممون موقع در کنار باز شد و زهرای خندون ازش پیاده شد ... وا رفتم. ایستادم و نگاهش کردم، اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: عزیزم، خوبی؟ خودمو ازش جدا کردم و سرمو انداختم پایین ... عصبانی بودم ... دلخور بودم ... سعی کردم اروم باشم. اروم و عاقل. اروم باش لعنتی ... مگه چی شده؟ حتما حامد مجبور شده که اوردتش ... همون موقع حامد اومد نزدیک و گونم رو بوسید و معذرت خواهی کرد ... ولی با حرفی که زد دلم میخواست همونجا بشینم و خودمو بزمنم ...

حامد- گفتم زهرا هم بیاد تنها نباشیم ...

زهرا- گفتم که نمیخوام مزاحم بشم ...

حامد اخم کرد و گفت: دیگه نشنوم ... مزاحم چیه؟

با دلخوری و لحنی سرد گفتم: مراقمی ...

و سوار ماشین شدم ... حامد فکر میکرد من هنوز به خاطر اون موضوع ناراحتم ... زهرا از عقب شوخی میکرد و حامد میخندید و من دلم میشکست ... همون لحظه گوشی حامد زنگ خورد و من از حرف زدنش فهمیدم پاکنامه ... مسیجی که برای گوشیم اومد رو باز کردم. پیمان بود و میخواست ببینه چیکار داشتم ... جواب دادم ( چرا خاموش بودی؟ بیشتر باشگاه موندید؟)

وقتی پیمان جواب داد انگار یه سطل اب یخ روی سر داغ شدم خالی کردن ...

پیمان- نه اتفاقا زود برگشتیم. حامد میخواست بره کافه پیش زهرا ... کارم داشتی؟

جواب ندادم ... پس برای همین گوشیش سایلنت بود ... میخواست کسی مزاحمشون نشه ... حتی به این فکر نکرده بود که با من قرار داره یا من نگران میشم ... اصلا به من فکر نکرده بود ... هنوز داشت با پاکنام درباره کار صحبت میکرد ...

زهرا- خوبی هانا؟ حس میکنم توی فکری ...

نمیخواستم بی محلی کنم ... اما دست خودم نبود ...

- نه خوبم ...

زهرا- اخه از اون موقع که سوار شدیم حتی یه کلمه هم ...

-گفتم که خوبم.

حامد تلفن رو قطع کرد و نگاهی به من انداخت. همیشه از توی چشمام میفهمید چه مرگمه ... ولی حاضرم قسم بخورم الان نمیفهمه ... چون دیگه حواسش به من نیس ... من براش مهم نیستم و با این کارش ثابت کرد ... تحمل نگاهشو نداشتم واسه همین گفتم: چی کارت داشت؟

حامد- درباره شرکت بود ... با جفتمون کار داره. اشکال داره بهش بگم بیاد؟

با پوزخند گفتم: نظر من مهمه؟

زهرا دیگه حرفی نزد و تکیه شو داد به صندلی ... حامد با دلخوری نگاهم کرد و

مشغول مسیج دادن به پاکنام شد ... تلخ شده بودم ...

وقتی رسیدیم رستوران پاکنام رسید ... از اون روزی که صحبت کردیم تصمیم گرفتم دیگه راجع به کسی قضاوت نکنم. همونجور که دوست ندارم کسی راجب من قضاوت کنه ... ولی دست خودم نبود و امشب سرد شده بودم و این باعث میشد پاکنام فکر دیگه ای کنه و صد البته حق داشت ... کاش امشب زود تموم میشد چون نمیدونستم چقدر تحمل دارم و حامد هم کم کم داشت از رفتار من عصبانی میشد. رفتیم داخل و هنوز همه ایستاده بودند که کیفمو گذاشتم روی میز و رفتم به سمت دستشویی ... مخم داغ شده بود و خودمم داشتم ازدست خودم روانی میشدم. وارد شدم و خودمو توی اینه نگاه کردم. اب سرد رو باز کردم و چند تا مشت پاشیدم توی صورتم ... توی چشمای خودم نگاه کردم و گفتم: آروم باش دختر ... آروم باش لعنتی ... حامد دلیل داره ... عصبانیش نکن ... میدونستم حامد اگه عصبانی شه دیگه نمیفهمه چیکار میکنه ... به خودم پوزخند زدم ... کاش میتونستم خودمو راضی کنم ... آروم کنم ... به درکی گفتم و اومدم بیرون. باید ارومتر باشم ... نزدیک میز که شدم و سرمو اوردم بالا انگار یه سطل اب سرد روی مخ داغم خالی کردن. میخواستم سرمو بکوبم به دیوار ... زهرا کنار حامد نشسته بود و داشت با خنده صحبت میکرد ... پیش حامد نشسته بود ... اونجا ... لعنتی کنار حامد جای منه ...

بغض کردم ... امشب داشت چه اتفاقی میفتاد؟ نشستم کنار پاکنام که روبروی اون دوتا نشسته بود. سرمو انداختم پایین که حامد منو رو برداشت و گرفت سمتم و گفت: امشب منو بازه خواهری. هرچی دوست داشتی سفارش بده ...

لحنش دلخور بود اما لبخند میزد ... جفتمون بازیگرای خوبی بودیم و زهرا از همه بهتر ... با نفرت بهش نگاه کردم ... لعنتی من دوستت داشتم ... بی لیاقت. احساس خطر میکردم و نمیدونم چه مرگم بود.

حامد به منو اشاره کرد که زیر لب گفتم: کوفت بخورم بهتره ...

سنگینی نگاه پاکنام رو حس کردم و خودمو با منو مشغول کردم ... حالا میگه دختره خود درگیری داره. همون لحظه صدای گوشی حامد که براش مسیج اومد بلند شد. زهرا عین بچه ها شروع کرد به کل کل کردن که گوشی حامد رو بگیره و با هم درگیر شدن ... پاکنام خم شده بود روی میز و بهشون میخندید ... ناخودآگاه ناخنمو توی دستم فرو کردم ... حالم از این بچه بازیاشون بهم میخوره، عصبی بودم و داشتم پوست لپم رو از داخل گاز میرفتم ... پاکنام با لبخند نگاهم کرد و وقتی منو با اون وضع دید گفت: اتفاقی افتاده؟

- نه ... چی شده؟

پاکنام- حالت خوبه؟

پوزخند زدم و گفتم: کاملا ... بهتر از این نمیشم ...

پاکنام- ولی من اینطور فکر نمیکنم. به حامدم گفتم مزاحم نمیشم. میدونم

هنوز از من خوشتر نیامد ولی دلیلشو نمیفهمم ...

با تعجب و چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: واسه خودم متاسفم که

رفتارم باعث شده همچین فکری کنین ... اصلا اینجوری نیس ... چرا اینو میگین؟

من که گفتم شما رو دوست خودم میدونم ...

پاکنام- از اونجایی که از همون لحظه مشخص بود ناراحتی. و این پوستتو که داری غلفتی میکنی ...

دستم و ل کردم و گفتم: کلا ناخوشم ... با شما چیزیم نیست ...

پاکنام- پس یه چیزی هست ...

با دلخوری گفتم: من دلم با شما صافه. ولی نمیخوام الان حرف بزنی ...

حامد- سفارش دادی؟

پاکنام- من و هانا جوجه میخوریم ...

اینو گفت و زیر چشمی نگاهم کرد و بعد مشغول حرف زدن درباره آریا شد. چند

بار از من درباره حساب کتاب شرکت سوال کردن که من با حواس پرتی جواب

دادم و باعث عصبانیت حامد شد.

حرفشون تموم شد که حامد چپ چپ نگاهم کرد و زهرا گفت: راستی فردا عصر

راه میفتیم ... خیلی دلم تنگ شده که با هم بریم سفر. ببینم یادتون که نرفته؟

حامد- مگه میشه یادمون بره؟ فردا ساعت چهار آماده باشید پاکنام ...

پاکنام تکیه شو داد به صندلی و گفت: ببینم چی میشه ... پیمان که میاد ولی

کارای من همچین معلوم نیست.

زهرا- نه باید بیاید.

پاکنام- ایشالا ... خوشحال میشم ...

زهرا- هانا امشب بیا پیش من. فردا باهم میریم که دوتایی باهم با ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: من کویرنميام ...

حامد با تعجب گفت: چی؟

همون لحظه گارسون غذا هارو آورد، وقتی رفت حامد گفت: یعنی چی من نمیام هانا؟

مشغول بازی با غذا شدم و همونجور اروم گفتم: حوصله ندارم.

حامد- یعنی چی حوصله ندارم؟ من نمیفهمم ... منو نگاه کن ...

- نمیفهمی؟ ن م ی ا م. حوصله ندارم ...

صدای بلند حامد باعث شد بهش نگاه کنم که زهرا مدام ارومش میکرد و همین منو جری تر میکرد ...

حامد- یعنی چه این لوس بازی ... از سر شب تو چته؟

منم عصبانی شدم ... قاشق چنگالمو انداختم توی بشقاب و گفتم: من چمه؟ من

چمه حامد؟ داری میگی من چمه؟

با اخم گفت: بله تو چته؟ دیوونم نکن هانا ... بگو چته ... من روانی بشم هیچی

نمیفهمما ... یعنی چی این رفتار؟

بلند شدم و با بغض گفتم: خاک بر سر من ... خاک بر سر من که تو با من اینجا

جلوی این دختر اینطوری حرف میزنی ...

زد روی میز و اروم گفتم: دهننتو ببند. امشب خیلی تحملت کردم هانا ...

- تو منو تحمل کردی؟

پاکنام- بشین هانا ... بس کن. زشته اینجا.

رو به پاکنام گفتم: نه بذار بگه. دارم چیزای جدید میشنوم.

پاکنام داد زد: گفتم بشین هانا.

نشستم که حامد گفت: بگو چته ...

میخواستم بگم. میخواستم بگم مشکل من زهراست ... این که دیگه برای تو مهم نیستم ... ولی دهنمو دوختم و خفه شدم ... مثل همیشه ...

زهرا با بغض گفت: میدونم هانا ... میدونم مشکلت منم. ولی اونجور که تو فکر میکنی نیست ... بخدا ...

این حرفاش عصبانیت حامد رو بیشتر کرد که باعث شد حرفی رو بزنه که من به تمام باورام شک کنم و بشکنم ... خرد بشم ... مثل همون روزای ناامیدی ...

حامد- یعنی چه؟ یعنی من باید از تو اجازه میگرفتم؟ این اخلاق گند چیه تو داری هانا؟ یازده ساله دارم افسردگیتو تحمل میکنم. همش میترسم به خانم بگم بالا چشمت ابروء بزنه یه بلایی سر خودش بیاره ... دیگه خستم کردی ... اه. گه بزنین به این زندگی ...

موندم ... وا رفتم. مردم. من با این حرف حامد نابود شدم ... حتی صدای بلند پاکنام که به حامد گفت بس کن و دهنمو ببند هم باعث نشد از بهت دربیام ... من نابود شدم ... بلند شدم و کیفمو برداشتم ... از میز دور شدم که صدای پاکنام رو شنیدم: بابا تو خیلی مردی ...

از در زدم بیرون و راه افتادم ... توی خیابون باشم بهتر از اینه که کنار این بازیگر باشم. به زور کنار من مونده. خاک بر سر من که فکر میکردم حامد دوستم داره ... اشکام سرازیر شد ... باورم نمیشه منو فروخت ... حامد منو فروختی ... منو



فروختی داداشی ... من دوستت داشتم. تو نداشتی ولی من داشتم ... حامد خیلی نامردی ...

نشستم روی جدول و گذاشتم اشکام راحت خودشونو ازاد کنن ... من خیلی بدبختم ... خیلی ... فکر میکردم حامد رو دارم. اما من تنهام تنها تر از اون چیزی که فکرشو میکردم ... من خودمم و خودم ...

چرا من اینقدر من بیچاره م؟ بدبختیا من تمومی نداره ... حالا کجا برم؟ کیفمو گشتم. کلید آپارتمانمون توش بود، تصمیم گرفتم که برم اونجا. جایی که تنها باشم. دلم میخواد فقط بخوابم ... بلند شدم. خیابون خیلی خلوت بود قدم زنون میرفتم که صدای پاکنام رو که اسمو صدا میزد شنیدم برگشتم سمتش که دیدم کنار کتشو گرفته و داره میدوه سمتم ... منتظرش ایستادم که وقتی رسید بهم گفت: کجا میری؟

صدام از شدت ضجه هایی که زده بودم گرفته بود که سعی کردم صافش کنم ولی هیچ تاثیری نداشت ...

پاکنام- اینجا خلوته. همیشه تنها بری. بیا بریم.

- میخوام برم خونه.

پاکنام- باشه میرسونمت ...

- میخوام تنها باشم ... با تاکسی میرم ...

پاکنام- بیخود ... این موقع شب میخوای تنها راه بیفتی دنبال تاکسی؟

- خودم میرم ...

پاکنام- فکر کن منم تاکسیم. قول میدم ازت کرایه بگیرم.

راه افتادم و گفتم: دست از سرم بردار ...

کیفمو گرفت کشید که ایستادم اروم گفتم: میدونم حالت خوب نیست. درکت میکنم. بذار برسونمت ...

دوباره اشکم سرازیر شد و گفتم: تو رو خدا ولم کن ...

و توی چشمام نگاه کرد و زبونشو گوشه لبش کشید و گفت: باشه ...

پشتمو بهش کردم و راه افتادم سمت خیابون. بدنم لمس شده بود ... کاش میمردم و همچین روزی رو نمیدیدم. به خودش زحمت نداد از کنار اون دختره ی اشغال تکون بخوره و بیاد ببینه کجا رفتم ... خوب براش مهم نیستم دیگه ... پاکنام اومد سراغم و اون عین خیالشم نیست. رسیدم سر خیابون و منتظر تاکسی شدم ... خیلی خلوت بود و من همیشه از این خلوتی میترسیدم. لعنت به این خاطره ی مزخرف که همیشه دنبالم بود و به هر بهونه ای یادم میومد. از شانس قشنگ من هیچ تاکسی نبود ... پشیمون شدم که چرا با پاکنام نرفتم، همون لحظه یه موتوری که دوتا سرنشین داشت اومد جلوم و گفت: به به چه خانوومی ...

ترسیدم و یکم عقب رفتم که اونا با دیدن این صحنه هارتر شدند و یکیشون پیاده شد و اومد سمتم و گفت: چیه عزیزم؟ مگه شغلت این نیست که این موقع شب اینجا ایستادی؟

قلبم داشت میومد توی ذهنم ... اون پسر که هیکل لاغری داشت هم جلو میومد فقط این به ذهنم رسید که فرار کنم ... کیفمو بغل گرفتم و برگشتم و اومدم بدوم که به جسم محکمی برخورد کردم. سرمو اوردم بالا و پاکنام عصبانی رو در حالی که به پسر زده بود دیدم. رفتم کنار که اومد طرف پسر و زد تخت سینه ش و باعث شد پسر بخوره زمین ولی سریع بلند شد که پاکنام گفت: چی زر زدی؟

پسر با لکنت گفت: م می خواست ستم بگم ...

پاکنام- تا دندوناتو توی دهنت خورد نکردم گورتو گم کن ...

فریاد پاکنام بلند شد و خواست بزنتش که پسر دوید و سوار موتور شد و پاکنام برگشت سمت من و پشت به خیابون شد ... خواست حرف بزنه که فریاد اون پسر وقتی مطمئن شد دیگه رفته بلند شد: این ... خانومو جمع کنن بابا.

پاکنام با این حرف اتیش گرفت عصبانیتش بیشتر شد و برگشت و دنبال موتور دوید.

فریادی زد که مو به تنم سیخ شد: وایسا بی بته ... وایسا حروم زاده ...

دیگه برای امشب ظرفیتم تکمیل بود ... نشستم روی زمین و شروع کردم به لرزیدن. پاکنام اومد کنارم و کتشو دراورد و انداخت روی شونم ... بوی سیگار و عطر تند و تلخش توی بینیم پیچید ... روی پاهاش نشست ... انتظار داشتم الان عصبانی باشه و دعوام کنه ولی با ملایمت برخورد کرد و من چقدر ازش ممنون بودم ... بازومو گرفت و گفت: بلند شو ...

اروم بلند شدم و گفتم: من ...

پرید وسط حرفم و گفت: به ولای علی بگی نیام کولت میکنم میبرمت پیش حامد.

نگاهش کردم و راه افتادم به سمت ماشینش. سوار شدم ... هوا رو به خنکی بود اما نه در این حد که بلرزم و جفتمون میدونستیم که روشن کردن بخاری تاثیری نداره و من از چیز دیگه میلرزم. ولی این مهربونی این مرد رو نشون میداد ... تکیه داد به در و زل زد به من ... درحالی که به روبرو نگاه میکردم گفتم: چیه؟ پاکنام- خدا شاهده آدم به لجبازی تو ندیدم ...

- میشه راه بیفتی؟

پاکنام- میری ویلا؟

- نه آپارتمان.

پاکنام- فکر کن یه درصد ببرمت اونجا ...

- خواهش میکنم کل کل نکن. پس کدوم گورستونی برم؟ جایی دارم؟ ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت: بله یه گورستونی هست که من و مامانم و پیمان اونجا زندگی میکنیم یه قبر اضافی هم داره تا هروقت بخوای میتونی توش بمونی.

اومدم جواب بدم که گفت: یا خونه ما یا ویلا. سریع انتخاب کن ... میتونی پیش پری و دوتا فرشته هاش بمونی یا میتونی بری پیش اون حامد ذی الجوشن. از لحنش خندم گرفت: ترجیح میدم برم پیش پری جون ...

لبخند زد و گفت: خوبه ...

بعدم بدون حرف راه افتاد و من چقدر ازش ممنونم به خاطر این سکوت به موقع ... وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و اونم با لبخند جواب داد ... درو با کلید باز کرد و وارد شدیم. از حیاط قشنگ و با صفاشون گذشتیم. دم در ورودی کفشامو درارودم ... صدای پیمان میومد که داشت با پری جون صحبت میکرد ... وارد شدیم که با سلام پاکنام، پیمان که هنوز منو ندیده بود گفت: مامان این نره خر اومد. بیا باهم خرخره شو بجوییم ببینیم کجا بوده ... خندیدم و سلام کردم که پیمان با اون رکابی و شلوار گرمکنش گفت: ا با این بوده ...

پری جون با لبخند اومد سمتم و بوسیدم و گفت: خوش اومدی گل من. بعد از این حرفش با دیدن قیافه داغونم لبخندش محو شد و جاش نگرانی توی چهرش پیدا شد و گفت: چی شده؟ حامد کو؟ پیمان- چی چی شده؟

پری جون با عصبانیت گفت: نمیبینی قیافشو؟

پیمان- من فکر کردم ارایش نداره اینجوری لولو شده ...

بعد با یه لبخند مسخره گفت: با هم بودین؟ حامدم که نبوده ...

پاکنام زد پس کله ش و گفت: مزخرف نگو.

پری جون ساکت منتظر بود خودم حرف بزنم و من چقدر این اخلاقشو دوست داشتم.

پیمان که فکر نمی‌کرد مسئله مهمی باشه به تلافی پاکنامو زد که با هم درگیر شدن و به شوخی همو میزدن و من خندم گرفته بود از این دوتا مرد گنده که عین بچه ها به شوخی افتاده بودن به جون هم ...

پری جون واسم چایی آورد و نشست کنارم. پیمان و پاکنام توی پذیرایی صحبت میکردن و پری جون پیشنهاد داد تنها حرف بزنیم. لبخند شیرینی زد و گفت: یخ نکنه ...

لیوان بزرگ چایی رو برداشتم و دستامو دورش حلقه کردم و بخارش رو نفس کشیدم ... نگاهی کرد و یه نقل برداشت ... منتظر بود شروع کنم ... هیچوقت ازم سوال نمی‌کرد چون اعتقاد داشت من بیمارم نیستم و فقط یه دوستم ... نگاهمو به سیاهی چایی دوختم و گفتم: نمی‌خواستم مزاحم بشم ... می‌خواستم برم آپارتمان. پاکنام نداشت ...

پری جون- اگر تو رو میبرد اونجا شک می‌کردم پاکنام باشه ... لبخندی زدم و گفتم: میدونستم با رفتنمون به عمارت غیرممکنه چیزی عوض نشه ... ولی به ذهنم نمی‌رسید باعث دوری من و حامد بشه ... حامد عوض شده ... خیلی زیاد.

پری جون- چرا فکر میکنی عوض شده؟

- دیگه دوستم نداره ...

پری جون- از کجا فهمیدی؟

- رفتاراش پری جون ... رفتاراش منو داغون کرد ...

پری جون- مطمئنی هانا؟ مطمئنی رفتار اون داغونت کرده؟

- چند وقتی تو خودشه ... میگفت کارا زیاده ... امروز ترکوند ... با زهرا کافه بوده و جواب منو نمیداده ... ایا چقدر این دختره بهم خندیده. پری جون نمیدونین چقدر باهام بد حرف زد ... از پاکنام پیرسید ...

پری جون- هانا؟ تا حالا شده دلت واسه کسی بلرزه؟ دلت یکیو بخواد؟ بدونی اون همونیه که همیشه میخواستی جفت باشه؟

- نه. چون من تمام عشق و علاقمو زوم کردم روی حامد ... با خودم میگفتم وقتی اونو دارم که از احساسش مطمئنم برا چی دنبال کسی دیگه برم؟

پری جون- یه روزی دچار عشق میشی و حال الان حامد رو درک میکنی ... پاکنام چیزی به من نگفت میگه خودت باید بگی ... حالا برام تعریف کن ...

همه ی اتفاقای امروز حامد و زهرا رو براش گفتم ... اشک ریختم ... بغلم کرد و گفت: حق داری دخترکم. حق داری ... ولی بدون حامد دوستت داره ...

- همه ی زندگی من حامده ... من عاشقشم. ما به هم قول داده بودیم پری جون ... نمیخوام ازم جدا شه ...

پری جون- دختر چه فکرای می کنی ...

- از اون دختر جادوگر بعید نیس منو از حامد جدا کنه ...

پری جون- من بیرون گودم هانا ... و از همین بیرون میبینم حامد چقدر تو رو دوست داره. من نگرانی هاش رو هیچوقت فراموش نمیکنم ... چشمای اشکیش که بخاطر تو همیشه خیس بود. اون بچه بود هانا ... تو خواستی عمارت نباشی

همه بار روی دوش اون بود ... باید بهش حق بدی ... اون حق یه زندگی عاشقانه رو داره ... حامد سختی زیاد کشیده. مسئولیت کم چیزی نیس هانا. خودتو بذار جاش ... اگه دوستت نداشت و میتونست به این راحتی ازت بگذره همون قدیم این کار رو انجام میداد ...

- پس چرا اون حرفو زد ... گفت خسته شده ...

پری جون- جفتمون میدونیم حامد وقتی عصبی میشه نمیفهمه چی میگه. یادت نیست اون روزی که با ارشیا دعواش شد؟ بخدا با حرفا و زد و خوردی که بینشون اتفاق افتاد من گفتم این دوستی تمومه ... دیدی پشیمون شد؟ دیدی میگفت اشتباه از من بود؟ من نگفتم این ریشه روانی داره؟ هیچکس کامل نیست ... منم رفتاری دارم که اشتباهه. حتی بچه های خودم ... پاکنام ریشه روانی داره که نمیتونه به کسی دل ببندد و رابطه ها واسش عادی شده ... پیمان هم یه جور دیگه ... قبلا اینا رو بهت نگفتم؟ نگفتم هر کسی یه خوبی هایی داره یه بدی هایی؟

با اشک اروم گفتم: چرا ...

پری جون- من این دختر رو ندیدم اما اونقدر به حامد ایمان دارم که انتخابش عالیه ... پسر دنیا دیده ایه. مرده. روی پای خودش ... هانا عشق خواهر برادری به دور از هر غریزه ایه. خالصانه س و چه بخواین چه نخواین همو دوست دارین ... اما شما هر کدوم یه جفت دارید. یه جفت که خدا برای هم آفریدتون. حامد جفت خودشو پیدا کرده ... از خیلی قبل از نمایشگاه باهم ارتباط داشتن ... حامد



نگران بود که بهت بگه ... هانا چشمتو باز کن. زندگیو به کام خودت و حامد تلخ نکن ...

اشکامو پاک کردم و گفتم: نمیخوام از دستش بدم ... اون تنها کسیه که دارم ... پری جون- برای چی از دست بدی؟ تو حامد رو داری ... بلکه یه دوست خوب هم پیدا میکنی ...

- آدما به خوبی ای که نشون میدن نیستن ...

پری جون- اتفاقا هستن ... تواین دوره زمونه بد بودن مد شده و کسی ابایی نداره که بقیه بفهمن چقدر پلیده ... ولی خوبا همیشه خوب میمونن. فکر کن اگه زهرا از ندگی حامد بره بیرون حامد داغون نمیشه؟ تو خودتو میبخشی؟ دیگه عاشق میشه؟ خوب فکر کن هانا ... نذار به خاطر رفتارت یه عمر پشیمون شی ... تو اینقدر خوب و مهربونی که من اطمینان دارم این افکارت رو میریزی دور ... فقط فکر کن هانا ... همینجا ...

بلند شد که با صدای گرفته گفتم: ممنون که بودین و راه درست رو نشونم دادید ... ولی سخته ... وقت میخوام ...

گونمو بوسید و گفت: از تو ممنون که منو برای حرف زدن انتخاب کردی ... اینجا خونه خودته دخترکم. تا هر وقت خواستی بمون ...

دم در ایستاد و گفت: چند وقت پیش حامد از پاکنام راهنمایی خواسته ... باهاش درد دل کرده ... گفته اگه هانا نخواد من زهرا رو ول میکنم ...

ناخوداگاه لبخندی زدم ... شب بخیری گفت و رفت ... دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. اشکام میریخت روی بالش ... حضور مامان رو حس میکردم ... حتی داغی دستش روی پیشونی و موهام ...

- دیدی مامان؟ دیدی من تنهام؟ دیدی حامد یکی دیگه رو پیدا کرده؟ عاشق شده مامان ... پسرت عاشق شده ... دلش لرزیده. قلبش دیگه واسه من جایی نداره. چرا اینجوری شد؟ مامان دست خودم نیست ... من حامد رو میخوام ... میخوام مال خودم باشه ... ولی ... باید از خودم بگذرم ... از خود حامد یاد گرفتم ... حامد بخاطر من از خودش گذشت و الان نوبت منه ... من بین اون دوتا قرار نمیگیرم ... میرم که نخواد منو تحمل کنه و نگرانم باشه ... میرم تا عاشقانه زندگی کنه ... کنار کسی که دوستش داره. اگه حامد اینجوری خوشحاله ... باشه ... من پر ... مامان کاش بودی ... کاش بودی ... نبودنت همه جا هست و نفس منو میگیره ... کاش بودی ...

روی پهلو خوابیدم و صفحه گوشیمو نگاه کردم تا میدیدم ... من و حامد ... بوسیدمش و گفتم: امیدوارم بدون من خوشبخت باشی نفسم ... خودمو جمع کردم و اروم و بی صدا اشک ریختم ... آخ حامد ... حامد ... خیلی وقت بود بیدار شده بودم ولی حوصله نداشتم از جام بلند بشم. انگار بدنم لخت شده بود ... نمیخواستم کسیو ببینم. طاق باز خوابیدم و ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم و زل زدم به سقف سفید ... نوک بینیم میسوخت و من میدونستم الان قیافه ی فوق العاده داغونی دارم. مهم بود؟ بدون حامد هیچی مهم نیست

... هیچی ... من بدون حامدم هیچم ... نمیدونم چقدر گذشته بود یا حتی ساعت چند بود که در زدند ... بله ای گفتم که صدای پاکنام بلند شد. بفرماییدی گفتم ... وارد شد و لبخند زد ... همیشه لبخند داشت ... ولی وقتی عصبانی میشد یا ناراحت بود واقعا ترسناک میشد. به صورتش دقت کردم ... وقتی میخندید روی لپاش خط میفتاد و این خیلی جذابش میکرد.

آروم گفت: بیداری؟

- نه خوابم.

تک خنده ای کرد و گفت: بهتری؟

- نه ...

درحالی که نگاهم میکرد دستش به طرف دستگیره رفت و گفت: مزاحم شدم ...

- نه پاکنام ... بمون ... مزاحم منم ...

تکیه شو داد به میز تحریر و دستشو به سینهش گره زد و گفت: آره. میدونی؟

خیلی مزاحمی ... این اراجیف چیه آخه هانا؟

لبخند بی رمغی زدم و گفتم: من واقعا ازت ممنونم ... هم بخاطر دیشب هم

مهمون نوازیت ...

پاکنام- یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

- نه راحت باش.

پاکنام- داری قضیه رو بزرگ میکنی. اونقدرها هم که تو واکنش نشون دادی  
اوضاع خراب نیس ... یعنی اصلا نیست. به نظرم تو باید خوشحال باشی که حامد  
جفتشو پیدا کرده. آخرش که چی؟ آخرش تو باید میفهمیدی ...

- مجبورم باهاش کنار پیام ولی از این ناراحتم که فکر میکردم حامد همه چیو به  
من میگه. ولی وقتی ... وقتی به این فکر میکنم که همه خبر داشتن جز من قلبم  
میسوزه ... میفهمی پاکنام؟

پاکنام- تو خودت چشمتو بسته بودی هانا. حامد چندین بار توی جمع علاقشو  
نشون داده بود. همه فکر میکردن تو بفهمی یا لااقل شک کنی ... که این مقدمه  
شه حامد جریانو بهت بگه.

- من تجربه ندارم پاکنام. من کجا دیدم آخه؟ از کجا یاد گرفتم؟ من اصلا بهش  
فکرم نکردم چه برسه شک کنم. من راه ابراز علاقه رو بلد نیستم پاکنام. رفتارای  
حامد به نظرم عادی بود. من عشقم فقط و فقط به حامد بوده. یه عشق خواهر  
برادری.

نشست کنارم و گفت: هانا ... چرا خودتو نمیبینی؟ خیلی موقعها فهمیدم و  
خواستم بهت بگم. این مدتی که دیدمت و شناختم دختری بودی که فقط توی  
گذشته ش سیر میکنه. انگار دلت میخواد خودتو اذیت کنی ... من نمیگم به قدیم  
و چه میدونم ... گذشته ت اصلا فکر نکن چون غیر ممکنه. ولی حد و اندازه ای  
داره. تو به کل خودتو فراموش کردی. اصلا به خودت نمیرسی. تو خیلی خوب و  
مهربون و زیبایی. ولی با همه اینا به شدت غمگینی. حال رو فراموش کردی. این

دختری که من میبینم یه خانم زیبای غمگینه ... یه خانم زیبای غمگین که قدر خودشو نداره. بین من حاضر م روی پاکی و خوبی تو قسم بخورم مثل تو کم پیدا میشه. من دخترا رو خیلی خوب میشناسم. از طرز نگاه کردن یا حرف زدن یه دختر میفهمم چند مرده حلاجیه. خیلی تو کوکت رفتن و حتی یه رفتار بد ازت ندیدم ... اینا همه بخاطر تربیت همون پدر و مادریه که تو سعی میکنی عزادارشون باشی. هانا اگه میخوای اونا ازت راضی باشن باید بقیه زندگیتو شاد باشی. باید به خودت و علاقه هات توجه کنی. ببینی چی دوست داری. این غمگین بودن داره پیرت میکنه. یه دفعه چشم باز میکنی و میبینی تموم جوونیت با غم و غصه و کار گذشته.

- هیچ انگیزه ای ندارم. اصلا نمیدونم چطوری شاد باشم ... اصلا نمیدونم چی دوست دارم.

فکری کرد و گفت: بلند شو.

- واسه چی؟

بلند شد و گفت: بلند شو آماده شو باید با هم بریم یه جا.

- کجا اخه؟

پاکنام- بریم میفهمی.

- بخدا حال و حوصله جاییو ندارم.

پاکنام- ای بابا. پیرزن ادا اطوار درنیار بلند شو.

- بیخیال .

بلند گفت: هانا ...

با غرغر بلند شدم و نگاهش کردم. دستمو زدم به کمر و به در اشاره کردم. چشماشو تنگ کرد که یعنی چی میگی ... با تعجب گفتم: حتما باید جلو تو لباس عوض کنم؟

پیشونیشو خاروند و گفت: موافقم ...

بالشو بهش پرت کردم که خندید و تو هوا گرفتش و به خودم پرت کرد و از در رفت بیرون ... زیر لب دیوونه ای گفتم و رفتم که آماده شم. زورگو ...

آماده شدم و قبل از اینکه از اتاق برم بیرون خودمو توی آینه نگاه کردم. خندم گرفت. خوبه پاکنام با دیدن قیافه م فرار نکرد. چشمام به شدت پف کرده بود و نوک بینیم رو به زخم شدن بود. دستی روی گونم کشیدم ... من زیبا بودم؟ نه من معمولی بودم ... چشمای عسلی رنگ ... بینی متوسط که گاهی اوقات احساس میکردم کمی بزرگه ... لبای معمولی و ابرو های پهن ... پای چشمام کمی تیره بود که بخاطر نفس تنگی بود ... با اینکه بدن لاغری داشتم ولی صورتم گرد بود. موهای فر و پرپشت و بلندی داشتم که خودم واقعا دوستش داشتم و این یکی استثنا بود و زیبا ... وقتی میرفتم توی بغل بابام همیشه موهامو دور انگشتم میپیچید ... یا مادرم ... که موهامو واسم میبافت ... من زیبا نبودم ... زهرا زیباست ... مهمه؟ مهمه که خوشکل نیستم؟ پری جون میگه باید باطنم زیبا باشه ... درون ادم مهمه ... دست از انالیز کردن خودم کشیدم ... حامد ... حامد ... بین چیکار کردی که من دارم خودمو با زهرا مقایسه میکنم ... یه صدایی درونم

گفت: مگه چیکار کرده بدبخت ... نفس عمیقی کشیدم ... صدای پاکنام باعث شد از فکر بیام بیرون ... رفتم پیشش که داشت با گوشیش صحبت میکرد. همزمان که داشت پشت تلفن چونه میزد نیم بوت های مشکیش رو پوشید ... منم کفشمو گوشیدم و منتظرش شدم. حواسش بهم نبود و من تونستم راحت براندازش کنم ... قدش بلند بود و هیکل معمولی داشت ... میدونستم ورزش میکنه. چشماش مشکى و ابروهای خنجری پرپشت مشکى که انگار اخم کرده بود و بینیش که یکم قوس داشت ولی توی چشم نبود و بزرگ نبود. لبای معمولی مردونه که با ته ریش جذابش میکرد ... و موهای مشکى که ساده به سمت بالا زده بود و و البته چند تا تار سفید داشت. مدل صورتش و نگاه کردنش جذبه داشت و انگار عصبانی بود. ولی خنده هاش ... وقتی میخندید و اون پرانتز باز میشد و چند تا خط روی صورتش می افتاد واقعا زیبا میشد. از اون دسته ادما بود که همیشه میخندن و اینجور موقع ها چشماشون جمع میشه و با چشم میخندن. مرد جذابی بود و واسه همین دورش پر از دختر بود ... همون لحظه تلفنش تموم شد و رو به من گفت: بریم؟

- پری جون و پیمان نمیان؟

پاکنام- نه بریم ...

سوییچ ماشین رو از جیبش دراورد و اب حوض رو بست. حیاط خیلی زیبا و سرسبزی داشتند و من عاشق این خونه با صفا و قدیمی و اون تخت کنار حیاط و حوض فیروزه ای بودم ... حیاط جوری بود که نمیشد ماشین رو آورد داخل واسه

همین توی کوچه پارک میکردند ... سوار شدیم و راه افتادیم ... واقعا کنجکاو شده بودم. با نخ های شالم بازی میکردم ... دو دل بودم بپرسم یا نه ...

پاکنام- تو فکری؟

- کنجکاو بدونم کجا میریم؟

پاکنام- یکم صبر داشته باش میخوام بهت انگیزه بدم ...

- راستش ... پاکنام ... میخواستم بگم اون قضیه ... اون چیز که ... اون موقع که ...

یادته که ... یعنی قرار بود ... چیز ... وایسا ... اه ... بین ...

با یه لبخند کج به این خنگ بازیم نگاه کرد که نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو

هم میری کویر؟

تو چشمات نگاه کردم که نمیدونم قیافم چجوری بود که با خنده به جلو نگاه

کرد و دستاشو دور فرمون حلقه کرد و گفت: آره ... با هم میریم ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: با من؟

پاکنام- بله خود شما.

- ولی من نمیخوام پیام ...

پاکنام- بیا درباره این موضوع بعد صحبت کنیم ... چون باید بیای ...

با صدای بلند گفتم: تو حق نداری برای من تصمیم بگیری ...

با اخم نگاهم کرد و زد کنار. ترمز دستی رو کشید و برگشت طرفم و گفت: اولاً

من برای تو تصمیم نمیگیرم. تو خودت مختاری. من فقط دارم میگم صبر کن

بعد از اینجایی که میبرمت شاید نظرت عوض بشه ...



- منو داری کجا میبری؟

پاکنام- وایسا ببینم ... تو به من اعتماد نداری؟

با اخم نگاهش کردم و جواب ندادم که پوزخندی زد و گفت: ببین هانا خانم ... من هرچیم ادم پستی باشم اینکاره که تو فکر میکنی نیستم ... الانم که میبینی کنار دست من نشستی بخاطر کمک به تو وبیشتر حامده ... چون حامد اصلا اوضاعش خوب نیست ... و اینم بدون که تصمیم گرفته زهرا رو ولش کنه. با تعجب نگاهش کردم که گوشیش رو درآورد و گفت: از دیشب پنجاه بار بیشتر زنگ زده ... میخواست بیاد دنبالت ... گفت با زهرا تموم کرده ... همون دیشب. بهش گفتم صبر کنه ... حالا هم نمیخواد نگران باشی من قصد دزدیدنت رو ندارم.

حامد بخاطر من؟ باهاش تموم کرده؟ یه لحظه حالم از خودم بهم خورد ... از خودم که یه دختر لوس بودم ... نمیدونم چرا اینجوری شده بودم ... پاکنام راه افتاد ... دلخور بود ... حق داشت ولی منظور منو اشتباه فهمیده بود ... من بهش اعتماد داشتم ... اومدم حرف بزدم که دستش رفت سمت ضبط و روشنش کرد ... سردرگم بودم ... درسته که من حامد رو دوست داشتم ... ولی الان که زهرا رو ول کرده حالم داره بهم میخوره ... من اینو نمیخواستم ... اصلا نمیدونم چی میخوام ... احساس میکنم همه ی اینا ... همه ی اینا بچه بازی بود. اوضاعم خوب نبود ... پاکنام از دستم ناراحت بود ... حامد و زهرام اونجوری ... اه لعنت به من با این اخلاقم ...

چند دقیقه بعد توی یه کوچه ی پردرخت ایستاد. نگاهی کردم و گفتم: اینجا کجاست؟

درحالی که پیاده میشد گفت: بیا ...

پیاده شدم و دور و برم نگاه کردم ... پاکنام رفت به سمت یه در بزرگ سفید ... منم رفتم که کنار در تابلوی کوچک و سبز رنگ رو خوندم و مات شدم به پاکنام: بهشت کوچک (خانه سالمندان)

- منو مسخره کردی؟

زنگ زد و گفت: مسخره چیه دختر خوب؟

همون موقع در باز شد و مردی که لباس نگهبانی پوشیده بود اومد بیرون و به پاکنام سلام کرد و حسابی گرم گرفتند ... منم سلامی کردم که پاکنام دستشو گذاشت پشت کمرم و راهنماییم کرد داخل ... وارد که شدم از تعجب خشکم زده بود ... واقعا بهشت بود ... یه بهشت واقعی ... یه راه طولانی و عریض که سنگفرش شده بود و از لابلاي سنگ ها چمن زده بود بیرون. نیمکت هایی که پیرزن و پیرمرد ها روش نشسته بودند. اخر راه یه حوض بزرگ و فواره و بعدش ساختمان بزرگ و سفید رنگ بود ... باغ بزرگی داشت و فوق العاده سرسبز ... البته نزدیک پاییز بود و بعضی از برگا نارنجی شده بود. تصور من از خانه سالمندان ایدا این نبود ... برگشتم سمت پاکنام که نگاهم میکرد و گفتم: اینجا ... اینجا خیلی قشنگه ... لبخندی زد و گفت: بریم ... کنارش راه افتادم ... نزدیک یه نیمکت شدیم که پیرمردی نشسته بود و پشتش به ما بود ... کاملا معلوم بود که

داره سیگار میکشه ... پاکنام رفت جلو و از پشت سرش سیگار از بین لباس برداشت و گفت: نکشین سرهنگ ... نکشین.

رفتیم جلوش پیرمرد که پاکنام بهش میگفت سرهنگ اروم گفت: تو که باز اومدی؟

پاکنام پیشونیشو بوسید و من سلام کردم. پیرمرد که هیکل درشت و موهای پرپشت سفید و سبیل مکزیکی سفیدرنگ داشت گفت: به به ... پاکنام با یه خانم اومده ... خوش اومدی دخترم ...

- ممنون ...

پاکنام- سرهنگ شلوغش نکنین ... یادم نمیره این سیگار دستتون بود ... سرهنگ برگشت طرفش و با لحن خنده داری گفت: سرت تو کار خودت باشه ... نمیخوای این خشکل خانمو معرفی کنی؟

دستمو بردم جلو و گفتم: هانا هستم ... از دوستان پاکنام ...

دستمو فشرد و گفت: دخترم تو که دوستشی بهش بگو اینقدر نیاد اینجا.

خندیدم و به پاکنام نگاه کردم که گفت: سرهنگ بخدا یکی بینتتون براتون بد میشه. بهشون میگن ...

سرهنگ با عصبانیت که من واقعا ترسیدم گفت: بفهمن ... به درک ... فکر کردی برای کسی مهمه؟ به اون کره خرا بگن؟ میدونی چند وقته نیومدن؟ بی شرفا انگار من مردم. والا اگه مرده بودم حداقل هفته ای یه بار میومدن سر قبرم ...

پاکنام نگاهی کرد و دستشو انداخت دور گردنش و گفت: خدا نکنه خودم  
نوکرتونم ... حرص نخورین.

سرهنگ- بدش به من ...

پاکنام- اول بگین کی داده بهتون.

سرهنگ- از یکی گرفتم و قسم خوردم کسی نمیفهمه ... نمیخوای که اینجا  
حساب دیگه ای روی من باز کنن؟

پاکنام- باشه ولی اگه کسی میفهمید برای خودتون بد میشد ... اخه چرا ترک  
نمیکنین؟

سرهنگ- تو ازدواج کن. منم ترک میکنم ... معامله خوبیه نه؟

پاکنام- من و چه به این حرفا؟

سرهنگ- دختر جون تو یه چیزی به این بگو. من همسنش بودم با نوه هام بازی  
میکردم.

پاکنام خندید و گفت: دیگه نه در این حد ... بابا سی و پنج شش سالم بیشتر  
نیس.

سرهنگ- پیر شدی بدبخت ...

- من اهلش نیستم سرهنگ ...

سرهنگ- هر ادمی یه روزی عاشق میشه ... درضمن مزخرف نگو با همین عصا  
میزنم تو مخ نداشتت ...

پاکنام خندید و بلند شد و گفت: شما ترک کن من زن میگیرم قبوله؟

روبروی سرهنگ ایستاد و گفت: من یه سر برم پیش خانم حقی ... این دختر خانم رو اوردم یکم آرامش بگیره ...

سرهنگ- اوردیش از من اشوب آرامش بگیره؟

پاکنام - من سنگ از وجود شما آرامش گرفتم ... دل این دختر نرمه ... سرهنگ- برو پسر ...

پاکنام در گوشم گفت: به این مرد اعتماد کن ...

اینو گفت و رفت ...

سرهنگ- بیا بشین دخترم ...

-مزاحم نبا ...

سرهنگ- مزاحم؟ برای یه پیرمرد توی خانه سالمندان این کلمه بیگانه ست ...

سرهنگ نگاهی بهم کرد و دستشو گذاشت روی مچ دستم و گفت: قایمش کردی ...

با تعجب گفتم: چیو؟

سرهنگ- نقش و نگاری که روی اون مچ هات کشیدی ...

دستمو کشیدم به دستبندا ... چطور فهمید؟ من عادت کردم به قایم کردنش ...

عادت کردم که پیدا نباشه ... ولی الان ... این مرد که هنوز یک ساعت نبود

شناختمش ... از همون اول فهمیدم با بقیه فرق داره ... اون فرق داره ... این مرد

... منو میفهمه ... میفهمه.

سرمو انداختم پایین و گفتم: نشد که بشه ... نشد ابدی بشم ... نداشت ...

سرهنگ- زوده ... تو جوونی ...

- من هزار سالمه سرهنگ ...

سرهنگ- منتظر باش ...

- منتظر چی؟

سرهنگ- تقدیر ...

- نحسه ... از چهارده سالگی ...

سرهنگ- میخوای بگی؟

گفتم ... نا خوداگاه اتوماتیک وار شروع کردم ...

- بعد از فوت پدر و مادرم فقط به نفرو توی زندگیم دارم ... برادر من همه ی

زندگیمه ... از چهارده سالگی همه کسم بوده ... عاشق شده ... ولی. همه دنیا

میدونن اون مال منه ... سرهنگ من بدون اون نمیتونم ... نمیتونم ...

اروم اشک ریختم که دستشو کشید روی سرم و گفت: گاهی دلت از آدمایی

میگیره که فکر میکردی با بقیه فرق دارن ...

- چیکار کنم؟

سرهنگ- چرا از من میپرسی؟

- من بهتون اعتماد دارم ...

سرهنگ- چرا؟

- چون به پاکنام اعتماد دارم ...

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بذار پرواز کنه ... برای هر آدمی عشق یه بار  
 اتفاق می افته ... اگه اون یه بار غفلت کنه دیگه براش زندگی نیمونه ... میشه یه  
 مرده ی متحرک ... از خودت بگذر ... تو هم دچار میشی ... به زودی ...  
 - من دوستش دارم ... میخوام همیشه ...

سرهنگ- هیس ... نگو ... بعضی از حرفا رو بلند نمیزنن ... اون برادرته. پس بدون  
 همیشه کنارشی ... برادرت همیشه هست ... هست که کنار عشقش باشه و بچه  
 دار بشه ... تو نمیخوای بچه هاشو ببینی؟

میون گریه خندم گرفت ... بچه های حامد ... حالا که بهش فکر میکنم میبینم  
 چقدر بچه هاشو دوست دارم ...

سرهنگ- این خنده فقط برای تصویرشه ... حالا فکر کن واقعی باشه ... بغلشون  
 کنی ... بجای یه برادر پسرارشم از تو حمایت کنن ... دختراش بشن سنگ صبورت  
 ... همسرش بشه خواهرت ...

حاضرم قسم بخورم این مرد ... از طرف خداست ... لبخندی زدم و گفتم: بهترین  
 حس دنیاست ...

سرهنگ- حالا فکر کن تنها باشه ... با تو ... و همیشه داغ عشقش که بهش نرسید  
 رو قلبش باشه ... و اون خانم بره با کسی دیگه ... اون بچه ها مال کسی دیگه  
 باشن ... چه حسی داری؟

- از خودم متنفر میشم ...

به روبرو نگاه میکردم ... یه دفعه با تعجب برگشتم سمت سرهنگ و گفتم: من باید اشتیشون بدم ... تا دیر نشده ...

اومدم بلند شم که برگشتم سمتش و گوشو بوسیدم و گفتم: شما بهترین ... با لبخند جذابی گفت: تو فرشته ای بابا ...

از کلمه ی بابا تنم لرزید ... خیلی وقت بود نشنیده بودم ... لبخند زدم و زیر لب گفتم: بابا ... بابا ...

انگار توی وجود این مرد کدیین بود ... ارومم کرد. حالا قانع شدم ... حالا زهرا رو دوست دارم و باید به زودی با هم ازدواج کنن ... همون لحظه پاکنام رو از دور دیدم ... یه دستش توی شلوار کتون سرمه ای رنگش بود و به طرف ما میومد ... حس خوبی بود ... چشمام باز شده بود ... پاکنام رسید بهمون و با همون لبخند خاصش گفت: خوب ... میبینم که حسابی خوش گذشته ...

سرهنگ- مگه میشه با این پرنسس باشی و خوش نگذره؟

پاکنام نگاهی به من کرد که من از ته دل خندیدم. اخه تا امروز من فقط پاچشو گرفته بودم ...

پاکنام با لبخند- این خانم بداخلاقیش فقط مال منه ...

سرهنگ- این دختر لبخند خدا روی زمینه ...

پاکنام نگاهی کرد و لبخند مهربونی زد ...

همون موقع یه پرستار اومد و صدامون کرد سرهنگ بلند شد و اروم اروم همراه

پرستار رفت. پاکنام با لبخند نگاهم میکرد ...



- چیه؟

نگاهشو انداخت به روبرو و لباس که از خنده جمع شده بود رو روی هم فشار داد ...

پاکنام- هیچی ...

- راستی پاکنام؟

پاکنام- چیه؟

- قرار ساعت چنده برای حرکت؟

پاکنام- چهار. چطور؟

- من باید برم ویلا وسایلمو جمع کنم ... میخوام با ماشین تو بیام ...

پاکنام- عاشقم شدی؟

- نخیر خودشیفته ... میخوام زهرا و حامد توی ماشین تنها باشن ...

درحالی که با تعجب زل زده بود به من خندیدم و راه افتادم به سمت حصیری که خیلی بزرگ بود و پیرزن پیرمردا و پرستارا نشسته بودن روش ... پاکنام اومد کنارم و با هم رفتیم سمتشون. خیلی زیاد بودن و همشون میخواستن سلام کنن. پاکنام رو میشناختن ... خیلی جالب بود ... هرکسی سعی میکرد زودتر سلام کنه و وقتی جوابشونو میگرفتن انگار که خیالشون راحت میشد، مینشستن ... پاکنام نشست و کنارش واسم جا باز کرد ... نشستم که اروم گفت:

نظرت درباره اینجا چیه؟

- کاش منم اینجا زندگی میکردم ...

پاکنام- برای ظاهرت زوده ولی اخلاقت عین پیرزناست ...

خندیدم و بهش نگاه کردم که گفت: همیشه بخند ...

- ممنون پاکنام ... باورم نمیشه اینقدر زود نظرم عوض بشه ...

اطرافشو نگاه کرد و گفت: اینجا معجزه میکنه ...

- راستی ... بخاطر امروز ... معذرت میخوام ...

پاکنام- اشکال نداره.

- انگار دارم رویا میبینم ... اینقدر صفا ... یک جا ... نمیخوام تموم شه.

آروم دم گوشم گفت: حالا فقط تو راز منو میدونی ...

- کدوم راز؟

پاکنام- اینکه منبع آرامش من کجاست.

زمزمه کردم- ممنون که من بد اخلاق رو توی منبع آرامشت شریک کردی.

پاکنام- تو لیاقتشو داری ... بد اخلاق نیستی ... یعنی هستیا. ولی خوب مشکلات

زندگی ...

خندید که منم خندیدم و مشت زدم به بازوش و گفتم: ازت ممنونم ...

پاکنام- تشکر لازم نیست ... لبخند خدا ...

همون موقع چند تا پرستار با هندونه اومدن و از پاکنام تشکر کردن که فهمیدم

اون خریده. یکی از پیرزنا گفت: تا ننوازی که من دست نمیزنم ...

همه تایید کردن که پاکنام ساز دهنیشو در آورد و شروع کرد ... سرمو کج

گذاشتم روی زانوم و محو اهنگ شدم ... عالی میزد ... فوق العاده ... نمیدونم

چقدر گذشته بود که صدای دست زدن بلند شد و همزمان اون لبخند خاص ... سرهنگ جوری تحسین میکرد انگار پسر واقعی خودش.

خیلی جالب بود. منو نمیشناختن اما باهام صمیمی رفتار میکردن. درد بی کسی ... لعنت به اون بچه هایی که مادر و پدرشون رو میذاشتن اینجا ... بی لیاقت ها کم نیستن ... شاخ و دم هم ندارن ... پاکنام یه تکه هندونه واسم گذاشت و من بین اون همه سر و صدا و ادمایی که پنجاه شصت سال ازم بزرگتر بودن واقعا شاد بودم و همشو مدیون مردی بودم که فکر میکردم ادم خوبی نیست ... ولی هرروز دارم چیز جدیدی ازش کشف میکنم که باعث میشه تحسینش کنم ...

بعد از جمع کردن کلی انرژی از همه خداحافظی کردم ... وقتی رسیدم به سرهنگ احساس میکردم واقعا دوستش دارم و این از من بعید بود ... ناخودآگاه بغلش کردم که ازم قول گرفت بازم به دیدنش برم که اگه نمیگفت من خودم میومدم ... من تازه این مرد ... این منبع آرامش رو کشف کرده بودم. همراه با پاکنام از بهشت خارج شدیم و سوار ماشین شدیم ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: اوف ... عالی بود.

پاکنام- دیدی اعتماد کردن خیلیم بد نیست ...

- اعتماد کردن بد نیست ... اما هرکسی لیاقت اعتماد رو نداره.

پاکنام- من چی؟ ندارم؟

نگاهی کردم و گفتم: اگه نداشتی که من الان کنارت ننشسته بودم ...

لبخند زد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

پاکنام- راستی. نمیخواهی بهش زنگ بزنی؟

- نه ترجیح میدم حضوری ببینمش.

سرشو تکون داد و به سمت ویلا حرکت کرد ... وقتی رسیدیم نظری به در بزرگ ویلا انداختم و برگشتم سمت پاکنام که داشت نگاهم میکرد با لبخند گفتم: پاکنام واقعا ازت ممنونم. نمیدونم چی بگم ... هم بابت دیشب هم امروز هم اینکه منبع آرامشت رو نشونم دادی و اینکه تحملم کردی.

پاکنام- اره این اخری رو موافقم. صبر ایوب میخواست.

خندیدم در حقیقت دلم میخواست بزمنش بیشعورو ... البته بیشعور نبود و خیلی با شخصیت بود. ولی حیف که دختر بازه ... حیف این ادمه ... ولی هرکسی یه جوریه دیگه ... و به منم ربطی نداره. بسشه هرچی پاچشو گرفتم ...

پاکنام- از این حرفا زن دیگه ... تو خیلیم خوبی ... حالا برو تا این خان داداشت یه کاری دست خودش نداده.

- ممنون. عصر میبینمت ...

پاکنام- الان که دیگه خیالم راحتیه. شاید نیام.

- بیخود. باید بیای.

پاکنام- مشخص نیست. حالا خبر میدم.

- میای، حرف نباشه ... میبینمت. خدافظ

خندید و دستمو فشرد ... پیاده شدم و رفتم به طرف در زنگ زدم که با باز شدن در پاکنام تک بوقی زد و رفت ... نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم، از باغ رد

شدم و رفتم داخل که خدمتکار اومد جلو و سلام کرد نگاهی به راه پله ها کردم و گفتم: حامد هستش؟

خدمتکار- بله، از دیشب از اتاقشون بیرون نیومدن. صبحانه براشون بردم اما دعوا کردند و منو بیرون کردند.

دستم و گذاشتم روی بازوش و گفتم: شرمنده ... تقصیر منه که عصبانیه.

خدمتکار- نه هانا خانم این چه حرفیه؟ گفتم شاید یه مشکلی پیش اومده ... چون شما هم نیومدید ...

- اهان ... میشه یه سینی چایی بهم بدی؟

خدمتکار- بله خانم.

رفت چایی بیاره و منم نشستم روی کاناپه ... شالمو انداختم روی شونم و

کلیپسمو برداشتم و دستمو کشیدم به موهام ... خدمتکار سینی چایی رو آورد و

ازش گرفتم و رفتم به سمت پله ها رسیدم پشت در اتاقش نفس عمیقی

کشیدم و در زدم که جواب نداد، دوباره در زدم که با صدای بلند گفت: آدم یه

ساعت نمیتونه تو این خونه آرامش داشته باشه؟ گفتم کسی مزاحم نشه.

درو باز کردم و سرمو کردم داخل. دم تراس ایستاده بود و داشت سیگار دود

میکرد ... نگاهی نکرد و گفت: تا اون روی سگم بالا نیومده بیرون.

کامل داخل شدم و گفتم: چه غلطا.

سریع برگشت طرفم و با تعجب نگاهم کرد.

منم نگاهش میکردم که به خودش اومد و سیگارشو خاموش کرد و گفت:  
برگشتی؟

- نه. اومدم این سینی رو توی اون مخ نداشتت خرد کنم و برم.

اومد سمتم که گفتم: نیا جلو ...

نگاهم کرد که گفتم: حامد ... میخواستم برنگردم ... میخواستم راحتت بذارم ...  
از نگرانی راحتت کنم.

حامد- من غلط کردم. بابا تو که منو کشتی ...

- تو هم با حرفات ...

پرید وسط حرفم و گفت: من یه غلطی کردم، یه مزخرفی گفتم، نامرد تو باید  
قهر کنی نیای خونه؟ میدونی دیوونه شدم؟ این چه کاری بود هانا؟

سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم لبه ی تخت ...

- چرا نیومدی دنبالم؟

حامد- خواستم ... پاکنام نداشت. گفت درستش میکنم ... نباید میرفتی ...

- باید میرفتم حامد ... باید فکر میکردم.

حامد- ترسیدم دیگه برنگردی.

- مگه میشه اخه؟ من نفسم به نفس تو بنده.

دستمو گرفت و گفت: هانا، حرفای دیشب من واقعیت نداشت ... نمیدونم چه

مرگم بود که اون مزخرفا رو گفتم ... پنهان نمیکنم من عاشق زهرام ... همیشه

هم عاشقش میمونم اما بیشتر از اون عاشق توام ... اون ماجرا تمام شده هانا ...

- بیخود کردی تو. حامد تو بخاطر بچه بازی من داری از عشقت میگذری؟

حامد- من بخاطر تو از خودم میگذرم ...

- باید اشتی کنین.

حامد- ما تموم کردیم هانا ... بیخیال.

- امروز همه میریم کویر یادت که نرفته؟

حامد- من نمیخوام به اجبار ...

- داری اشتباه میکنی. من میخوام بچه های شما دو تا رو ببینم ... میخوام یه

خانواده بشیم ... تو لیاقتشو داری ...

خندید و زیر لب گفت: بچه ... بچه ...

گوشیش رو برداشتم و شماره زهرا رو گرفتم و گذاشتم روی گوشش و گوشو

بوسیدم و اروم گفتم: دوستت دارم داداشی ... عاشق شدنت مبارک.

رفتم به طرف در که همزمان صدای سلام کردنشو شنیدم ... رفتم بیرون و به در

تکیه دادم ... خندیدم و به این فکر کردم که چقدر نوشابه برای هم باز کردیم ...

\*\*\*

- وا عجب دیوونه ای هستیا ...

پیمان کامل برگشت به سمت من و ارشیا و گفت: داری جدی میگی؟ یعنی

میخوای باهاش ازدواج کنی؟

ارشیا- نه ازدواج که نه ... بالاخره منم شرطای خودمو دارم ...

- چطوری باهاش آشنا شدی؟ اصلا چی شد که ازش خوشت اومد؟

پاکنام درحالی که صدای اهنگ رو کم میکرد گفت: بابا این سرکارتون گذاشته ...  
 ارشیا- بیخود کردی ... خوب دوستش دارم. مگه من چیم از اون حامد کمتره؟  
 پیمان- خوب حالا تعریف کن ...

ارشیا تو جاش جابجا شد و گفت: آقا این چند روز که رفتم اصفهان پیش بابام  
 این همکاریش به من گفت بیا بریم یه جا خوب بهت یه ناهار مستی بدم ... منم  
 دنبالش راه افتادم ... اقا ما وارد یه جای کثیف شدیم ... تا حالا همچین جایی غذا  
 نخورده بودم ... خلاصه نشستیم و این یارو رفت سفارش داد و گفت الان یه  
 ناهاری بهت بدم که تا عمر داری یادت نره ... منم با لب و لوجه اویزون رفتم  
 دستامو بشورم وقتی برگشتم ... اخ وقتی برگشتم و دیدمش ... نمیدونین چه  
 حالی شدم ...

با لبخند گفتم: خوشگله نه؟

ارشیا- نه اتفاقا ... خیلی ساده و معمولی ... حتی اون پیازا کنارش باعث شده بود  
 یه حالت زشت بگیره ...

لبخند روی لبم ماسید که پیمان با خنده گفت: پیاز؟

ارشیا- اره دیگه ... اقا ما نشستیم و با نون سنگک و پیاز و دوغ این بریون رو  
 خوردیم ... توی همون نگاه اول عاشقش شدم ...

- وایسا بینم عاشق غذا شدی؟

ارشیا- نه عشق که نه ولی خیلی دوستش دارم ...



پاکنام خندید و سرشو تکون داد که من صاف نشستم و با حرص گفتم: برو بمیر  
بابا ...

ارشیا- نه ولی این دختره که میگم اصفهانیه ...

- منو مسخره کردی؟

ارشیا با مظلومیت و کاملاً جدی گفت: اره ... جدی میگم ... دختره اصفهانیه ...  
نمیدونم چطوری مخش رو بزدم.

- ارشیا مسخره بازی درنیار حوصله ندارم ...

ارشیا- مسخره بازی چیه؟ دارم میگم خوشم اومده ازش. تو دختری هم  
جنسشی ... کمک میکنی؟

- چرا از من کمک میخوای؟

ارشیا- اخی اون اخلاق گندش عین توئه. کمک میکنی؟

- تو که خودت استادی.

ارشیا- به من نگو استاد من غلامتم ...

دلم براش سوخت ... حتما متحول شده و ادم میشه ... دست از این کاراش  
برمیداره ...

برگشتم سمتش و گفتم: برو باهاش حرف بزن ... بگو دوستش داری. بگو حاضری  
چیکارا بکنی براش. از ته دلت همه حرفات رو بزن. گذشته ت رو براش باز کن تا  
بدونه و بعدا نخواد فکر کنه ازش قایم کردی ... بهش بگو دیگه کارای مزخرفتو

تکرار نمیکنی ... البته اول باید از خودت مطمئن شی ... خوب حالا فکر کن من اونم ... باهام حرف بزن ...

نگاهی کرد و با لحن ارومی که از ارشیا بعید بود گفت: خوب ... میدونی؟ الان باید بگم ... بگم که ... میدونی هانا؟ مثل یه مرد میرم جلو توی چشمات نگاه میکنم و میگم ... میگم: بلدی بریون بپزی؟

پاکنام و پیمان زدن زیر خنده که من یه مشت زدم به بازوش و خودمم خندم گرفت ...

- خیلی دیوونه ای فکر کردم ادم شدی ...

ارشیا- نه بابا ... من غلط بکنم ... ادم باید خر باشه خودشو بندازه توی قید و بند ...

- ارشیا میدونی یه کلمه دیگه حرف بزنی دعوا مون میشه؟

ارشیا- اره بابا ... ولی تنها ادم احمق حامده ...

پاکنام با چشم غره گفت: ارشیا ...

ارشیا- دروغ که نمیگم ... من که خیلی از دستش شکارم ... به من هیچی نگفت

ناسلامتی رفیقیم ...

با پوزخند گفتم: باز تو که یه چیزایی میدونستی ... من بدبخت از همه جایی خبر

...

اینو گفتم و به بیرون نگاه کردم ... اما متوجه چشم و ابرو او مدن پاکنام به ارشیا

شدم ... چقدر این مرد مهربونه که نگرانه ... در صورتی که میتونست خودشو بکشه

عقب و واقعا خودشو قاطی نکنه.

ارشیا- بیخیال هانا ... خودتو اذیت نکن ... بیا باهم بقیه رو اذیت کنیم ...  
 خندیدم و جوابشو ندادم که صاف نشست ... درسته قبول کرده بودم کنار پیام اما  
 سخت بود و زمان میخواستم ...  
 نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای پاکنام بیدار شدم ... هوا تاریک شده بود  
 و من توی ماشین تنها بودم ... نگاهش کردم و گفتم: کی رسیدیم؟  
 پاکنام- یک ساعتی میشه.  
 شالم که از سرم افتاده بود رو سرم کردم و با هم راه افتادیم به سمت جایی که  
 بچه ها نشسته بودن ... هوا یکم سرد بود و لرز توی تنم افتاده بود ... یه جمع  
 بزرگ که چادر زده بودند و نشسته بودند بیرون ... نزدیکشون که شدیم حامد رو  
 دیدم که پیش زهرا نشسته بود و شونه هاشو بغل کرده بود ... سرعتم کم شد که  
 پاکنام دستمو کشید و توی گوشم گفت: حرفات یادت نره ...  
 وقتی بهشون رسیدیم همه با شور و خوشحالی جواب دادن و به خواب الودیم و  
 اینکه پاکنام گفته بود بیدارم نکنن تیکه های بامزه می نداختن ...  
 زهرا سلام کرد و دستشو آورد جلو گفت: هانا ... میخوام که حرف بزنی ...  
 -باشه بعدا ...

اینو گفتم و دستم از دستش کشیدم بیرون و نشستم کنار پیمان. پاکنام نشست  
 کنار حامد و شروع کردن به حرف زدن ... و من به زهرا نگاه کردم ... میتونستم؟  
 میتونستم باهاش کنار پیام؟ بخاطر حامد ... بخاطر ارامشش اره ... میتونستم ...  
 نگاهمو به علی با اون موهای فر بلندش که توی هوا بود دوختم ...

دستمو دور لیوان نسکافه ای که یکی از بچه ها درست کرده بود حلقه کردم ...  
 شدیداً سرد شده بود که حامد واسم یه پتوی نازک آورد انداخت روی شونه هام  
 ... لبخند زدم ... پس هنوزم به فکره ... پسرا بلند شدند و توی منقل آتش درست  
 کردن ... نگاهم به شعله ها بود و بخار نسکافه رو نفس میکشیدم ... سنگینی  
 نگاهی رو حس کردم و چشمامو گردوندم که توی یه جفت تیله ی مشکی قفل  
 شد ... نمیدونم توی نگاهش چی بود که نمیتونستم ازش چشم بگیرم ... از اون  
 چشمای براق سیاه مهربون ... وقتی میدیدمش که همه چیزش کامله و اینقدر  
 مهربونه حسرت میخورم چرا با دخترا بازی میکنه ... البته خودش میگه با کسی  
 بازی نمیکنه و با هرکسی بوده خودش خواسته. صدای سهیل باعث شد از پاکنام  
 چشم بگیرم و نگاهم بره سمت هنرمند عزیزم ...

سهیل درحالی که مخاطبش من بودم گفت: خاطرات رو زنده کنیم؟

با لبخند اروم گفتم: زنده کنیم ...

سهیل سه تارش رو آورد و نشست که همه دست زدند ... رو به جمع گفت: بخاطر  
 حضور دوباره ی هانای دوست داشتیم همون قدیمی رو میزنم که میدونم  
 دوستش داره ...

دوباره بچه ها دست زدند که شروع کرد به نواختن ... صدای سازش گوشمو پر  
 کرده بود و منو برد به زمانی که بابام ساز میزد و میخوند و مامانم نخودی  
 میخندید ...

تنم لرزید ... احساس خاصی بود ... صدای سهیل فوق العاده بود ... صاف و زیبا ...

سهیل- باز ای الهه ناز با دل من بساز

کین غم جانگداز برود ز برم

گر دل من نیاسود از گناه تو بود

بیا تا ز سر گنهدت گذرم

باز میکنم دست یاری به سویت دراز

(سرمو گذاشتم روی شونه ی یکی از دخترا که پیشم نشسته بود ... سهیل با

لبخند نگاهم کرد و ادامه داد)

سهیل- بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم ...

گر نکند تیر خشمتم دلم را هدف

به خدا همچو مرغی پر شور و شغف

به سویت بپریم ...

آن که او به غمت دل بندد چون من کیست؟

ناز تو بیش از این بهر چیست؟

تو الهه نازی در بزم بنشین من تو را وفا دارام که جز این

نباشد هنرم ...

این همه بی وفایی ندارد ثمر بخدا از من بگیری خبر

نیایی اثرم ...

محوش شده بودم و نا خودآگاه اشکام روی گونم سرازیر شده بود ... من عاشق این ساز ... این ترانه بودم ...

تکرار شده بود ... کویر، شب، سهیل، سه تارش، الهه ناز ... همه ش تکرار شده بود غیر از اون یه جفت چشم سیاه که نگاه ازم نمیگرفت ... پاکنام ... چپو نگاه میکنی اخه؟

سهیل با لبخند نگاهم کرد و گفت: نگاهت عوض شده ...

سرمو بلند کردم و گفتم: شرایط زندگی که عوض میشه باعث میشه نگاه ها تغییر کنه ...

سهیل- تغییر خوبه ... حتی اگه توی نظر خودت بد باشه بعدا به همین نتیجه میرسی که داری کامل میشی ...

- دید ادما فرق داره.

سهیل- نفس همش یکیه ... همه ما عشق میخوایم، مهربونی میخوایم، دوستی میخوایم، زیبایی میخوایم، صلح میخوایم ... هیچکس ظلم نمیخواد، جنگ

نمیخواد، فقر نمیخواد، بدی یا نفرت نمیخواد ...

مهران- دغدغه های زندگی ادم فقط این نیست ...

پاکنام - دغدغه های هرکسی مثل یه هرم میمونه ... اون صدر هرم هموناییه که

سهیل گفت ... عشق دوستی زیبایی صلح ... شما هرکدومتون برای خودتون یه

دغدغه دارین ... یکی دنبال کاره چون عشقش کارشه رشته تحصیلیشه ... یکی

دیگه دنبال کاره تا پول دربیاره ... برای خودش و خانوادش ... چون عاشقشونه و

میخواهد هم خودش هم خانوادش بهترین زندگی رو داشته باشن ... یکی دیگه دغدغه ش حمایت از بیماری سرطانی یا ایدزه ... چون میخواد ریشه ش کنده بشه و این یعنی عاشق زندگیه ... مهربانی ... هستن کسانی که از خودشون میگذرن و به این ادما خدمت میکنن ... دغدغه اونا نابودی این بیماری هاست ... یا کسی که میره مناطق محروم خدمت میکنه یا میره افریقا برای حمایت از کسانی که دارن نابود میشن اما مردم جهان خوابن ... نمیبینن ... من حرف هانا رو قبول دارم دید ادما فرق داره اما هرکدوم مثل یه هرمه برمیگرده به حسای خوب که خدا توی وجود همه قرار داده ... مقابله کردن با عشق نابودی این هرم و به نوعی نابودی خود ادما ... باعث سیاهییه ...

سهیل- دقیقا ... خیلی خوب گفتی ...

زهره- پاکنام یه سوال برام پیش اومده امیدوارم ناراحت نشی ...  
پاکنام- نه راحت باش.

زهره- تو که اینجوری حرف میزنی پس چرا عاشق نیستی؟ تو توی این سی و خرده ای سال نسبت به عشق بی تفاوت بودی چطور میتونی شعار بدی؟  
پاکنام- شعار نیست ... کی گفته من عاشق نیستم؟ مگه عشق فقط رابطه ی لیلی و مجنونه؟ من عاشق مادرم ... من عاشق کارمم. عاشق شیمی ام ... ادم اگه توی هرچیزی احساس واقعی داشته باشه توش موفق میشه ... چرا اینقدر امار طلاق و شکست عشقی زیاده؟ چون نفهمیده رابطه شروع میکنن ... چون احساس واقعی نیست ... اسمشو میذارن عشق اما هوسه ... چون سر یه چیز

مسخره با هم تموم میکنن و طلاق میگیرن ... چون حس واقعی نبوده ... درسته من تا حالا عاشق یه جنس مخالف نشدم ... ولی فکر میکنم اگه هم یه روزی بشم نمیتونم همون حس رو به کسی دیگه داشته باشم ... چون از خودم مطمئنم ... عشق کشک نیست که سریع ول کنی بری سراغ یکی دیگه ... این روزا هرکسی دو روز با یه نفر باشه تموم که میشه اسمشو میذاره شکست عشقی و گند میزنه به معنای واقعی دوست داشتن و باعث میشه دید خیلیا عوض شه نسبت به این حس ... البته همه هم اینجوری نیستن ... مرد واقعی وجود داره ... حامد و تو که الان عاشقین و عشقتون واقعیه ... نظرم درباره این چیزا اینه که عشق در نمیزنه ... و یه حسه که دست خود ادم نیست ... اگه دست خود ادم بود فرهاد اینقدر برای رسیدن به شیرین اذیت نمیشد ...

واقعا محو حرفاش شده بودم ... این ادم بعد از این همه وقت هنوز برام قابل کشف بود ... چقدر من دوست داشتم این کشف کردن این مرد رو ... این مرد که نگاهش هم حرف داشت ... با اون چشماش ... توی شکم ... یه شک بزرگ ... و به این فکر کردم چرا من تا حالا به هیچ کس هیچ حسی نداشتم؟ یعنی دوست داشتن کسی چجوریه؟

بعد از شام که کنار شوخی های بچه ها و ترلان، یکی از دخترا که شدیداً به پاکنام چسبیده بود و نگاههای پاکنام روی خودم و حامد و زهرا که با خنده های زیر زیرکی که فقط خودشون معنیشو میدونستن خورده شد، سهیل ترانه ی دیگه ای خوند ... بچه ها از پاکنام سوالاتی میکردن و با اشتیاق منتظر جواب



میموندن ... انگار ریش سفید جمع اون بود ... و اینکه اینقدر زیبا حرف میزنه که مطمئنم برای همه جذابه ... و پاکنام که با خوشرویی بحث میکرد ... ترلان- مدرکتونو کجا گرفتید؟

پاکنام- لیسانسمو از دانشگاه تهران گرفتم برای فوق بورسیه شدم لندن دکتری هم همونجا گرفتم.

ترلان- پس درستون خوب بوده ...

پیمان- پاکنام بهترین معدل رو داشت ...

ترلان- من خود شهر لندن رو دوست دارم ولی از هوای بارونی و ابری متنفرم. اگه یک ماه افتابی بشه حتما میرم.

پاکنام- اگه یه ماه افتاب بشه که نابود میشه ...

مهران- چطور؟

پاکنام- انگلستان کوه نداره پس هیچ سدی هم نداره. ذخیره آب غیر از اون رودخونه معروفش و بارون هایی که میباره نداره. باریدن بارون توی انگلیس خیلی مهمه ...

ارشیا- شما پولدارا چتونه؟ همش دارین از اونطرفا حرف میزنین نمیگین ما بدبختا دلمون میخواد؟

پاکنام- داداش منم اگه بورسیه نمیشدم هیچ پولی نداشتم که بخوام خودم برم ...

ترلان- جدی؟ من فکر میکردم شما وضعتون خوبه.

پاکنام- من سعی میکنم وضع سوادم خوب باشه ... وضع تفکراتم ... پول برای من توی مرحله ی اول نیست. نمیگم اصلا مهم نیست چون این شعاره. من پول میخوام تا اونجا که امنیتمو برقرار کنه ... آرامش مهیا کنه.

سهیل- اینقدر قشنگ حرف میزنی ادم باورش همیشه یه عمر سرت تو شیمی و فرمول و این مزخرفات بوده باشه.

علی- راست میگه تو باید هنرمند میبودی.

پاکنام با خنده گفت: شرمندم میکنی ...

ترلان- ما خوشحالیم که شما رو توی جمع خودمون داریم. دست حامد درد نکنه.

حامد دست زد به پشت پاکنام و گفت: این پسر مردونگیشو ثابت کرده ...

وقتی اطرافیانم بحث میکردن من بیشتر گوش میدادم، ولی واقعا از خودم

تعجب کرده بودم چطور یه مرد میتونه اینقدر برای من جذاب باشه. تنها مردی

که من از رفتاراش و حرفاش لذت میبردم اول پدرم بود بعد حامد. حتی نسبت

ارشیا و پیمان هم همچین حسی نداشتم ... حسی که انگار واسم غریبه ست. و

من نمیدونم باید اسمشو چی بذارم.

به پیشنهاد سهیل همه آماده ی خواب شدیم دستمو کردم توی جیبم و عکسا رو

فشردم. عکسایی که از توی اون البوم خاطرات برداشتم ... عکسایی که خاطرات

بودن با خانوادم رو برام زنده میکرد. وقتی بهشون نگاه میکردم نمیتونستم

جلوی اشکامو بگیرم. عکسایی که شده بودن همبستر من ... همراه دخترا وارد

چادر شدیم ... دوتا چادر بزرگ یکی مال دخترا و یکی برای پسرا. جاهامون رو

مرتب کردیم که زهرا کنار من جاشو انداخت. موهامو باز کردم و انگشتمو کشیدم لابه لاش که ترلان دست کشید به موهای پرپشتم و گفت: لعنتی من عاشق این موهای عروسکیتم ...

خندیدم که زهرا گفت: حرف بزنیم؟

- باشه برای فردا ...

زهرا- خواهش میکنم هانا . من تو رو دوست دارم.

- زهرا مفصل حرف میزنیم. خودتو اذیت نکن ... من راضی ام. اگه نبودم الان اینجا کنارت ننشسته بودم ... پس از سفر لذت ببر ...

زهرا- من باید چیزایی رو برات بگم.

- میزنیم ... حتما حرف میزنیم ...

شب بخیر گفت و خوابید ... سقف چادر طوسی رنگ رو نگاه میکردم ... عکسا رو گذاشتم روی سینم و برای بار هزارم به گذشته فکر کردم و حسرت خوردم ... و اروم اروم چشمام بسته شد ...

(نمیدونم چقدر گذشته ... اروم چشمامو باز میکنم ... توی یه کوچه م ... یه کوچه ی آشنا ... خیلی آشنا.

تنهام ... فریاد میزنم ... حامد رو صدا میزنم ... نیست ... بازم صدا میزنم ... از اخر کوچه یه سایه میبینم ... حامد ... میدوم طرفش ... نزدیک که میشم ... صورتشو نمیبینم ... نقاب داره ... نقاب داره و من هیولای زندگیم رو فراموش نکردم، هنوز یادمه. با چاقوی خونی نزدیک میشه ... می ایستم ... ترسیده ام عقب عقب

میرم. خودشه با همون لباس سیاه با نقابی که فقط چشماش معلومه ... میاد جلو ...

- دلم برات تنگ شده ... هانا ... بیا اینجا.

- ولم کن.

قهقهه میزنه و میگه: ولت کنم؟ بیا جلو بیا نگاهشون کن. ببین چطور کشتمشون.

- تو رو خدا دست از سرم بردار.

- من کشتمشون ... با همین دستام ... کشتمشون ...

دستم میذارم روی گوشام و جیغ میزنم ... ضجه میزنم و التماس میکنم که دست از سرم برداره ... هیولا ... ولم کنه ... ولی هر لحظه نزدیک تر میشه و من پاهام انگار حس نداره ... نمیتونم فرار کنم و اون با چاقوی خونی نزدیک میشه ... اسمو میزنه ... میخواد جایی رو نشونم بده ... اشاره میکنه به ته کوچه ... برق عمارت چشممو میزنه ... و اون دوتا جسمی که افتادند روی زمین ... زانو میزنم ... جیغ میزنم ... نزدیک میشه ... چاقوش میاد روی گردنم ... یه لحظه میکشه روی شاهرگم و تمام ...

با نفس بلندی چشمامو باز میکنم ... توی چادرم، ولی دخترا نیستن ... تنهام ... از بیرون صدای خنده میاد ... توی جام نشستم که کسی وارد چادر میشه ... تاریکه دقت میکنم ... یکی از دختراس انگار ... ولی چرا اینقدر هیکلش بزرگه ... میپرسم تو کی هستی؟ میاد جلو ... میخنده ... صدای خنده ی مردونه و نفرت انگیزی

توی مغزم میپیچه و تمام خاطرات بد رو توی صورتم سیلی میزنه ... مرد نقابدار ... با چاقو ... سردی چاقو رو حس میکنم ... یه لحظه میکشه روی شاهرگم و تمام ... (

زهره- هانا؟ هانا؟ بیدار شو لعنتی ...

چشمامو باز کردم ... با ترس از زهرا فاصله گرفتم که اشکاشو پاک کرد ... ترلان و دو تا دخترا با نگرانی نگاهم میکردن ... زهرا اومد جلو و گفت: خوبی؟

دستمو گذاشتم روی گردنم و گفتم: کابوس دیدم ...

یکی از دخترا بهم آب داد یکم خوردم ... هوا واسم سنگین بود و نگاهها سنگین تر ... نگاههای همه کنجکاو و نگاه زهرا نگران ... لبخند زدم و گفتم: خوبم.

بخوابین ...

زهرا با بغض زمزمه کرد: جیغ زدی هانا! خوبی؟

- خوبم ...

بلند شدم و گفتم: میرم بیرون یکم ... باید هوا بخورم.

زهرا بلند شد و گفت: منم میام.

دستمو گذاشتم روی بازوش و با لبخند بی رمفی گفتم: تنها باشم ... نگران نباش. خوبم.

نمیدونم دلش به حالم سوخت که اصرار نکرد و گفت: باشه مواظب خودت باش

...

از چادر که اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم ... سبک و راحت ... میترسیدم؟ نه الان بیدارم ... هوای آزاد و تمیز رو وارد ریه های ضعیفم کردم ... من حتی از نفس کشیدنم شانس ندارم ... به منقل نگاه کردم. هنوز هیزم داشت و خاموش و سرد بود ... یکم سردم شد ... دستامو کشیدم روی بازو هام و اطراف رو نگاه کردم ... همیشه از مار و عقرب میترسیدم ولی الان بیشتر از خواب میترسم ... باید بیدار بمونم ... تجربه ی حس مردن حتی توی خواب واسم احساس عجیبی داشت ... نمیدونم ... یه حالت خاصی داشتم ... شاید منم باید اون روز میمردم ... دیدن دوباره ی جنازه ی پدر و مادرم ... آه کشیدم و اشکام جاری شد ... داریم به اون روز نزدیک میشیم ... خیلی موقع ها خواب اون شب رو میدیدم و وقتی بیدار میشدم شمع روشن میکردم و به عکسشون تا صبح زل میزدم و اشک میریختم ... به خدا شکایت میکردم ... مگه من چه گناهی کرده بودم که باید اون صحنه رو میدیدم؟

- اینجا چیکار میکنی؟

با ترس برگشتم عقب که پاکنام رو دیدم ... چراغ شارژی هایی که سهیل روشن کرده بود واقعا موثر بود ... چون من از سایه میترسم ... سایه بدون نور ... از حضور بدون نور ...

اومد کنارم و نگاهی انداخت و گفت: چرا بیداری؟

- اومدم هوا بخورم ...

رفت داخل چادر و با پتو برگشت و انداخت روم و بدون حرف منقل رو روشن کرد ... وقتی شعله ها بلند شدند نشست و اشاره کرد کنارش بشینم ... نشستم که گفت: صداتونو شنیدم ...

به شعله ها خیره شدم و گفتم: کابوس دیدم.

پاکنام- چه کابوسی؟

آه کشیدم و گفتم: میخواست منو هم بکشه ... همون مرد نقابدار ... همونی که جلوی چشمم ...

صدام میلرزید ... دست خودم نبود. نقطه ضعف من همین بود ... لعنت ... لعنت ...

شونه م چسبیده بود به بازوش نگاهی کرد و گفت: برام بگو ...

- مرد نقابدار که خانوادمو از هم پاشوند ... من از چهارده سالگی با این اسم

صداش میکنم ... من حتی بهش شیطان هم نمیگم ... چون شیطان صدا کردنش

یه جور توهین به شیطان ... جنازه های غرق در خون رو نشونم داد. قهقهه زد و

منو کشت ... حتی اینجا هم اومد ... تنها بودم ... منو کشت ... من تنها ترینم ...

دستمو گذاشتم روی شاهرگم و با اشک و بغض گفتم: تیزی اون چاقوی لعنتی

اینجا رو شکافت پاکنام ...

برگشت طرفم و دستش چند بار نصفه نیمه اومد سمتم ... انگار میخواست کاری

کنه و تردید داشت ... اخر تصمیم گرفت و دستشو نزدیک کرد دستمو از روی

گردنم برداشت و انگشتشو کشید به شاهرگم گفت: تو تنها نیستی ...

توی چشماش نگاه کردم و گفتم: منو میکشه ...

پاکنام- اون تاوان کارشو داده ... مرده ... قصاص شده ...

- این عدالت نیست ...

پاکنام- ترست معنی نداره ... اون مرده و تاوان داده ... عدالت اجرا شده ...

- نه عدالت نیست ... اون فقط پدر و مادرمو نکشت ... اون منو هم کشت ... ولی

خودش فقط یه بار مرد. اون یه بار جون داد و تمام ... ولی من هرروز جون میدم

... من بچه بودم ... خیلی بچه ... شنیدی میگن جیگرم سوخت؟ نابود شدم؟ من

اون روز توی چهارده سالگی جیگرم سوخت و نابود شدم ...

پاکنام- هانا ... چرا همیشه یاد خودت میاری؟ چرا سعی نمیکنی فراموش کنی؟

زدم زیر گریه و گفتم: میخوام ... بارها خواستم ... ولی ... ولی اون دست از سرم

برنمیداره ... اون منو میکشه ... خودش میگه. خودش میخواد ... میخواد، میخواد

منو بکشه ... کیه که از من دفاع کنه؟ کیه که حواسش به من دربرداره؟ تنهایی

یعنی این ... من لعنتی تنهام ... حامد حواسش به من نیست ... من میترسم ...

توی تک تک سلولای بدنم ترس رو احساس میکنم ... من پناهی ندارم ... من

چیزی ندارم از دست بدم ولی میترسم ... خیلی ... خیلی ...

چی شد؟ نمیدونم ... دقیق نمیدونم فقط فهمیدم حس شدم. بین بازوهای قوی

یه مرد ... یه مرد قوی ... درست عین یه کوه ... یه لحظه یه حس عجیب داشتم.

اون چند ثانیه که توی اون حصار سنگی و محکم بودم یه احساس عجیب و تازه

و بکر اومد سراغم ... اشکام بند اومد و بدنم لخت و بی حس و گوشام تیز به

صدای زمزمه وار و بم این مرد پر از آرامش شد ...



پاکنام- تو تنها نیستی ... تو خیلیا رو داری که از دور مراقبتن ...

ولی من گنگ شدم ... تمام لذت اون حس ناب رو با تمام وجودم بلعیدم و سعی در هضمش داشتم ... هضم آغوش پاکنام ... لذت بود که از سر انگشتای بلند و مردونه ش که روی موهام کشیده میشد حمله میکرد و به قلبم نفوذ میکرد و تپششو برده بود بالا ... آرام شدم ... اشکام بدون اینکه نفسم بگیره بند اومد ... صدای نفساش رو میشنیدم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که منو از خودش جدا کرد و توی چشمام زل زد و گفت: خیلیا هانا ... مراقبتیم ... نمیذارم کسی با نقاب نزدیکت بشه ... رو حرفم حساب کن ...

هیچی نگفتم ... هیچی ... فقط با جمله اخرش لرزیدم ... حساب میکنم پاکنام ... حساب میکنم ... تازگی داشت ... تمام امشب و امروز تازگی داشت ... این مرد کیه؟ من؟ هانا توی اغوش یه مرد اروم گرفت؟ خدای من ... اون منو توی اغوشش فشرد؟ ولی حقیقت یادم اومد ... خودم بهش گفتم دوستیم ... کلمات رو گم کردم ... میخواستم برم و انگار یه لحظه حس خیلی بدی بهم دست داد که معنیش و دلیلشو نمیدونستم ...

برگشت طرفم که نمیدونم چی دید که با نگرانی گفت: ناراحت شدی؟ من نمیخواستم ...

جواب ندادم که گفت: هانا؟ چرا جواب نمیدی؟

- نمیدونم ...

پاکنام- چو نمیدونی؟

آه کشیدم و گفتم: نمیدونم ...

پاکنام- نمیخوام توضیح بدم ولی اشکات ناراحتم کرد ... میخوام خوشحال

بینمت ... هم تو رو هم حامد رو ...

اینو گفت و بلند شد و گفت: بهتره بری بخوابی ...

بدون حرف رفتم سمت چادر که گفت: همه اینجا دوستت دارن و مراقبتن ... از

حرکتمم عذر میخوام ...

شب بخیری گفتم و وارد چادر شدم ... زهرا بیدار بود ... نگران بود؟ لبخندی زدم

و پتو رو از روی شونم برداشتم ... بوش کردم ... بوی پاکنام ... اون عطر تلخش ...

دراز کشیدم و پتوشو انداختم روی خودم ... نمیدونم ... احساسات ضد و نقیض

داشتم ... ولی با همه اینا اون شب ... شبی پر از ستاره بود، پر از خنده، پر از ساز

سه تار، پر از صدای سهیل، پر از عاشقانه های حامد و زهرا، پر از نگاههای پاکنام

... پر از کابوس و در اخر پر از حس ناب میان آغوش های مرد پر از احساس ...

اگه اون نبود شاید همه چی معمولی بود ... حداقل برای من ... اون روز اصلا

معمولی نبود ... اون پنج شنبه پر از پاکنام بود ... پاکنام با حرفای منطقیش ... با

مکانی که ازش آرامش میگیره ... با دوست هشتاد ساله ش ... با چشمای

سیاهش، با لبخندش، با آغوش پر از امنیتش ... اون پنج شنبه من آغوش پر از

آرامش مرد دیگه ای رو کشیدم و اون پنج شنبه شد آغازی برای شناختن این

مرد که چند تار سفید لابه لای موهای مشکی براقش داشت ... اون شب برای من ... هانا ... پر از پاکنام بود ...

خواب تقریبا راحتی رفتم و صبح وقتی بیدار شدم که ترلان در حال آرایش بود. صبح بخیر گفتم و آماده شدم و از چادر رفتم بیرون که تقریبا همه بیدار بودند. راه افتادم به سمت کمپ که نزدیک بود تا دست و صورتمو بشورم ... روستای خیلی آرام و زیبایی بود پر از سادگی و آرامش ... هیچ چیز سیاه نبود ... حتی خانمهای چادری چادرشون سفید بود ... بالاخره کویر بود و آفتابش سوزان مخصوصا توی این فصل سال ... رفتم به سمت قسمت زنانه که پیمان از مردونه اومد بیرون ... صبح بخیر گفتم. قیافش با ریش واقعا بامزه شده بود ... با ارشیا شرط بندی کرده بودند که کی بیشتر تحمل ریش بلند رو داره ...

پیمان- کجا میری؟

- به نظرت کجا میرم؟

در حالی که دور میشد گفتم: برو ولی چیزی نخور صبحونه خریدیم.

فحش آبداری نثارش کردم و وارد شدم، مسواک زدم و دست و صورتمو با آب یخ شستم. حال و حوصله آرایش نداشتم. هوا گرم بود و باعث میشد کلافه بشم. خودمو نگاه کردم ... حس خوبی داشتم ... وقتی اومدم بیرون و رفتم پیش بچه ها که بساط کله پاچه رو راه انداخته بودند. نمیدونم چرا اما از بچگی کله پاچه رو دوست داشتم و اونایی که بدشون میومد رو درک نمیکردم. ترلان که کلا نخورد و به ما فحش میداد این آت و آشغالا چیه؟ لقمه های بزرگی که حامد

میگرفت و به زور توی دهنم جا میشد رو خوردم و احساس کردم دارم میترکم ... ارشیا با خنده گفت: داری چاق میشیا ...

منم با خنده گفتم: یه پرده گوشت که بد نیست.

ارشیا- آره اما مواظب باش مجبور نشی پرده فروشی بزنی.

بهش چشم غره رفتم و بچه ها ازم تعریف کردن که مثلا ناراحت نشم ولی میدونستم باید ورزش کنم چون من از اون دسته آدمایی بودم که زود چاق میشن. بعد از صبحانه که کنار شوخی و خنده گذشت و بعد از اون عکسایی که هم هنری گرفتیم و هم دسته جمعی و قر و اطوار هایی که با بچه ها توی عکس برای مسخره بازی در میاوردیم گذشت. دوباره یه جمع بیخیال و شاد. به دور از مشکلات شهر و بدیاش. سگ دو زدنا برای فرار از بدبختیا ... چند ساعت شاد بودیم. هممون شاد بودیم. با هر عقیده و اخلاقی. حتی اگه دلخور بودیم فراموش کردیم و شاد بودیم. و مهمتر از همه یه آدم بود ... یه آدم که تازه بود ... جدید بود ... بود که باشه ... رفیق باشه و حواسش باشه ... مردونگی کنه و رفاقت رو بجا بیاره ... پاکنام بود و برای من مهم بود که دیشب اومد کنارم و آروم کرد و با تعجب حامد نبود ... حامدی که یه عمر بود، دیشب نبود ... شاید توقع من زیاده ... ولی دیشب حامد نبود و پاکنام بود ... واسم توی یه پرانتز بزرگ و زیرش یه خط میکشم اونم با قرمز و روش یه ماژیک نارنجی که دیشب پاکنام به بهترین حالت ممکن بود ... پاکنام یه دوست واقعی بود ... یه دوست باجنم و

مردونگیشو ثابت کرد ... پاکنامی که من فکر میکردم مزخرفترین ... الان واسم شده یه اسطوره و عجیب فکر منو به خودش مشغول کرده ... عجیب ...

\*\*\*

دو روز میشه که از کویر برگشتیم و تقریبا فقط با ارشیا ارتباط داشتم. امروز توی شرکت حامد دوباره گفت باید به آریا برم و تصمیم نهایی با خودمه ... دلم کجا بود؟ پیش حامدی که چشم به در منتظر یارش بود و مدام حواسش به گوشیش بود؟ یا ارشیایی که میگفت پیمان و پاکنام مدام میگن کاش هانا بیاد آریا؟ ته دلم میخواستم برم آریا اما انگار منتظر بودم ... منتظر یه دعوت ... نمیدونم چرا ... واقعا نمیدونم ... امروز قراره نیاز بیاد دنبالم تا بریم خرید ... قراره برای فراموش کردن سینا بره و یه مدت نباشه ... میخواد بره امریکا و من به این فکر میکنم عشق واقعی با دور بودن از یار فراموش میشه؟ یعنی اگه یه مدت نباشه این عشق تمامه؟ مسخره ست.

گوشی رو روی گوشم جابجا کردم و گفتم: نخیر باید بیاین ... تو اصلا چیکار به این چیزا داری؟

ارشیا- به جهنم بابا هر غلطی میخوای بکن.

- چرا بهت برمیخوره؟

ارشیا- عزیز من اگه پاکنامم بخواد بیاد که لو میریم. بعدشم این فامیلا شما همشون مایه دارن و کلا تیپ و تارشون با ما فرق میکنه. ما بیاییم برا شما دوتا

حرف در میارن که رفیقاشون گوشواره میندازن و چه میدونم ریششون به پاشون گیر میکنه. دیگه خودت که بهتر میدونی ... میزنن توی سرتون ... پرونده هایی که دستم بود رو دادم به منشی حامد و وارد اتاقش شدم و همزمان که با سر جواب سلام حامد رو میدادم گفتم: مزخرف نگو ارشیا ... اولاً که تا حالا عمه خانم فهمیده ما با پاکنام نامی وارد قرارداد شدیم. مطمئن باش بهتر از ما میشناسنش. بعدشم تیپ و تار شماها به خودتون مربوطه. اونام حرف در بیارن هم مهم نیست چون ندیده اینقدر پشت سر من و حامد حرف هست که نمیدونی. خودشون داغونن بابا بیخیال.

حامد گوشو از روی گوشم برداشت و گفت: این حرفا رو بذار کنار. امشب میایم خونت خدافظ.

اینو گفت و قطع کرد و رو به من گفت: چه خبرا؟

دفترچمو از جیبم در اوردم و چهارزانو نشستم روی میز بزرگش و گفتم: گل باید سفارش بدیم. میوه بخریم. خرما و حلوا و شیرینی و شام. اگه سوییچ رو بدی برم بگیرم.

حامد- نه بشین پاکنام داره میاد. بعدش با هم میریم.

- پاکنام چیکار داره؟

حامد- یعنی یه جلسه داریم. بالاخره اینجا جاسوس کم نیست. نمیگن اینا رو هوا قرارداد بستن؟

- وای جدا اگه عمه خانم بفهمه کلا نابودمون میکنه.

حامد- نمیفهمه ... احتیاط میکنیم ... راستی زهرا میخواد باهات حرف بزنه ... یه روزی بریم بیرون ...

- باشه ... بذار بعد از مراسم الان سرمون شلوغه ...

حامد- نیاز رفت؟

- آره دیروز صبح پرواز داشت.

از کویر به بعد دیگه با زهرا حرف نزدیم. واقعا از قصد نبود ... توی این دو هفته سرمون شلوغ بود ... هم کارای مراسم بود هم کارای شرکت که واقعا این روزا سنگین شده بود ... امروز روز آخرم توی این شرکت بود ... میرفتم آریا ... کلا این چندوقت از بچه ها خبر نداشتم ... حتی پاکنامم چند باری بیشتر مسیج نداده بود ... از صبح زود میرفتم آریا و اخر شب خسته میرفتم خونه ... پری جون میگفت اینقدر خسته میان خونه که روی کاناپه میخوابن و حتی بعضی شبا شام هم نمیخورن ... ولی بالاخره ما هم پیشرفت میکنیم و این روزا هم تموم میشه ... منم توی شرکت شریف حساب کتاب ها رو درست کردم تا بعد از مراسم منتقل شم آریا ... خدا وکیلی هم زند خیلی کمکم کرد و واقعا ازش ممنون بودم ... توی این مدت باهش صمیمی تر هم شده بودم ... غیر از زل زدناى یهویی همه چیزش خوب بود و بعضی وقتا چیزایی میگفت که از خنده نمیتونستم جلوی اشکمو بگیرم ... احساس میکردم زندگیم افتاده روی غلطک ... نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شد و پاکنام وارد شد. حامد باهش دست و روبوسی

کرد و منم سلام کردم که خندید و گفت: اتاق مدیر عامل بزرگترین شرکت دارو باید این شکلی باشه؟ بیا پایین دختر.

حامد- ولش کن ... اصلا اذیت نیستی هانا؟

- عزیزم روی چوب اعلا نشستم ... بعدم این افتخاره. بعدا برای بچه هام میگم چهار زانو نشستم روی میز رییس بزرگترین شرکت دارو ...

پاکنام خندید و گفت: خدا شفات بده ...

بعدم درحالی که مینشست رو به حامد گفت: چه خبرا؟ اوضاع خوبه؟

حامد- آره خدا رو شکر. شرکتا و داروخونه ها بیشترشون از انتقالشون به آریا

راضی بودند ... ولی خوب امروز به هانا هم گفتم. اینجا جاسوس داریم. باید روی

اون دارو ها کار کنیم. بالاخره قرارداد داریم. لو بره کار دستمون میدن.

پاکنام- من خودم بالای سرشونم. همش توی آزمایشگاهیم و داریم روی داروی

جدید کار میکنیم. تو دعا کن. من که کم نمیارم. شکر خدا ارشیا و پیمانم

ارادشون قویه. ولی کمیم. چون خواستی همه آشنا باشن برای همین بچه ها

کمن. باید کادرو قوی کنیم.

حامد- چند تا بچه های همین جا رو زیر نظر دارم. خیلیاشونو امتحان کردم. صبر

کنید نیرو میفرستم. از بچه های قدیم هرکسیو میشناختم خودش مشغوله. ولی

چند نفری گفتن خبر میدن.

پاکنام- خوب همینم خوبه ... تو چیکار میکنی هانا؟

نگاهش کردم و گفتم: از شنبه میام آریا ... مراسم بگذره ...



با لبخند گفت: آفرین ... ما اونجا بهت نیاز داریم.

حامد- من امشب به عمه خانم میگم از ما بفهمه بهتره اینه که از بقیه بفهمه.

پاکنام- خوبه. فقط مواظب باش حامد. اوضاع برای لو رفتن خوب نیست ... بچه

ها ضربه میخورن ... دیگه نمیشه سراپا شد.

حامد- حواسم هست ... از منشی راضی هستی؟

پاکنام- آره دختر خوبیه. سرش تو کار خودشه.

حامد- امشب خونه ی ارشیاایم. به پیمان بگو.

پاکنام- باشه ولی فکر نکنم پیمان بیاد. دیشب تا صبح داشت روی یه فرمول کار

میکرد ...

حامد- اره دیشب چند بار زنگ زد و مشورت کرد میگفت پاکنام رو دلم نمیاد

بیدار کنم. خودت بیا پس.

پاکنام- باشه. من میرم پس. شب میبینمتون.

اومد بلند شه که گوشی حامد زنگ خورد. بهش گفت بشینه و رفت سمت بالکن.

پاکنام- بابا بیا پایین میز شکست.

- منظورت اینه من چاقم؟

پاکنام- نه پایه های میز ضعیفه. وگرنه تو که سنگین نیستی. وزنت بیشتر از

ماشین من فکر نکنم بشه.

خندیدم و خودکارو بهش پرت کردم که جاخالی داد و اومد سمتم و دفترچرو

نگاه کرد و گفت: خوبی هانا؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم: خوبم ... فقط دارم نزدیک میشم و کابوسا زیاد میشن ... حس بدیه.

پاکنام- کابوس؟

- مثل همون شب ... واسم عادی نمیشه ... هرشب کابوس میبینم ...

دستشو گذاشت روی دستم و گفت: بهم زنگ بزن. هر موقع از شب که بیدار شدی.

تشکر کردم ... که لبخند زد و گفت: دوستیم هانا ... زنگ بزن.

باشه ای گفتم که حامد آمد و بعد از خداحافظی با پاکنام ماهم راه افتادیم برای خرید. گل های گلایل و رز رو سفارش دادیم و قرار شد برامون بفرستن ... رفتیم شیرینی فروشی و از همونایی که بابا دوست داشت خریدیم ... همونایی که آقا جون حرص میخورد و میگفت نخور قند میگیری ... حلوا سفارش دادیم و بعد میوه و شام هم چند جور سفارش دادیم و بیعانه پرداخت کردیم ... اوضاع تقریبا خوب پیش میرفت. شمع های مشکی و ربان مشکی و پارچه ی حریر مشکی خریدیم و رفتیم به سمت ویلا.

با کمک خدمتکارا میوه ها وسایل رو آوردیم و قرار بود گلها و شیرینی و بقیه رو فردا بیارن. لباسامو با یه پیرهن راحتی بندی که تا روی زانوم بود عوض کردم و موهامو بالا بستم و رفتم برای کمک. وقتی کاریو قبول میکردم با وسواس انجام میدادم و خدمتکارا فهمیده بودند و توی کاراشون دقت میکردن. وارد ویلا که میشدیم روبروی در یه میز بزرگ بود که روش آینه بود. عکس مامان بابا رو که

مال روزای آخر بود رو بهش ربان زدم و بوسیدمش ... اشک توی چشمام رو پاک کردم و عکس رو روی میز گذاشتم و با شمعی مشکی تزیین کردم و جای گل رو خالی گذاشتم. خونه رو تغییر کوچکی دادم و رفتم توی اتاقم و لباسامو با یه مانتو شلوار مشکی عوض کردم. روسریمو که گره زدم صدای حامد رو شنیدم و رفتم پایین ... سوار شدیم و رفتیم دنبال زهرا ... انگار یه قانون جدید بود ... هر جا میرفتیم زهرا هم میومد ... زهرا ... زهرا ... دختری که همه دوستش دارن ... واقعا مهربون و من به حامد حق میدم عاشقش بشه. دلم برای سرهنگ تنگ شده بود. واقعا آدم بی معرفتیم. وقتی رسیدیم پاکنام و پری جون اونجا بود. ارشیا با مادر بزرگش زندگی میکرد که با پری جونم رابطه ی خوبی داشت. به همه سلام کردیم و نشستیم دور هم. پری جون از همون اول گفت برای مراسم نیما. داشتیم درباره شرکت حرف میزدیم که بوی حلوا توی بینیم پیچید. رفتم سمت آشپزخونه که پری جون و مامان بزرگ متوجه من نشدن و در حال پختن حلوا بودن ...

پری جون- بمیرم براش. چشماش قرمز. گریه کرده.

مامان بزرگ- ارشیا میگفت کل خونه رو درست کرده. میگفت خیلی غمگین و پریشون شده. بذار بهش بگم پری. شاید قبول کرد.

پری جون- من هانا رو میشناسم. مطمئنم قبول نمیکنه.

مامان بزرگ- پسره پزشکه. اخلاقش خوبه. خانواده داره. از هانا هم که خوشش اومده. حیف این دختره تنها بمونه ...

پری جون- چه میدونم والا ... بذار امشب اگه فرصتش پیش اومد میگیرم ... بهت زده و با چشمای گرد رفتم جلو که به خودشوون اومدن و هول شدنشون کامل مشخص بود. منم به روی خودم نیاوردم که مامان بزرگ گفت از حلوا بچشم و بعد از آشپزخونه اومدم بیرون. دلم میخواست بدونم این خواستگار کیه. که منو دیده و پسندیده. نمیدونم چرا اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که پاکنام از این خواستگار خبر داره؟ نشستم پیش زهرا که پری جون و مامان بزرگ با یه ظرف حلوا و چای اومدن و من ازشون گرفتم و به همه تعارف کردم. وقتی به مامان بزرگ رسیدم گفتم: ایشالا عروسیتو ببینم مادر.

ارشیا- چی میگی مامان بزرگ؟ مثل اینکه من نوه تم ها ...

مامان بزرگ- تو حرف نزن ارشیا که دلم خونه ازت.

ارشیا- چرا آخه؟

مامان بزرگ- تو خودت چرا ازدواج نمیکنی؟ چند تا دختر آفتاب مهتاب ندیده پیدا کردم؟ ندیده، یه کلا گفتمی نه.

ارشیا- باور کن دلیل اصلیش اون بچه ایه که من باید تربیتش کنم. والا دلم میسوزه براش.

مامان بزرگ- تو آدم نمیشی.

اینو به ارشیا گفتم و رو به من گفتم: ببین هانا میدونم الان وقت درستی نیست ... ولی یکی از همسایه هامونه چند باری تو رو دیده. مادرشم دیده. از تو خوششون

اومده. اجازه خواستن برای خواستگاری بیان. من گفتم اول به خودت بگم ببینم مزه دهننت چیه؟

ارشیا- ای بابا مامان بزرگ تو بیا منو زن بده چرا دایره بدبخت کردنت هرروز داره بزرگ میشه. چیکار به این دختر داری؟

مامان بزرگ- تو حرف نزن بچه. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

ارشیا- فکر کنم بزی که هانا باید به دهنش شیرین بیاد رو گرگ خورده. با این اخلاقش ...

حامد- ساکت ارشیا. این بحث رو بزارید برای بعد.

من حرفی نزدم ولی جوابم مشخص بود. آدم احساس میکنه کی وقت ازدواجشه و من الان این حس رو ندارم ... ناخودآگاه چشمم رفت سمت پاکنام که با اخم زل زده بود به من و حتی وقتی نگاهش کردم تغییری توی حالتش ایجاد نشد. رومو کردم اون طرف و به فردا فکر کردم ... به فردای لعنتی

\*\*\*

جای گل ها رو به خدمتکارا نشون دادم و و تاکید کردم میز غذا رو چطور بچینن. وقتی دیدم همه چی درست و مرتبه رفتم حمام ... بعد از حمام جلوی اینه میز ارایش ایستادم ... قبلا که خودمون مراسم میگرفتیم نیازی به این همه تجمل نبود ... خنده داره ... حتی وقت مردن کسی هم کلاس میذارن ...

موهامو خشک کردم و ساده بالا بستم و شومیز مشکی ساده رو با شلوار چسبون مشکی پوشیدم و یه جفت کفش تخت هم پوشیدم. دلیلی برای ارایش

نمیدیدم ... از پله ها رفتم پایین. حامد، یار روزای سختم رو توی پیره‌ن مشکی دیدم ... با هم رفتیم سمت پذیرایی که چند تا از فامیلا اومده بودند و بعد از چند دقیقه عمه خانم هم رسید ... اول یه نگاه کلی به خونه انداخت و بعد رو به من و فقط سرشو تکون داد ... وقتی اومد بشینه زهرا هم رسید ... عمه خانم انتظار داشت که دوستای ما بیان ولی وقتی دید حامد دستشو گرفت و آورد جلو با اخم نگاهی به من کرد و سرشو تکون داد که یعنی چه؟ منم یه لبخند مسخره زدم و رفتم به سمت مهمانهای جدید. تقریباً همه اومده بودند و اونایی که توی مهمونی عمارت نبودند اظهار خوشحالی میکردند و وقتی بعضی از هم بازی های بچگیمو دیدم از ته دلم دلتنگ شدم ... کاش ما هم عادی بودیم ... ای کاش ... با یکی از خانمهای فامیل در حال حرف زدن بودم که نگاهم افتاد به در ورودی و پاکنام رو دیدم که توی کت شلوار مشکی و پیره‌ن مشکی ش وارد شد ... معذرت خواهی کردم و بلند شدم و رفتم به سمتش ... اون الان آقای ارجمند بود ... سلام کردم و دست دادم که حامد اومد جلو و اونم سلام کرد. پاکنام خیلی جدی رفتار میکرد. طوریکه با خودم گفتم حتما منو نشناخته. باهم رفتیم به سمت عمه خانم و سلام کردیم که پاکنام در نهایت ادب جوابشو داد ...

عمه خانم- مشتاق دیدار بودیم آقای ارجمند ... تعریف شرکتتونو زیاد شنیدم ... همینطور تعریف خود شما ... توی مدت زمان کم خیلی خوب پیشرفت کردید.

پاکنام- بله، درسته مدت کمیه که شرکت شروع به کار کرده ولی تیم بچه های ما توی کشور حرف اولو میزنن. من تمام نخبه های این رشته رو دور هم جمع کردم.

عمه خانم- پس باید نگران باشم. شما رقیبی ...

پاکنام- شرمنده میکنین ... ما همچین جسارتی نمیکنیم ...

عمه خانم- اختیار دارید. بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

پاکنام سرشو تکون داد و همراه حامد رفت نشست. عمه خانم دم گوشم گفت: میدونم برادر اون پسره ست. همون پیمان. بهش نیاید جزو اون دوستات باشن. باشخصیت تر از اون جلفاست.

- آقای ارجمند دوست نیست. همکاره. شما راه ما رو از اونا جدا کردید. ما هم قبول کردیم و داریم زندگیمونو میکنیم. لطفا کاراگاه بازی در نیارید عمه خانم. مخصوصا امروز.

با چشم غره گفت: یه روزی از این که راهتون جدا شد ازم تشکر میکنی. الان که اوضاع اونا خوبه. شرکتشون به لطف ما پیشرفت کرده.

- به لطف ما؟ عمه خانم این بدبختا شبانه روز دارن تلاش میکنن. تلاش میکنن تا جواب این همه سال درس خوندن و بدبختی رو بدن. عمه خانم ما جز پول هیچی نداریم. هیچی خانم شریف ...

اینو گفتم و بلند شدم و به ارشیا و پیمان که تازه رسیده بودند سلام کردم و برای لج عمه خانم که داشت نگاه میکرد بغلشون کردم و دست و روبوسی کردم.

اونام زرنگ بودن و فهمیدن. چون من توی دوستیم با هرکسی یه خط قرمزهایی داشتم و اجازه نمیدادم از حدی بیشتر نزدیک بشن ... ولی پیمان و ارشیا واقعا فرق داشتن ... راهنماییشون کردم پیش حامد و پاکنام نشستن و خودم رفتم توی آشپز خونه. خدمتکارا داشتن پذیرایی میکردن که من رفتم صدای صوت قران رو پخش کردم و چندتا از خانمها از قرانهایی که روی میز گذاشته بودم برداشتن و شروع کردند به خوندن. هرکسی یه جزء میخوند ... خودمم یکی برداشتم و مشغول خوندن شدم. خیلی چیزا به من آرامش میداد ولی قران چیز دیگه ای بود ... حتی نمازهایی که بعضی اوقات میخونم ... آرامش واقعی رو آروم آروم به کل بدنم تزریق میکرد ... فضای آرومی بود. بوی گل، نور شمع و صدای قران ... و عکس پدر و مادرم ... خنده ی زیبای مادرم و دستای بابا که حلقه شده دور شونه ی مادرم ... و عشقی که توی این عکسه ... یه عشق ناب ... یه عشق بی ریا ... یه عشق کیمیا ...

احساس عجیبی داشتم ... خیلی موقعها ما آدما روزایی داریم که بعد ها به عنوان بدترین روز زندگیمون ازش یاد میکنیم ... اما هیچوقت براش سالگرد نمیگیریم ... ولی من فرق داشتم ... من حتی با حامد هم فرق داشتم ... درسته من و اون جفتمون پدر و مادرمونو از دست دادیم ولی من بودم ... من دیدم ... من دیدم اون مرد نزدیک شد ... نقاب داشت ... مادرم منو فراری داد و من پشت یه درخت قایم شدم ... مامانم بابامو تنها گذاشت. میتونست با من فرار کنه ... ولی



تنه‌اش نداشت ... اون مرد نقابدار اومد جلو و فقط فریاد زد ... به بابام گفت: تو نابودم کردی. تو زندگی‌مو ازم گرفتی ...

وقتی اینا رو گفت حمله کرد ... برق اون چاقوی ضامن دار چشممو زد و نفسمو برید ... و بعدش خون بود و خون ... و مادرم که سرش خورد به جدول و درجا جانشو از دست داد و پدرم که بیست ضربه چاقو خورد ... و من دیدم ... همه اینا رو دیدم و فکر کردم خوابه ... نفسم بریده بود و حتی اشک از چشمم نمیومد ... پاهام چسبیده بود به زمین ... باور کردنش سخت بود ... اون کوچه ی لعنتی خلوت ... من فقط چهارده سالم بود ...

زهره- خوبی هانا؟

اشکامو پاک کردم و با لبخند گفتم: خوبم ...

زهره- نگران حامدم. هیچی نمیگه ... نه گریه میکنه نه حرفی میزنه.

- ما خیلی سختی کشیدیم زهره.

بغلم کرد و گفت: بهت گفتم باید باهات حرف بزنم ... نخواستی هانا ... هانا همه یه سختیایی دارن ... بخدا راست میگم ... هیچکس از زندگی من خبر نداره ... منم مثل تو و حامدم ... واسه همین میتونم حامد رو آرام کنم.

- ببخشید این چند وقت خیلی درگیر بودم ... فردا بریم بیرون ... دوتایی.

لبخندی زد و گفت: باشه ممنون ...

سنگینی نگاه عمه خانم رو حس میکردم و واسه همین ترجیح دادم اعصاب خودمو نریزم بهم و رفتم توی حیاط. باید یکم آرامشمو بدست میاوردم. نفس

عمیقی کشیدم و دستمو از هم باز کردم ... شد دوازده سال ... جدا از یه زمانی  
میشه ادم جهنم رو حس کنه ... جهنم واقعی ...

پاکنام- چرا اومدی اینجا؟

برگشتم به عقب که دیدم پاکنام درحالی که دستاشو پشتش گره زده داره به  
طرفم میاد ... رومو کردم سمتش و گفتم: یکم هوای آزاد. تو چرا اومدی؟

پاکنام- این عمت نگاهش قفل داره به یکی نگاه کنه دیگه چشم ازش نمیگیره. یه  
خرما برداشتم کوفتم شد اینقدر نگاه کرد.

- مدلشه. یکم زیادی اخلاقیش بده. ولی قلبش مهربونه.

خودمم این حرف خودمو قبول نداشتم ولی اخرش عمه م بود ... شروع کردیم  
کنار هم قدم زدن ...

پاکنام- یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

پاکنام- با فرار از خاندانت و پولشون چیو به دست آوردی؟

- هیچی ولی یه چیزو از دست دادم.

پاکنام- چی؟

- تنهاییمو.

پاکنام- این دلیل نیست هانا. اون شرکت یا همین خونه حق شماهاست.

- من کلا از ثروتشون بدم میاد ... من از اون شرکت بدم میاد بخاطر اینکه کسانی

که جدول حل میکنن بیشتر از اونایی که جدول پاک میکنن حقوق میگیرن ...

پاکنام با لبخند گفت: قلبت خیلی مهربونه ... هر دختری بود تا حالا صدبار برق این تجمل و پولاً چشمشو کور کرده بود ... ولی الان تو با اینکه بیشترین ثروت رو توی خاندان داری از همه ساده تری ... با ما میای جاهای ساده دورهمی های ساده ... تا حالا کسی رو مثل تو ندیدم ... تو تکی ... فقط این غمگین بودنته که داره نابودت میکنه ...

- یه روز خوبم میاد بالاخره. یه روزی که من شاد باشم ... شاید اون روز من مردم.

اخم کرد و گفت: این چه حرفیه؟ چرا مزخرف میگی؟

هیچی نگفتم که آروم گفت: تو ... تو اون خواستگارت رو میشناسی؟

- یکی دوبار دیدمش.

پاکنام- خوب نظرت چیه؟

- پسر خوبیه.

پاکنام- یعنی میخوای قبول کنی؟

- وقتش الان نیست ... بعدم من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم.

پاکنام- کسی ... کسی رو توی زندگیت داری؟

- وا. تو که همه زندگی منو میدونی. میدونی هیچ کس توی زندگیم نیست.

پاکنام- آره ...

- حامد و زهرا رو که میبینم با خودم میگم یعنی حس عاشق بودن چجوریه ...

ولی نمیفهمم ...

پاکنام- اولش نمیفهمی ... حتی خودت هم نمیدونی چته. کم کم میفهمی اون برات با همه فرق میکنه. اون موقع است که آروم آروم بی قرار میشی و میترسی از دستش بدی. ولی یه حسی تو رو از اون دور نگه میداره ... میگی من لیاقت اونو ندارم ... همون شعر معروف ... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها ...

- تو عاشق شدی؟

با لبخند گفت: نمیدونم ... ولی اینو میدونم که من اگه عاشق بشم این حقو به خودم نمیدم که کسیو بدبخت کنم. من گذشته ی خوبی ندارم. ترجیح میدم راز بمونه.

- شاید اونم دوستت داشته باشه و باهش کنار بیاد. خوب بهش بگو.

دوباره از اون خنده خوشکلا زد و گفت: کنار نمیاد ... من حتی به خودمم اعتراف نکردم. چون اگه بکنم میفهمم باید به دستش بیارم ... هر جور که شده.

- فرصت زندگی عاشقانه رو از خودت بگیر ... پدر و مادر منم عاشق بودن ... برای همین هرروز احساس خوشبختی میکردم ... با هم خوشحال بودن ... بی قرار هم بودن ... با نگاه با هم حرف میزدن ... همه چیزشون یکی بود. همه جا با هم بودن ... به قول بابام عشق اون نیست که توی چشمای هم نگاه کنیم عشق اونه که با هم یه جا رو نگاه کنیم ...

پاکنام- حرف زدن آسونه ... من فرصت زندگی با یه آدم پاک رو ازش نمیگیرم ... بعدم من از احساسم مطمئن نیستم. بریم داخل؟

بلند شدم و گفتم: دوستیم. یادت نره. اگه تونستم کمکی کنم بگو.  
سرشو تکون داد و باهم وارد ویلا شدیم ... پاکنام عاشق شده. شاید ترمه باشه ...  
شاید ...

نمیدونم چرا ... اما از موقعی که پاکنام گفت شاید عاشق شده باشه حس عجیبی  
پیدا کردم. انگار ته دلم خالی شده ... انگار انتظار نداشتم ... نمیدونم اصلا  
نمیدونم چم بود ... بعد از اینکه رفتیم سر خاک و من اصلا نتونستم با مامان بابا  
حرف بزنم برگشتیم ویلا و شام سرو شد. من بیشتر پیش بچه ها بودم و بعضی  
وقتا با بعضی از فامیلا درباره مامان بابا حرف میزدم. کلا همه چی آروم بود و  
عمه خانم چند باری اشک ریخت ... اخه بابام از بچگی عمه خانم رو خیلی دوست  
داشت. با اینکه سرد بود ولی احساسی بودن بابام یخش رو آب میکرد. واقعا  
خسته شده بودم. با اینکه کاری نکرده بودم ولی کوله بار خاطرات روی دوشم  
سنگینی میکرد و من تحملش رو نداشتم ... دلم میخواست تنها بشم و گریه کنم  
... گریه ...

راننده عمه خانم اومد دنبالش و درکمال تعجب عمه خانم فقط با پاکنام  
خداحافظی کرد و اصلا به پیمان و ارشیا و زهرا محل نگذاشت. من دنبالش تا  
ماشین رفتم که گفت: واقعا وجود این دوتا پسر توی این مجلس جلوی اقوامم  
باعث خجالتم شد. حتی یه اصلاح نکرده بودند. اون پسره حداقل گوشواره شو  
درمیاورد.

- عمه خانم من حال خوش نیست. تو رو خدا تمومش کنید.

عمه خانم- کمال همنشینیه. ادبتم از دست دادی.

- خدانگهدار.

سوار شد و بدون نگاه کردن به من رفت. من او مدم داخل که دیدم بچه ها آماده رفتن میشن. خدا حافظی کردم که موقع رفتن هر سه شون بهم گفتن شنبه اول وقت توی آریا منتظر من ... حامد هم رفت زهرا رو برسونه و منم رفتم توی اتاقم ... آباژور رو روشن کردم و نشستم روی تخت و نگاهمو دوختم به عکس مامان بابا روی پاتختی ... اشکام سرازیر شد ... زیر لب گفتم: دیدین؟ دیدین شد دوازده سال؟ دوازده ساله که رفتین ... رفتین و من تنها شدم. رفتین و من دیدم چطور زجر کشیدین ... بابا کجایی ازم حمایت کنی؟ کجایی که بهم بخندی؟ منو ببری بیرون ... بگی من عزیز دردونه تم ... کجایی که بهم یاد بدی به پول دل نبندم و بجاش بذر عشق و محبتو توی وجودم بکارم ... بابا کجایی تا بهت بگم احساساتم قاطی شده ... کجایی که پسرت امروز به زهرا از داماد شدنش حرف میزد ... کجایی که پسرت عاشق شده ... مامان کجایی که موهامو شونه و کنی و زیر لب واسم شعر بخونی؟ بذاری موقع نقاشی کشیدن نگاهت کنم ... مامان کجایی؟ من میخوامتون. بهتون نیاز دارم ... نیاز دارم بهم بگین چرا موقعی که پاکنام بهم گفت عاشق شده خوشحال نشدم ... دلم ریخت ... قلبم زد ... گفت کسیو دوست داره من خوشحال نشدم ... منی که وقتی نیاز یا سهیل یا هرکدوم از بچه ها بهم گفتن عاشق شدن من خوشحال شدم و سربسرشون گذاشتم ولی پاکنام ... نمیدونم ... نمیدونم ... شاید بخاطر شماهاست ... شاید بخاطر اینه که امروز

سالگرد بدترین روز زندگیه منه ... شاید دلیلش این باشه ... شاید اگه یه روز معمولی اینو گفته بود خوشحال میشدم ... شاید ... ولی چرا از اینکه میرم آریا خوشحالم؟ پیش دوستانم یا پیش پاکنام؟ مامان، بابا کمکم کنین خودمو پیدا کردم ... همه شهر خوابن و من از فکر شما بیدارم ... شبتون بخیر فرشته های من ...

صبح که از خواب بیدار شدم قرارم با زهرا یادم اومد ... یه دوش گرفتم و لباسامو تنم کردم و سویچ ماشینو گرفتم و رفتم کافی شاپ همیشگی ... به سینا سلام کردم و رفتم سر میزی که زهرا نشسته بود ... روبوسی کردیم و نشستیم ...

زهرا- خوبی؟

- کلافه م ...

زهرا- خوب موقعی نیست برای حرف زدن ... میخوای بری؟

- نه عزیزم ...

زهرا- اخی من احساس میکنم ... احساس میکنم تو نمیخوای ... نه میخوای حرف بزنی نه از من خوشت میاد.

- چرا زهرا ... باید حرف بزیم. من نمیتونم رابطه شما رو خراب کنم. اولش شوک بودم اما الان بهترم ... باهام حرف زدن و چشمامو باز کردن ... نمیگم الان کاملا راضی ام ... حامد تنها کسیه که دارم ... بدترین روزای زندگیم اون کنارم بوده ... ولی خوب عاشق شده ... نمیتونم فرصت زندگی عاشقانه رو ازش بگیرم وقتی

تنها نصیحت مامان بابام این بود که هیچوقت عشق رو از خونه بیرون نکنید ...  
نمیخوامم رابطه من باهات مثل این آدمای خاله زنک خواهرشوهری باشه ...  
میخوام با هم مهربوون و صاف باشیم.

دستم که روی میز بود رو گرفت و گفت: منم نمیخوام هانا ... بخدا من سختیای  
زندگی خودمو دارم. تو حق داری از زندگی من بدونی ... بهت میگم که بدونی  
من میتونم بفهممت ... من میتونم حامدو بفهمم و بهش آرامش بدم ... راستش  
منم پدر و مادر ندارم ... یعنی مادر دارم. ولی واقعی نیست ... من توی پرورشگاه  
بزرگ شدم. شونزده سالگی منو به فرزندی قبول کردند که پدرخواندم همون  
سال اول فوت شد ... هانا میبینی؟ من میتونم حامد رو درک کنم.

- من نمیدونستم زهرا ... واقعا متاسفم ... زهرا تو مجبور نیستی از زندگیت بهم  
بگی که اذیت بشی ... من میدونم از سختی گفتن آدمو ذوب میکنه ... من فقط یه  
چیز میخوام. منو از زندگی حامد بیرون نکن.

زهرا- این چه حرفیه؟ تو توی قلب من و حامدی ... تو خواهر منم هستی ...  
- راستش زهرا ... میخوام وقتی این جریانات تموم شد برم ... میخوام از اینجا  
برم و یه جای این دنیا یه زندگی جدید شروع کنم ... میخوام به خودم فرصت  
بدم.

زهرا- واسه چی؟

- اینجا خاطره ها نابودم میکنن ... ذره ذره آیم میکنن. بعضی وقتا باید رفت زهرا.



زهره- اینجا خیلیا دوستت دارن ... بری اونا اذیت میشن ... کجا؟ فکر حامد رو کردی؟

- نمیدونم شاید بلژیک، بروج ... فکر حامدم که الان اینجا نشستم میخوام مواظبش باشی. دوستش داشته باشی.

زهره- من عاشقشم هانا.

لبخند زدم و گفتم: این حرفا بین خودمون بمونه.

زهره- حتما ... خیلی مهربونی هانا ... تو تکی ...

زیر لب گفتم: دومین باریه که اینو میشنوم ولی این کجا و اون کجا؟

بعد از اینکه چایی دارچین های مخصوص رو خوردیم و رفتیم ویلا که حامد از دیدن ما کنار هم خوشحال شد و من اون لبخندشو با دنیا عوض نمیکنم. نهار رفتیم یه جای باصفا ... سه تایی ... خانواده شدیم ... ولی تصمیم داشتم بعد از اینکه به هدفمون رسیدیم برم ... برم یه جای دور ... اینقدر دور که کسی نباشه ... یه زندگی جدید رو شروع کنم ...

دستی به مانتوی سورمه ای رنگم کشیدم ... شال مشکیمو سرم کردم و از حامد خداحافظی کردم و رفتم سوار آژانس شدم. وقتی رسیدم آریا و وارد شدم احساس خوبی پیدا کردم ... تلاش بچه ها ... رفتم به سمت منشی و گفتم: سلام پاکنام هستش؟

منشی- آقای ارجمند؟ بله. شما؟

- من هانا هستم. میشه برم توی اتاقش؟

منشی- آهان بله خانم شریف. بفرمایید.

در زدم که با بفرمایید پاکنام وارد شدم و سلام کردم. با لبخند گفت: خجالت

بکش. ساعتو نگاه کردی؟

- عذر میخوام دیشب حالم خوب نبود.

لبخندش محو شد و گفت: چی شده؟

- یکم نفسم تنگ شده بود.

پاکنام- الان خوبی؟

- اره بابا ... خوبم. بچه ها کجان؟

پاکنام- توی آزمایشگاهن. بیا بریم شرکتو نشونت بدم. اینقدر به حامد گفتم پیام

دنبال هانا قبول نکرد که.

- دستت درد نکنه. سرویس شخصی که نیستی. ناسلامتی مدیرعاملی.

در اتاق رو باز کرد و اشاره کرد من اول برم و گفت: اختیار دارید ما واسه شما

سرویسیم خانوم.

خندیدم و از اتاق رفتم بیرون که منشی نگاهم کرد و پاکنام اومد جلو و گفت:

ایشون سارا مجیدی هستن منشی شرکت. ایشونم هانا شریف حسابدار جدید.

دستمو بردم جلو و باهاش دست دادم که با لحنی که اصلا دوستانه نبود گفت:

خیلی خوش اومدین به شرکت ما.

پاکنام- خانم مجیدی ایشون غیر از اینکه حسابدار هستن سهامدار اصلی شرکت

هم هستن ...

لبخند زد و گفت: خوش اومدن.

پاکنام راهنماییم کرد و همه اتاق ها رو نشونم داد و با بچه های جدید آشنا شدم. حالت شرکت جوری بود که وقتی وارد میشیم یه سالن بزرگه که توش چندتا اتاقه و کنارش چهار پنج تا پله میخوره و بالاش آزمایشگاه بود. رفتیم به سمت در بزرگ آزمایشگاه که پاکنام یه روپوش داد بهم و پوشیدم وارد شدم. ارشیا و پیمان درحال انجام کار بودند که با سلام من دست از کار کشیدند. پاکنام به ارشیا تذکر داد دکمه های روپوشو ببندید تا توی دست و پاش نباشه. کلا جمع شادی بودند با بقیه بچه های آزمایشگاه آشنا شدم که پاکنام منو برد تا اتاقم رو نشونم بده. اتاق حسابدار دقیقا روبرو اتاق خودش بود. رفتم داخل و شروع به کار کردم. خیلی سرم شلوغ بود و داشتم حساب کتاب ها رو جمع جور میکردم. که تا ظهر طول کشید ... نهار رو توی فضای دوستانه ای خوردیم و قرار شد من تا کارم تموم نشده کسی وارد اتاقم نشه چون تمام پرونده ها روی میز بود و من واقعا گیج میشدم. خدایی اینجا خیلی بهتر از شریف بود و حیف ... حیف که جای عزیزترینم حامد خالی بود ... کاش حامدم بود.

پاکنام توی کار خیلی جدی بود و چند باری به بعضی بچه ها جذبه شو نشون داد. جذبه شو نشون داد و من بجای اونها ترسیدم ... سارا مجیدی اولش واسم خیلی قیافه گرفت ولی بعد کم کم یخش آب شد و اونم باهام گرم گرفت. حتی سر میز کلی ازم پذیرایی کرد. پاکنام با لبخند نگاهم میکرد و وقتی چشم تو چشم میشدیم با اشاره میپرسید خوبی؟ راحتی؟ منم با لبخند سرمو تکون میدادم که

اون چشماش بیشتر میخندید ... آخرای وقت بود و بچه ها داشتن میرفتن که سارا موقع خداحافظی گفت: خیلی خوب شد که اومدین . امروز اقای ارجمند همش میخندیدن.

منم لبخند زدم و ته دلم تکون خورد ... یه تکون شدید ... من اومدم و پاکنام میخنده ... میخنده ...

وقتی پرونده ها رو جمع و جور کردم خودمو کش دادم ... ساعتو نگاه کردم ... هشت شب بود. حتی ارشیا و پیمان هم رفته بودند. بلند شدم و کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. پاکنام توی اتاقش بود. رفتم سراغ میز منشی و دنبال شماره آژانس گشتم که همون موقع در باز شد و پاکنام اومد بیرون و گفت: خسته نباشی ...

- توهم همینجور.

پاکنام- چیکار میکنی؟

- دنبال کارت آژانس میگردم. کارم تموم شده.

پاکنام- آژانس واسه چی؟ میرسونمت.

- مرسی. تو هم خسته ای. راحت دور میشه.

سوییچشو از جیب کت اسپرتش درآورد و گفت: الان میخواستی بگی بالا شهرین؟ باشه بابا.

خندیدم و دنبالش راه افتادم که یه دفعه یادم اومد گوشیمو جا گذاشتم که اونم گفت: ای بابا دیدی داشت یادم میرفت در آزمایشگاه رو قفل کنم.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد که من کلید رو ازش گرفتم و گفتم: من میکنم.

رفتم گوشیمو از اتاقم برداشتم و از پله ها رفتم بالا و در آزمایشگاه رو قفل کردم و برگشتم که پاکنام داشت پایین پله ها با گوشیش حرف میزد ... کلیدا توی سرکلیدی گیر کرده بود و حواسم به اون بود که پله ی اول رو ندیدم و پام ول شد و من فقط یه جیغ کوچیک زدم و پرت شدم یه جای سفت ... که خیلیم سفت نبود ... چیزی نفهمیدم و یه لحظه احساس کردم تکرار شد ... داغی این آغوش رو قبلا چشیدم. چشمام رو باز کردم و دیدم توی بغل پاکنامم و داره با نگرانی نگاهم میکنه ... نمیدونم چرا محو اون تپله های درشت شده بودم ... اون چشمای مهربون که عجیب مهره مار داره ... قلبم تند میزد و بازوم که روی قلب اون بود باعث میشد ضربانش رو به وضوح حس کنم ... اونم توی چشمام زل زده بود ... احساس عجیبی بود ... هیچ کدوم تکون نمیخوردیم ... پاکنام توی چشمای ترسیده من و من توی چشمای نگران اون نگاه میکردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که من به خودم اومدم و اروم از آغوشش که بهش چسبیده بودم جدا شدم و کلیدو گرفتم جلوش و بدون حرف رفتم به سمت در. نه اون چیزی میگفت نه من ... انگار به زبونمون مهر زده بودند ... شوک بودیم ... رفتیم توی پارکینگ و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم با اهنگی که پلی شد یه حس خفته سرباز کرد، نمیدونم ولی ... ولی حس خوبی بود ... خوب و بکر:

اتفاقی بود فکر نمی کردم که با تو رو به رو شم

یا که اینقد زود به این آسونی با یه نگاه زیرو رو شم  
 نمی دونستم کسی میدونه به این راحتی عاشقم شه  
 همه ی دنیاش روزا و شب هاش ساده بیاد و مال من شه  
 دوست دارم ...

حتی اگه همه دنیا بگن که اشتباهه

دوست دارم ...

وقتی از دنیا بریدم دیدم یکی هم شبیه من هست  
 بسه خسته خیلی آروم تو دلم گفتم اینه و

تو شنیدی حرفامو

همین که هستی واسه من بسه

خیلی خاص فوق العاده

دوست دارم ...

زیرچشمی نگاهش کردم و به خودم تشر زدم: چته هانا؟ یه اتفاق افتاد و تموم  
 شد. چرا اینقدر عقده ای بازی در میاری. حالم داشت بد میشد. اینقدر احساسات  
 ضد و نقیض داشتم که نمیدونستم باید به کدوم توجه کنم. ترجیح دادم  
 چشمامو ببندم و گوشمو کر کنم و چندتا نفس عمیق بکشم ... اینقدر این کارو  
 کردم که نفهمیدم کی رسیدیم. موقع خداحافظی سعی کردم توی چشماش  
 نگاه نکنم ... اومدم پیاده شم که دستمو توی دست داغش گرفت و گفت: خوبی؟

- خوبم ...

پاکنام- مواظب خودت باش ...

- توهم.

پاکنام- کابوس دیدی زنگ بزن. گوشیم در دسترسه ...

نگاهش کردم و لبخند زدم و پیاده شدم ... این چرا اینجوری میکنه؟ من چرا اینجوری میکنم؟

\*\*\*

ارشیا- اگه حرف منو گوش داده بودی الان وضعت این نبود.

حامد- مزخرف نگو. چه ربطی داره؟ اگه باهش لجبازی میکردم الان میتونستم راحت با زهرا ازدواج کنم؟

ارشیا- حرف من اینه که اینقدر راحت زیر بار حرف زور نرو.

حامد- تو که میدونی. تنها راهمون بود. داشت نابودمون میکرد.

ارشیا داد زد: د لعنتی منم همینو میگم. شما بخاطر من بی خاصیت اینکارو کردین. به خاطر من و پیمان و رضا.

حامد- من بخاطر سوادم. درسی که خوندم ... درسی که با سختی خوندم این کارو کردم. ارشیا ما رفیقیم. از پس اینم برمیایم.

ارشیا- عمه تون بیشتر از همه از من بدش میاد. تا حالا چند بار خواستم برم. بکشم بیرون. ولی وابسته شدم. به تک تکتون.

- ارشیا؟ بری؟ کجا؟

ارشیا- چه میدونم. گفتم برم پیش بابام ... یا مامانم ...

حامد- یه بار دیگه اینا رو بگی با پشت دست میزنم توی دهنهت. الانم برین دیگه منم میرم عمارت بعدشم میام آریا یه سری میزنم.  
من و ارشیا از حامد خداحافظی کردیم و من اروم دم گوشش گفتم: حامد مواظب خودت باش ...

سرشو تکون داد ... میدونستم عصبانی بشه نمیتونه خودشو کنترل کنه. کاش منم باهاش میرفتم ... کاش میداشت ... ولی خودش اجازه نداد ... هوا سرد شده بود ... امروز روز اخر تابستان بود ... همیشه عاشق پاییز بودم ... ارشیا توی راه چیزی نمیگفت و من میفهمیدم چقدر عصبیه ... احساس گناه داشتن خیلی بده. خیلی ...

- ارشیا چرا تو خودتی؟

ارشیا- من نمیخوام شماها بخاطر ما توی دردسر بیفتین. بابا از گشنگی که نمیمیریم.

- حالا که داریم پیشرفت میکنیم به این فکر افتادی؟

ارشیا- نه از همون روز اول مخالف بودم. هانا من خودم بچه طلاقم. مامان بابام هرکدوم یه جای این کشورن و اصلا منو کلا یادشون رفته. میدونم زندگی تنها یعنی چی. یعنی همه مسئولیت همه تصمیمها با خودته. حامد یازده سال اینجوری زندگی کرد و الان رفته زیر بار حرف زور یه پیرزن از خود راضی که معلوم نیست چی میخواد رفته. اونم بخاطر ما. من احمق نیستم هانا ... هرچیم کثافت و پست باشم معنی رفاقت رو میفهمم و تو و حامد رو مثل خواهر برادرم دوست دارم.



- ارشیا اوضاع همیشه اینجوری نمی‌ونه. عمه خانم اخرش ما رو برمیگردوند. ما هدف داریم ...

سرشو تکون داد و گفت: کاش تموم میشد ...

به بیرون نگاه کردم و توی دلم زمزمه کردم: من بیشتر از همه میخوام تموم شه ...

وقتی رسیدیم شرکت و پیمان و پاکنام دیدند ارشیا حوصله نداره کلی سوال پیچ کردند و منم همه چیو گفتم. داشتم وارد اتاقم میشدم که سارا صدام زد ...

سارا- هانا خانم؟

- بله؟

سارا- این نامه برای شماست.

پاکت رو از دستش گرفتم و نگاه کردم که فقط اسم خودمو روش دیدم و گفتم: کی داده؟

سارا- نمیدونم یه پیک موتوری بود.

با تعجب باشه ای گفتم و وارد اتاقم شدم ...

پنجره رو باز کردم و نگاهمو به برگای زرد انداختم و زیر لب زمزمه کردم: پنجره ات را باز کن ...

جیره ی شهریورت دارد به اتمام میرسد ...

هوا دلش قدم زدن روی برگها را میخواهد ...

از قدم زدن کنار ساحل خسته شده است ...  
 بگذار باد پاییزی بر طره ی موهایت بوزد ...  
 اجازه بده که باران پاییز وجودت را خیس کند ...  
 نترس ...  
 چتر لازم نیست ...  
 اعتماد کن ...  
 خودت را بسیار ... دستانت را باز کن ...  
 سرت را رو به آسمان نگه دار ...  
 بگذار قطرات باران خیسی چشمانت را بشوید ...  
 نفس بکش ... در میان پاییز نفس بکش ...  
 بس است گرما ...  
 بس است بی بارانی و بی بادی ...  
 چه کسی گفته پاییز غم انگیز است؟  
 وقتی که صدای برگهایش در زیر پای توست ...  
 وقتی که وزش بادهایش لای موهای توست ...  
 وقتی که تلفیق رنگ هایش به هارمونی گونه هایت نزدیک است ...  
 پاییز خوب است ...  
 پاییز عاشق است ...  
 پنجره ات را به رویش باز کن ...

هوا هم هوایی شده ...

صدای نفس های پاییز را میشنوی؟

نفس عمیقی کشیدم که با صدای سرفه ی کسی باعث شد با ترس به عقب

برگردم ... با دیدن پاکنام درحالی که به دیوار تکیه داده بود گفتم: ترسیدم ...

پاکنام- ببخشید ...

- از کی اینجایی؟

پاکنام- اینقدر بودم که کاری کردی عاشق پاییز شم ...

لبخند زدم و گفتم: دست خودم نبود ...

نشست روی مبل و منم نشستم روبروش که گفت: ارشیا خیلی بهم ریخته است.

- واسه حامد نگرانه. الان داره با عمه خانم حرف میزنه تا بریم برای خواستگاری

...

پاکنام- درست میشه.

- اره میشه ...

پاکنام- این چند وقت سرمون خیلی شلوغ بود.

نمیدونم چرا نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم ... واقعا نمیتونستم ...

پاکنام- هانا؟ چیزی شده؟

بلند شدم و گفتم: نه چی مثلاً؟

پاکنام- چند وقتییه حس میکنم از روبرو شدن با من فرار میکنی ...

از اینکه اینقدر صریح و واضح به روم آورده بود جا خوردم ...

- اشتباه میکنی ...

پاکنام- باشه ... پس اگه اینجوره بعد از شرکت من میرسونمت ...

- اخه واسه ...

پرید وسط حرفم و گفت: باشه پس بگو چته؟

با لبخند گفتم: بعد از شرکت منتظرتم.

خندید و رفت بیرون که دستمو گذاشتم روی قلبم که معلوم نبود چه مرگشه و چرا داره خودشو میکوبونه به قفسه سینم ... نگاهم افتاد به نامه ی روی میز و برداشتم و بازش کردم ... وقتی شروع کردم به خوندن اتاق دور سرم چرخید و چرخید و چرخید تا مثل پتک وسط سینم خورد و متلاشی کرد ... تمام باورام و آرامش نصف نیمه ای که این یازده سال جمع کرده بودم رو نابود کرد ...

نامه: هانا. اولین باری که دیدمت یادم اومد ... تو همون دختر بچه ی ترسیده ای بودی که پشت اون درخت قایم شده بودی ... خیلی عوض نشدی ... زیبا هستی اما نه به اندازه مادرت. نمیدونم توی این یازده سال کجا بودی ... ولی حالا برگشتی و تو و اون برادرت دقیقا وسط برنامه ها و هدف منید. ازتون میخوام هرچه سریعتر از شرکت شریف و اون ویلا به اون آپارتمانتون برگردید وگرنه شاید مجبور شم یه روز با نقاب و همون چاقویی که خون پدرت روش خشک شده بیام سراغت ... پس هرچه زودتر گورتونو گم کنید ...

[www.98ia.com](http://www.98ia.com)) نودهشتیا (ساخته و منتشر

### شده است

نفسم بند اومده بود ... دستام میلرزید ... فقط تونستم جیغ بزنم و بشینم روی زمین و زل بزنم به نامه ای که افتاده روی زمین ... نمیتونستم نفس بکشم ... داره میاد ... زندهست ... میدونستم زندهست ... خدایا ... خدایا ... زندهست. زندهست ... اون لعنتی زندهست ... من گفتم گفتم ولی کسی باور نکرد ... وای ... وای اون پست فطرت منو یادشه ... گفت همون چاقو ... لعنت بهش ...

حتی در اتاق که با شتاب باز شد هم نتونست منو از اون بهت در بیاره ... صداها توی مغزم میپیچید ولی من صدای کسیو نمیشناختم. صورت پاکنام رو دیدم که اومد جلوی صورتم و فریاد زد: نفس بکش هانا. نفس بکش. لعنتی نفس بکش ... قفسه سینم داغ و سنگین شده بود و چشمام سیاهی میرفت ... دستای داغ پاکنام که این چندوقت واسم نوازش آورده بود الان داشت با گونم کشتی میگرفت و ضربه میزد تا بلکه من به خودم پیام و نفس بکشم ... چشمام داشت بسته میشد که سردی آب که پاشیده شد روی صورتم باعث شد با نفس بلندی به خودم پیام و شروع کردم به سرفه کردن ... سرفه هایی که گفتم الانه که خون از دهنم پاشه ...

پاکنام در حالی که دستشو میکشید روی صورتم گفت: نفس بکش نفس بکش.

صدای فریادش که به منشی گفت واسم آب قند بیاره منو به خودم آورد و شروع کردم به گریه کردن. نگاهی به ارشیا و پاکنام و پیمان که داشتن با تعجب نگاهم میکردن انداختم و ارشیا اب قند رو از سارا گرفت و همشونو بیرون کرد و خودشون سه تا اونجا بودن. بلند گریه میکردم ... تازه به خودم اومده بودم و اون همه حس بد رو میخواستم با جیغ و گریه از خودم دور کنم ولی نزدیک میشد ... نزدیک و نزدیک تر ... پاکنام دستشو گذاشت روی شونم و با نگرانی گفت: هانا ... هانا ... آرام باش. چی شده؟

خودمو کشیدم عقب و جیغ زدم و گفتم: اون لعنتی زندست ... اون کثافت زندست ... اون بی شرف زندست ... اون بی شرف زندست ... لعنتیا بهتون گفتم ... گفتم میاد. دیدین؟ دیدین هیچکس باورم نکرد؟ دیدین هیچکدوم نفهمیدید من دردم چیه؟ من حسش میکردم. من اون پست فطرتو حس میکردم ... اینقدر نزدیکه که از همه چیز من خبر داره ... منو یادشه ... گفت میاد ...

هر سه شون با تعجب نگاهم کردن که پیمان گفت: کی؟

دوباره با جیغ و گریه گفتم: اون قاتل ...

پیمان- اون اعدام شده هانا ...

پریدم سمتش که پاکنام منو گرفت و من بین دستای اون تقلا میکردم و داد زدم: هنوزم باور نمیکنین؟ دیگه خودش اومده جلو ... هنوز باور نمیکنین؟ ولم کن ... ولم کن لعنتی ...

خودمو از بین دستاش ازاد کردم و با چشمای اشکی که جلوی دیدمو گرفته بود نامه رو پیدا کردم و کوبیدم توی سینه ی پیمان و گفتم: حالا بگو ... بگو اعدام شده ...

هر سه شون نامه رو خوندن که ارشیا نشست روی مبل و سرشو بین دستاش گرفت و پاکنام چند بار نامه رو خوند و دست اخر مشتشو زد به دیوار و فحشی نثارش کرد ... منم نشستم روی مبل و با صدای بلند هق هق میزدم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که در با صدای بلندی باز شد و حامد نگران و بهت زده نمایان شد و من با گریه دویدم سمتش و بغلش کردم که اونم محکم سرمو به سینش چسبوند و گفت: جانم ... جانم خواهرم ... جانم نفسم ...

با هق هق که اصلا معلوم نبود چی میگم زمزمه کردم: ... ح ا ا م م د ... او اون کث تافت برگ ... گشته ...

حامد با بغض گفت: جون دلم خوشگلم ... نبینم اینجوری هق هق کنی زندگی حامد ... داری میلرزی خواهرم ...

حامد اروم منو برد به سمت کاناپه و منو خوابوند روی کاناپه و یه قرص گذاشت توی دهنم و با اون اب قند به خوردم داد ... اولش گیج شدم ولی متوجه اطرافم بودم. متوجه تعریف کردن پاکنام برای حامد و ناسزاهایی که حامد با فریاد میگفت شدم. به پیشنهاد ارشیا رفتن آگاهی و قرار شد یه نفر پیشم بمونه که لحظه ی آخر متوجه صدای پاکنام شدم که گفت: من میمونم وقتی بیدار شد ما هم میاییم ... و بعد دیگه چیزی نفهمیدم ...

آروم آروم چشمامو باز کردم ... اول متوجه اطرافم نبودم اما کم کم همه ی اون کابوس یادم اومد. احساس میکردم ته گلوم از جیغ هایی که زدم زخم شده. آروم نشستم سر جام ... تمام بدنم کوفته بود ... انگار یه تریلی از روم رد شده بود ... پاکنام رو دیدم که پشتش به من بود ولی دود سیگارش مشخص بود.

با صدایی که عجیب گرفته بود گفتم: حامد نیومد؟

پاکنام برگشت به سمت من و با دیدنم سیگارشو خاموش کرد و اومد سمتم و گفت: نه ما میریم.

- کلانتری؟

پاکنام-اره. برای شکایت.

- فایده داره؟

پاکنام نشست کنارم و توی چشمام نگاه کرد و گفت: معلومه که داره. نامه تهدید آمیز بوده ...

سرمو تکون دادم که بازو هامو گرفت و توی چشمام نگاه کرد و گفت: هانا؟ بهتری؟

اشکام سرازیر شد و با بغض گفتم: من چه گناهی کردم؟ یعنی اینقدر آدم بدیم که هنوز باید عذاب بکشم ...

نمیدونم من احساس کردم یا واقعی بود ... اما چشمای این مرد تر شد ... انگشتشو روی گونم کشید و اشکمو پاک کرد و گفت: قوی باش هانا. هیچکس نمیتونه بلایی سرت بیاره ... من بهت قول میدم ... قول میدم تا جون دارم نذارم



کسی بهت نزدیک شه ... نوبت توئه که اونو نابود کنی ... من کنارتم ... هممون هستیم. پس قوی باش.

سرمو تگون دادم که گوشیش زنگ خورد ... فهمیدم حامده که بهمون گفت بریم. پاکنام شالمو انداخت روی سرم و دستمو گرفت و با هم از اتاق رفتیم بیرون. پاکنام- خانم مجیدی وسایلتونو جمع کنید میریم کلانتری.

سارا- واسه چی؟ مگه من کاری کردم؟

پاکنام با بی حوصلگی گفت: چه کاری خانم؟ مگه نگفتین نامه رو شما تحویل گرفتین. لطفا زود باشید.

واقعا پاهام توان یاری نداشتن و اگه پاکنام نبود تا حالا ده بار افتاده بودم ... بچه های شرکت با کنجکاوی و نگرانی و تعجب بهم نگاه میکردن که چطور یهو اینقدر داغون شدم ...

وقتی سوار ماشین شدیم سارا از عقب سوال میپرسید و پاکنام با تشر جوابشو داد که واسه چی نامه ای که نه مهر داره نه چیزی اینقدر راحت به دستم داد که باعث شد گریش بگیره. دستمو گذاشتم روی ساعد پاکنام و زیر لب گفتم ولش کن و به سارا هم گفتم آروم باشه و تقصیر اون نیست. وقتی رسیدیم کلانتری و گوشامونو تحویل گرفتن توی محوطه ارشیا رو دیدم که با دیدن ما اومد طرفمون و حامد که داشت با گوشیش صحبت میکرد ...

ارشیا- شکایت کردیم. هانا باید تعریف کنه. خانم مجیدی باید با شماهم صحبت کنن.

## پاکنام- پیمان کجاست؟

ارشیا- رفته دنبال وکیل بابای خدایامرز حامد. اون اصلا اون یارو رو پیدا کرد و دنبال پرونده بود.

وارد شدیم که یه سرباز اومد و منو برد توی یه اتاق و من براشون کل ماجرا رو تعریف کردم و بعد از من سارا رو بردن داخل. روبروی در شرکت دوربین مداربسته بود و یه پلیس با ارشیا و سارا رفتن شرکت تا دوربینا رو بازرسی کنن ... بین حرفای بچه ها فهمیدم که دارن پارتنری بازی میکنن و معمولا این جور پرونده ها رو زود راه نمیندازن. وقتی توی کلانتری کارمون تموم شد حامد دستمو گرفت و گفت: پیداش میکنیم هانا. حقشو میذارم کف دستش.

## پاکنام- چی میگن اینا؟

حامد- میگن به احتمال زیاد دارن دشمنی میکنن. میخوان اذیت کنن. به لطف فامیل شریف که رومه پرونده دوازده سال پیشو باز کردند و تموم اعترافات اون مرتیکه رو خوندن. کاملا تطابق داره. حسابدار شرکت شریف که بعد از دزدی که میشه بابام اخراجش میکنه. اما به منشی شرکت گفته بعد از یه هفته زنگ بزنن تا برگرده و اخراج کرده ولی نمیخواد از نون خوردن بیفته. ولی اون پست فطرت کینه داشته و این بلا رو سرشون میاره و بعد عذاب وجدان داشته و خودشو معرفی کرده ... دقیقا زمان و انگیزه قتل منطقیه که اون این کارو کرده و خوب حکم اجرا شده.

با اطمینان گفتم: ز ندست ... من حسش میکنم ... حتی اگه تمام دلایل منطقی رو  
 به کتاب کنن واسم من حرفم اینه ... اون مردی که من دیدم ز ندست ...  
 پاکنام- ما دنبالشیم هانا ... تا تو آرامش نگیری دست برنمیداریم ...  
 سرمو تکون دادم و نشستم توی ماشین حامد و چشمامو بستم ... تازه شروع  
 شده ...

زانو هامو توی بغلم جمع کردم و آروم اشک ریختم و پیش خدا شکایت کردم.  
 ازش خواستم تمومش کنه ... التماسش کردم ... امروز شرکت نرفتم. واقعا حال  
 خوبی نداشتم. گوشیمو خاموش کرده بودم و اصلا نمیخواستم با کسی در  
 ارتباط باشم. دلم میخواست فراموشی بگیرم ... هیچکس و هیچی یادم نیاد.  
 حاضرم احمق ترین آدم دنیا باشم. وقتی میرم توی خیابون همه فکر کنن  
 دیوونم. اما این اتفاقا یادم نیاد ... اصلا ندونم کی هستم. چه اتفاقی واسم افتاده  
 یا هر چیز دیگه. هر چیز مزخرف دیگه ... هر چیزی که اتفاق افتاده و الان داره از  
 چشمام قطره قطره میریزه روی گونه م ...

در اتاق به صدا در اومد که باعث شد با صدای بلند بگم: بله؟

حامد- منم هانا درو باز کن.

- میخوام تنها باشم.

حامد- عزیزم باید حرف بزنینم.

با صدای بغض دارم فریاد زدم: دست از سرم بردار. ولم کن. ولم کن. میخوام  
 تنها باشم.

نابود شدم وقتی اونم بغض کرد و صداش لرزید ...

حامد- داد نزن هانا ... منم داغونم. داغون تر از تو. حس همون روزایی رو دارم که پشت در مینشستم و با گریه التماس میکردم بیایی بیرون. من نابود میشدم وقتی صدای هق هق تو رو میشنیدم. من که داغدار مامان بابا بودم و از یه طرف تو بودی ... هانا من از این حالت خاطره ی بد دارم ... من تو رو غرق خون پیدا کردم. هانا ... ارواح خاک مامان بیا بیرون ... تو رو به روح بابا بیا زندگی کن ... هانا بیا ... تکرارش نکن ...

با گریه بلند شدم و درو باز کردم ... حامد من کنار در نشسته بود و آرنجش روی زانوش بود و دستش روی صورتش ... کنارش زانو زدم و با گریه گفتم: حامد من خستم ... میخوام برم. میخوام دور باشم. خیلی دور. از اینجا که پر از خاطره ی بده. میخوام برم ...

دستشو از روی صورتش برداشت و من چشمای قرمزش رو دیدم ... دیدم و لعنت فرستادم به باعث و بانیش ...

حامد- بذار کارمون تموم شه ... با هم میریم ...  
سرمو گذاشتم روی پاهاش و دراز کشیدم ...

- حامد اون میاد نه؟

در حالی که سرشو به دیوار تکیه داده بود و موهای منو نوازش میکرد گفت:  
نمیاد ... نمیذارم دوباره بیاد و زندگیمو نابود کنه ... نمیذارم ...

- ولی گفت میاد ...

حامد- من نمیذارم کسی نزدیکت بشه ...

- برام میخونی؟

حامد- چی بخونم؟

- یادته؟ اون روزا؟ چی میخوندی؟

حامد- آره ... دور اخر ...

- دور اخرمه ... حال خوب نیس ... بخون ...

حامد- هر روز عمرم از دیروز بد تره

عمری که هر نفس بی غم نمی گذره

دلگیر و خسته ام، بی روح و ساکت

نبضم نمی زنه، پلکم نمی پره

می دونم، امشبم از خواب می پریم

از گریه، تا سحر خوابم نمی بره

این زنده موندنه، بازنده موندنه

بی دوست، زندگی! مرگ از تو بهتره

اون روبروم داره پرواز می کنه

می بینمش هنوز از پشت پنجره

هی دَس تکون می دم هی داد می زنم

اون سنگدل ولی هم کوره هم کره

حتی اگه من از این عشق بگذرم

قلبم شکسته و از حش نمی گذره  
 دوران گیجی و سرگیجه گیت گذشت  
 محکم بشین دلم این دور آخره ...

بی صدا گریه کردم ... اینقدر گریه کردم و حامد موهامو نوازش داد و واسم  
 خوند که نفهمیدم کی خوابم برد ... خوابم برد و من توی خواب قلبم درد گرفت  
 ... تیر کشید ... من خواب بودم. خوابی که خواب نبودم و در عوض کاملا بیدار  
 بودم. بیدار بیدار ... بیداری که کابوس بود ... کابوس ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم از جام بلند شدم ... یه دفعه گفتم  
 نکنه مردم؟ ولی با شنیدن صدای پاکنام فهمیدم من اینقدرام شانس ندارم ...  
 صدای نفسهای حامد رو میشنیدم و فهمیدم که منو گذاشت روی تخت ...  
 پاکنام- نفسش گرفت؟

حامد- نه خدا رو شکر ... ولی پاکنام از حرفاش ترسیدم.

پاکنام- چی میگفت مگه؟

حامد- میگفت میخوام برم ... ازش بعید نیست یه دفعه بذاره و بره.

پاکنام- بذاره و بره؟ مگه الکیه؟

حامد آه کشید و زمزمه کرد: حق داره ... بیا بریم بیرون. از پریروز تا حالا که این  
 اتفاق افتاده الان خوابیده ... میبینی چقدر رنگش سفیده؟ پای چشماشو ببین ...  
 دیگه صدایی نشنیدم و فهمیدم رفتن بیرون. توی خواب و بیداری بودم ... هیچی  
 نمیفهمیدم. خواب و واقعیت رو قاطی کرده بودم. مامان رو میدیدم که داره

نقاشی میکشه ... احساس میکردم کسی وارد اتاق شد و رفت ... بابا رو میدیدم که داره دوچرخه سواری یادم میده ... حامد رو میدیدم که داره واسه کنکور میخونه ... اصلا یادم نبود که این خانواده از هم پاشیده ... یه نفر خیلی راحت اومد انتقامش رو گرفت و رفت بالای دار ... ولی نمرده ... هنوز هست ... من حضورش رو احساس میکردم و این چند وقت حتی بعضی اوقات احساس میکردم باهاش حرف زدم و کنارش راه رفتم ... در اتاق باز شد و صدای قدم های کسی نزدیک شد ... اصلا نمیخواستم چشممو باز کنم ... اینم رویا بود ... حتما باباس ... ولی بوی ادکلن تلخی که با بوی سیگار قاطی بود توی بینیم پیچید ... بوی ادکلنی که این چند وقت بهم آرامش داده بود ... احساس کردم کنار تخت رفت پایین و نشست کنارم ... و گرمی انگشتاش روی گونم ... و زمزمه ی پاکنام: من به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود ...

این واقعی بود؟ نمیدونم ... من هیچی نمیدونم دیگه ... من به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود. یعنی چی؟ صداش کدئین داره ... صدای این مرد وقتی واژه ها رو کنار هم میچینه و زمزمه میکنه ... با اون صدای مردونه که یکمی خش داره به من آشوب آرامش میده ... منم توی دلم زمزمه کردم ... آروم ... ولی بلند بود که قلبم لرزید ... قلبم لرزید و انگشتی که روی گونم نوازش میکرد حس کرد و از حرکت ایستاد از زمزمه ی توی دل من که خودمم نمیفهمیدمش و پاکنام اونو حس کرد مطمئنم حس کرد: آشوبم ... آرامشم تویی ...

آروم چشمامو باز کردم که توی اون تپله ها گره خورد ... ساکت شدم ... واژه ها رو پیدا نکردم اما برام بی معنی بودن و نمیتونستم کنار هم بچینمشون ... آروم نگاهش کردم و نگاهم کرد ... صدای در اتاق باعث شد به خودش بیاد ... از جاش بلند شد و درو باز کرد و بایه سینی پر از غذا برگشت و گذاشت روی میز و بدون اینکه به روی خودش بیاره گفت: بیا غذا بخور ...

نشستم توی تخت و گفتم: میل ندارم.

پاکنام- پاشو هانا. وگرنه به زور میدارم توی دهن.

بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی و گفتم: حامد کجاست؟

پاکنام- کار داشت. زود بیا ...

دست و صورتمو شستم و به خودم توی آینه نگاه کردم ... موهای گره خورده و صورت رنگ پریده ... لبای سفید و پای چشمام سیاه بود ... داغون بودم ... داغون ...

لقمه هایی که پاکنام برام میگرفت و حواسمو با حرف زدن پرت میکرد و به خوردم میداد دلچسب بود و شوخی هایی که میکرد و باعث میشد من این کابوس رو برای لحظه ای فراموش کنم ... عین مامانا وقتی غذا میخوردم نگاهم میکرد و یه چیزی میگفت که بخندم. وقتی به سینی و بشقاب نگاه کردم گفتم: تا حالا تو روزای عادی اینقدر نخوردم که الان خوردم.

پاکنام- الانم عادیه. همه چیز عادیه.

- نیست. قاتل برگشته و میخواد بیاد سراغ من ...



پاکنام- هانا واقعا متوجه نیستی؟ یه آدم دیوونه این کارو کرده تا شما رو اذیت کنه. وگرنه اون ادم اعدام شده ... تموم شده.

- تو چرا متوجه نیستی؟ من احساسش میکنم. این برای بار هزارم.

سرشو تکون داد و گفت: باشه. بلند شو باید بریم.

- کجا؟ حامد کجاست؟

پاکنام- اومدم به تو سر بزنم که خواب بودی. جفتتون دم در خواب بودین ... زهرا

زنگ زد انگار حال مادرش خوب نبوده رفته بیمارستان.

- چرا؟ ما الان بریم بیمارستان خوب.

بلند شد و جلوی آینه دستی به موهاش کشید و گفت: نه الان خوبه. رفتن خونه.

فشارش بالا پایین شده زهرا ترسیده. الان میریم خونه ما. مامانم دعوتتون

کرده.

باشه ای گفتم که دیدم دوباره وایستاده. مثل اون روز ... خندم گرفته بود ... اونم

متوجه شد و بدون حرف با خنده رفت بیرون ... لباسامو عوض کردم و از اتاق

رفتم بیرون که دیدم داره میخنده و با گوشیش حرف میزنه وقتی قطع کرد

گفتم: چیه خوشحالی؟ دوست دختر جدیدته؟

خنده ی روی صورتش ماسید و دندوناشو روی هم فشار داد که از روی لپش

مشخص بود و استخوناش تکون میخورد ... نمیدونم چرا این حرفو زدم ولی

اصلا پیشمون نبودم ...

در حالی که توی چشمام نگاه میکرد رفت سمت پله ها و گفت: بریم ...

دنبالش راه افتادم و وقتی سوار ماشین شدیم صدای موزیک رو زیاد کرد و راه افتاد. وقتی رسیدیم خواستم بهش بگم منظوری نداشتم ولی رفت به سمت در و زنگ زد. منم شونه هامو بالا انداختم و رفتم عقب تر ایستادم. در که باز شد کنار ایستاد تا من وارد شم. از جام تکون نخوردم که نگاهم کرد و گفت: بفرمایید.

- اول خانوما.

پاکنام- پس بفرمایید.

- نه دیگه. اونی که خودشو لوس میکنه و قهر میکنه بفرمایه.

با خنده گفت: بفرمایه؟

- بله دیگه. بفرما خانوم خانوما.

خندید و گفت: بیا برو تو بچه.

رفتم داخل و به این فکر کردم که پیمان میگفت پاکنام همیشه وقتی دلخور

میشه خیلی سخت مثل قبل میشه ولی الان به دقیقه نکشید که آشتی کرد ...

وارد شدیم و به پری جون سلام و احوالپرسی کردیم، پیمان با ارشیا بود. زنگی

به حامد زدم که گفت مشخص نیس امشب بیاد. مانتومو دراوردم و تی شرت

ساده ی مشکی مو مرتب کردم و رفتم توی آشپزخونه پیش پری جون ...

پری جون- هانا این خواستگارت رو چیکار میکنی. شماره منو داره هر دو روز به

بار زنگ میزنه.

همون موقع پاکنام اومد توی آشپزخونه و رفت سر یخچال ...

نمیدونم چرا خواستم واکنشش رو ببینم ... زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:  
بگین بیان ... پسر بدی نیست.

در یخچالو بست و با تعجب گفت: کی؟

پری جون گونم رو بوسید و گفت: قربونت برم ایشالا خوشبخت شی.

پاکنام- گفتم کی؟

پری جون- خواستگارش.

بدون حرف بطری آبی که از یخچال برداشته بود رو کوبوند روی میز و رفت توی

اتاق ... خندم گرفته بود. عین بچه ها. چشه این؟ نگاهی به پری جون کردم و

وسایل سالاد رو برداشتم و شروع کردم به درست کردن سالاد پری جون نشست

کنارم و گفت: خوبی هانا؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خوبم. میخوام بیخیال باشم و دیگه بهش فکر

نکنم. میخوام زندگی کنم ...

دستی به موهام کشید و گفت: درستش همینه ...

- اره. پاکنام کجا رفت.

پری جون- چه میدونم والا. چند وقته معلوم نیست چشه. بیخودی با پیمان دعوا

میکنه. از اون روز که این اتفاق هم توی شرکت افتاد اصلا حوصله نداره ...

- اخه الان من چیزی نگفتم که یه دفعه رفت.

پری جون- میگه تو چرا توی ازدواجش دخالت میکنی. میگم اخی من که بد هانا رو نمیخوام. میخوام خوشبخت بشه. اینقدر بحث میکنه تا آخر صداش میره بالا. نمیدونم چشه اخی.

- میخواین من باش حرف بزنم؟

پری جون- این نم پس نمیده. حرف نمیزنه که. وگرنه من خوشحال میشم دلیل این پریشونیاشو بدونم. راسته که میگن هرچیم روانشناس خوبی باشی نمیتونی روی خانوادت پیاده کنی ...

- حالا شاید حرف زد.

پری جون- دستت درد نکنه گلم. فقط اگه بی احترامی کرد به بزرگی خودت ببخش.

- مگه بچه س پری جون؟

بلند شدم و رفتم به سمت اتاقش و در زدم ...

پاکنام- بفرمایید.

درو باز کردم و رفتم داخل. روی تختش نشسته بود و سیگار میکشید که با دیدنم خاموش کرد و گفت: چیزی شده؟

- تو بگو ...

پاکنام- یعنی چه؟

- چند وقته چته؟

پاکنام- یعنی چی این حرفا؟ ای بابا ...

- یعنی چه پاکنام؟ پری جون نگرانته.

پاکنام- برو بگو با دوست دخترش بهم زده اعصاب نداره. تو که راحت قضاوت میکنی کاری نداره اینو بگی.

با پوزخند گفتم: اهان ... پس بگو ... کدوم بانویی خودشو در اختیارتون نذاشته که اعصاب ندارین ...

بلند شد و اومد طرفم و با عصبانیت زیر لب غرید: نبین هیچی بهت نمیگم خانم کوچولو ... از اون روزی که دیدمت داری بهم تیکه میندازی. منم یه صبر و تحملی دارم ... اگه تموم بشه ... تموم بشه فاتحه ت خوندست ...

باورم نمیشد این پاکنام بود که داشت این حرفا رو میزد ... نمیدونم چه مرگم شده بود. زبونم چسبید به سقم و نتونستم حرف بزنم ... این همون پاکنام بود؟ همونی که من برای اولین بار توی آغوشش احساس امنیت کردم؟ همونی که غذا بهم داد؟ همونی که نداشت رابطه م با حامد بهم بخوره ... همونی که مشتش میزد به دیوار به خاطر حال بد من؟ نه باورم نمیشه ... باورم نمیشه این مردی که روی من خیمه زده و تهدید میکنه پاکنامی باشه که چند وقته من شبا قبل از خواب فقط و فقط به اون فکر میکنم ... نه من باور نمیکنم ...

با اشک توی چشمام نگاهش کردم و بدون حرف از اتاق رفتم بیرون ... پری جون که وسط سالن ایستاده بود معلوم بود صدای بلند پاکنام رو شنیده ... سریع اومد سمتم و گفتم: خدا منو بکشه.

اینو گفت و رفت سمت اتاق و خواست درو باز کنه که گفتم: تو رو جون پیمان چیزی نگین بهش.

پری جون- د باید ببینم چه مرگشه. مر گنده با این سنش خجالت نمیکشه.  
- تقصیر خودمه پری جون ... بیابین ...

اومد سمتم و با هم نشستیم روی مبل. تلفن رو دادم دستش و گفتم: به آژانس زنگ میزنین؟

زد روی دستش و گفت: خاک بر سرم میخوای بری؟

- پری جون میخوام برم به زهرا سر بزمن مامانش حالش بده.  
پری جون- نه من نمیذارم ...

با بغض زمزمه کردم: مرگ من پری جون ... بذار برم ... داغونم ... اگه واقعا جای دخترت دوستم داری ...

اشک ریخت و بدون حرف یه تاکسی گرفت ... مانتومو پوشیدم و بوسیدمش که گفت: هانا ببخشش ... میترسم آه بکشی و بگیرتش ... پاکنام خیلی بدبخته ...  
خیلی تنهاست ...

- این چه حرفیه پری جون ... من بخوام نمیتونم شکایتشو پیش خدا کنم ...

صدای بوق تاکسی بلند شد که با خداحافظی از پری جون جدا بشم و برم ... بی معرفت ... خیلی نامردی پاکنام ...

حامد فریاد زد: تو کدوم گوری هستی احمق؟

آروم زمزمه کردم: داد نزن ... داد نزن ...

صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعد از چند ثانیه آرام گفتم: هانا چرا با من اینجوری میکنی؟ کجایی؟

- میذاری یه شب برای خودم باشم؟

دوباره فریاد زد: که چه غلطی بکنی؟

منم فریاد زدم ... مثل خودش: میخوام گذشتمو خاک کنم ... یه شب فقط یه شب میخوام فکر کنم ...

هیچی نگفتم و بعد از چند ثانیه زمزمه کرد: کجایی لعنتی؟

- خوبم حامد ... بهترم میشم ...

صدای فریادش بلند شد که گوشیهو قطع و خاموشش کردم. امشب نخواستم برم خونه ... خواستم برم یه جا بشینم ... با خودم فکر کنم ... باید یکم تنها باشم ... باید تکلیفمو با خودم مشخص کنم ... خسته شدم از ترحم ... از نگاه های مسخره. از همه چیز ... باید قوی باشم ... دوازده سال ... کم نیست. دیگه خستم ... دیگه طاقت یه اتفاق جدید رو ندارم. مگه چقدر تحمل دارم؟ میشم از سنگ ... رفتم از ویلا ماشین رو برداشتم ... حامد پیش زهرا بود ... هه ... ماشینی که عمه واسم گرفته بود و من بهش دستم نازدم و امشب برای اولین بار بود که نشستم پشتش ... رفتم همونجایی که مامان با بابا میرفت ... ماشینو پارک کردم و از کوه رفتم بالا ... کوه که نه یه حالت تپه بود که بالای کوه بود. منتها ماشینو تا جایی میشد بردم بالا ... خلوت بود و راه افتادم به سمت مقصد، نیم ساعتی راه بود تا رسیدم اون جای دنج که هیچکس نبود ... شهر پیدا بود ... همه ی شهر زیر پام

بود ... اینجا میتونستم نگاه کنم ... حرف بزنم. اینجا من بودم و خدا ... من ضعیف بودم و خدای قوی ...

خیلی دوستش داشتم ... بهش ایمان داشتم. ولی الان داره بهم ثابت میکنه ایمانم بی جا بوده ... نمیتونستم باهاش حرف بزنم ... هنوز دوستش داشتم ... نه دوستش نداشتم ... عاشقش بودم. نشستم لبه ی تخته سنگ و صورتمو گرفتم توی دستام ... نامه داده ... میگن قصاص شده اما نامه داده ... دوازده سال تنها بودم ... حالا یار رزوای تنهاییم عاشق شده ... خودم چی؟ چه مرگمه؟ یه تلنگر میخواستم که پاکنام بهم زد... اون دختر باز بهم زد ... پاکنام پاکنام ... نمیدونم چی شد که یه دفعه از جام بلند شدم سرمو گرفتم رو به آسمون و فریاد زدم: آره آره ... من دوستش دارم ... من احمق اون لعنتیو دوست دارم ... چیه؟ مگه من آدم نیستم؟ من دوستش دارم ... اه ... من مردونگیاشو دوست دارم. مهربونیاش، به فکر بودنش، همه چیز ...

پوزخند زدم و گفتم: من حتی پرستیژ این مردو دوست دارم ... به من نیومده؟ آره راست میگی. نیومده. به من نیومده. من نمیخوام. دیگه نمیخوام. من عشق یه طرفه نمیخوام ... من حتی تو رو هم نمیخوام ... من ثروت شریفو نمیخوام. میخوام از سنگ باشم. دیگه هیچی برام مهم نیست. وقتی تو بهم فکر نمیکنی منم دیگه بهت فکر نمیکنم ...





جدید رو شروع میکنم ... هانا تموم شد ... هانای احساساتی مرد ... همینجا خاکش کرد ... اینجا احساساتمو خاک کردم ... خدا بیامرزت ... آرامگاه احساسات و انسانیت من ...

تا صبح توی خیابونا چرخیدم و ساعت تقریبا نه بود که رفتم خونه تا لباسامو عوض کنم و برم شرکت ... وقتی رسیدم ماشین حامد توی حیاط بود. وارد شدم که دیدم نشسته روی کاناپه و سرش توی دستشه. سلام کردم که سرشو آورد بالا و بلند شد اومد سمتم. همونجور ایستادم که اومد جلو و بدون حرف زد توی گوشم. چشماش از عصبانیت قرمز بود ... دستمو گذاشتم روی گونم و با پوزخند گفتم: ما خورده خدایی هستیم داداش نمیخواد ما رو بزنی ...

اینو گفتم و رفتم سمت پله ها که اومد جلو و داد زد: کدوم گوری بودی؟  
با خنده گفتم: مهمه؟

حامد- آخرش منو میکشی احمق.

- دیگه همه چی درست شد ...

اینو گفتم و چند تا پله رفتم بالا و برگشتم سمتش و گفتم: راستی. فکر کنم باید یادت بیارم. من بیست و پنج سالمه. توام برم به زهرا خانمت گیر بده. من ازم گذشته ...

رفتم توی اتاقم و جلوی اینه ایستادم ... از خودم ترسیدم ... واقعا ترسیدم ... و البته لذت بردم ... اینه. دیگه کسی حق نداره بهم زور بگه ... هیچ کس ...

رفتم توی حمام و دوش گرفتم و اومدم خودمو خشک کردم و کدمو باز کردم ... شلوار سرخابی و مانتو مشکی و شال ساده سرخابی رو اوردم و پوشیدم ... موهامو کج توی صورتم ریختم و آرایش کردم ... دستی به گونم کشیدم و جای سرخی انگشتای حامد رو کرم زدم ... سویچ ماشینو برداشتم و رفتم پایین ... حامد هم داشت از خونه میرفت بیرون. بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سوار ماشین شدم و جلوی چشمای متعجبش از خونه خارج شدم ... از اینکه سوار اون ماشین شدم و اینقدر آرایش کردم تعجب کرده ... ولی من عادی بودم ... عین بقیه ... ولی اونا از بس هانای بدبخت و ضعیف رو دیده بودن براشون سخت بود باور کنن من عوض شدم ... تغییر کردم ... ولی عادت میکنن ...

صدای موزیک رو بلند کردم و سقف ماشین رو باز کردم و عینکمو گذاشتم روی چشمام و به سمت شرکت گاز دادم ... وقتی رسیدم ارشیا و رضا رو توی پارکینگ دیدم. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم که دیدم جفتشون دارن نگاهم میکنن و ارشیا بیشتر متعجب زده س ... رضا رو دک کرد و اومد سمتم و با اخم گفت: هانا؟

جدی گفتم: بله؟

از برخوردت تعجب کرد و گفت: چی شده؟

- به شما ربطی داره؟

جا خورد و بدون حرف دکمه ی اسانسور رو زد و دوتایی سوار شدیم ... هیچی نمیگفت و فقط موقع بیرون رفتن زمزمه کرد: هیچوقت اینجوری بوی عطر زننده نمیدادی ...

پوزخند زدم و وارد شرکت شدم که پاکنام رو دیدم که جلوی میز مجیدی ایستاده بود و باهاش حرف میزد ... از دیدنش دلم لرزید ولی به خودم تشر زدم و ظاهر سردم رو حفظ کردم. از موقعی که به دوست داشتنش اعتراف کردم عشقم نسبت بهش بیشتر شده ... پاکنام رد نگاه مجیدی رو گرفت تا رسید به من و با تعجب نگاهم کرد و به ثانیه نکشید که اخماش رفت توی هم و کاغذای دستشو پرت کرد روی میز و اومد جلوی من ایستاد و گفت: بیا توی اتاقم ...

بلند گفتم: آقای ارجمند شما با همه ی کارمندا اینجوری صحبت میکنین؟ با تعجب نگاهم کرد و دستمو با خشونت گرفت و کشید سمت اتاقش و منم بدون حرف دنبالش رفتم ... خیلی عصبانی بود.

درو محکم بهم زد و درحالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت: کجا بودی؟ - به شما ربطی نداره.

پاکنام- واسه من ادا در نیار. کجا بودی؟ دیشب تا صبح داشتم دنبالت میگشتم. همه بیمارستانا رو زیر و رو کردم. صبح حامد زنگ زد و گفت برگشتی و داری میای شرکت ...

- مشکل شماها اینه که دنبال جنازه ی منید ...

فریاد زد- خفه شو.

- دیگه خفه نمیشم. تازه میخوام زندگی کنم ... تازه به حرف اومدم ...  
 پاکنام- این زندگيه؟ این قیافه ای که برای خودت درست کردی زندگيه؟  
 - تو چی؟ دوست دخترای رنگ و وارنگ داشتن چی؟  
 با حرص دندوناشو روی هم فشار داد و گفت: خودتو با من مقایسه میکنی؟ بابا  
 من لجن. من کثیف ... از حرف دیشبم ناراحتی؟  
 - نه حرکت دیشب تلنگر بود ...  
 پاکنام- هانا بخدا از اون روزی که با ترمه تموم کردم با هیچکس نبودم ...  
 - به من ربطی نداره.  
 اومد جلو و دستمالی از روی میز برداشت و به زور که من تقلا میکردم کشیدش  
 روی لبم. با عصبانیت پشش زدم و گفتم: دست از سرم بردار لعنتی. به تو چه؟  
 از لابلای دندوناش غرید: یه بار دیگه اینجور بینمت زنده ت نمیذارم.  
 با مشت کوبیدم توی سینهش و با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم: به تو  
 ربطی نداره ...  
 اشاره کرد به سینه ی تخت و عضلانیش و گفت: بزن. اگه اینجوری آروم میشی تا  
 هر موقع دلت میخواد بزن.  
 توی چشماش نگاه کردم و درحالی که حرص میخوردم گفتم: هیچ کس حق  
 نداره به من زور بگه ...  
 اومدم برم که مچ دستمو گرفت و گفت: یه بار دیگه اینجوری از خونه بیای بیرون  
 من میدونم و با تو.

پوزخند زدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: ازت بدم میاد. دختر باز ...

اینو گفتم و از اتاق زدم بیرون ... لعنت بهت هانا ... با این زندگی که داری ...  
 سرمو گذاشتم روی میز و به عکس روش نگاه کردم ... پوزخند زدم قاب رو برداشتم و گذاشتم توی کشو ... عکس خانوادگی ... تموم شد. خیلی زودتر از اینا باید میفهمیدم من خانواده ای ندارم. نمیخوام حامد رو تحت فشار بذارم. به اندازه کافی سربارش بودم. وقتشه روی پای خودم بایستم. پرونده ای رو نگاه کردم و با عصبانیت بلند شدم و رفتم سراغ مجیدی. انداختم روی میزش و گفتم: این چه وضعشه؟

با تعجب گفت: چی؟

- این چه وضعشه؟ مگه من نگفته بودم اینا رو بده اقای ارجمند امضا کنه؟

نگاهش کرد و گفت: عذر میخوام ... اخه چند روز نبودین منم فراموش کردم.

- مواظب باش کارتو درست انجام بدی. یه بار دیگه تکرار شه خدانگهدار شما.

با ناراحتی نگاه کرد و گفت: عذر میخوام ...

با چشم غره برگشتم برم توی اتاق که پاکنام رو با روپوش سفید درحالی که با اخم نگاهم میکرد دیدم.

پاکنام- چه خبره؟

- مهم نیست اقای دکتر. مربوط به حسابداریه ...

پاکنام- خانم مجیدی شما دیگه بفرمایید خونه.

مجیدی- اخی یک ساعت دیگه تا پایان وقت مونده ...

پاکنام- گفتم بفرمایید منزل.

مجیدی سریع وسایلشو جمع کرد من توی چشمای پاکنام نگاه میکردم. وقتی رفت با پوزخند رفتم توی اتاقم که دنبالم اومد و درو محکم بست ... با تمسخر نگاهش کردم و دست به سینه ایستادم و گفتم: چیه آقای دکتر؟ اوه اوه ... نکنه دوست دختر جدیدتون منشیتونه ... باهاش بد حرف زدم ناراحت شدی؟ آخی ...

فریاد زد- اون دهنشو ببند. ببندش ... میفهمی؟

رسماً پریدم بالا. نگاهی کرد و دستشو کشید به صورتش که من اومدم با پرووگی حرف بزنم که زیر لب گفت: محض رضای خدایه دقیقه حرف نزن دختر. صورتش سرخ شده بود و معلوم بود چقدر عصبانیه ...

نشست روی مبل و من گوشیمو برداشتم و مشغول کار شدم اما حواسم بهش بود. بعد از چند دقیقه اروم گفتم: دیشب کجا بودی؟

- حالا که زنده ... این حرفا برای چیه؟

راستش میخواستم بگم به تو چه اما واقعا ترسناک شده بود و از حساب میبردم. بلند شد از اتاق بره بیرون ولی وسط راه برگشت و گفت: هانا واقعا

نمیفهمی این همه نگرانی برای چیه؟

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون ... از دست خودم لجم گرفته بود ... کیفمو برداشتم و رفتم توی پارکینگ. سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

وقتی رسیدم و وارد شدم خدمتکار توی حیاط دوید جلوی ماشین و تند گفت:  
خانم اقا حامد گفتن وقتی رسیدین سریع برید عمارت.

- عمارت؟ برا چی؟

خدمتکار- حال عمه خانمتون بد شده ... سرمو تکون دادم و دوباره از خونه رفتم بیرون. گوشیمو نگاه کردم ... لعنت بهش ... دوباره شارژ نداره ...

وقتی رسیدم عمارت در باز بود. وارد شدم که نگهبان اومد سوییچ رو گرفت و گفت: بفرما خانم. اقا منتظرتونن ...

رفتم داخل و حامد رو دیدم اومد جلو و گفت: کجایی تو؟

به سالن نگاه کردم و گفتم: شارژم تموم شده بود ... چی شده؟

حامد- بیا بریم. تازه بردنش بیمارستان. باید بریم.

- کی؟

با عصبانیت گفت: کی به نظرت؟ عمه خانم دیگه.

- چشم شده؟

حامد- سگته کرده.

با نگرانی گفتم: جدی؟ خوب بریم دیگه.

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ تو نگرانم میشی؟

بدون توجه بهش رفتم بیرون و اومدم سوار ماشین شم که بازومو گرفت و منو

کشید سمت ماشین خودش و گفت: تو گه میخوری سوار اون ماشین شی.

- به تو چه؟



حامد- به من چه هانا؟ به من چه؟ بیا برو سوار شو اعصاب ندارم ...

- اگه یکی از اتفاقی که بار من افتاده بود برا تو هم ...

فریاد زد: چه خبرته؟ فکر کردی من خوشم؟ همین امروز برا منم نامه اومده ...  
تهدید کرده. از صبح که رفتم شرکت و نامه رو روی میز دیدم تا الان کلانتری و  
این ور اون ور بودم. خدمتکار زنگ زده میگه عمه خانم حالش بهم خورده اومدم  
اینجا زنگ زدم اورژانس و منتظر خانم شدم ... اصلا بگو ببینم با من چه مرگته؟  
مشکلت زهراس؟

- نامه داده؟ چی گفته؟

نشست توی ماشین و من کنارش نشستم که گفت: چیز مهمی نیس. همونی که  
به تو داده بود ... فقط اسما عوض شده بود ... بجای هانا حامد. گوساله فکر کرده  
میتونه منو بترسونه. بذار پیداش کنم ... میدونم چیکارش کنم ...

- حامد کاری نکنه ...

حامد- شما نمیخواه نگران باشی خودت کاری نکن ما از پس بقیه ش برمیایم ...

- من همینم که هستم از این به بعد منو اینجوری میبینی ...

حامد- من اخرش میفهمم تو چته.

توی راهروی مراقبت های ویژه نشسته بودیم. عمه خانم سخته کرده بود و  
دکترش میگفت خطر هنوز رفع نشده. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو  
بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم ... حامد هم توی همین حالت بود ...

حامد- هانا؟

-بله؟

حامد- یه چیزی بگم نه نمیگی؟

- تا چی باشه.

حامد- یه مسافرت بریم. دو تایی.

- نه الان همیشه ... بذار بعدا ...

حامد- چرا؟

- نمیینی اوضاع رو؟

حامد- منم بخاطر همین اوضاعه که میگم. پاکنام حواسش به آریا هست ...

شریف رو هم میسپرم به بهادر.

- بهادر؟ امیر بهادر؟

حامد- آره. خودشو ثابت کرده. بیشتر از زند بهش اعتماد دارم. حالا نظرت چیه؟

- بعدا صحبت میکنیم ...

باشه ای گفت و چشماشو بست ... نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای پرستار رو

شنیدم. چشمامو باز کردم که گفت: خانم اینجا فقط یه نفر میتونه بمونه ...

حامد بیدار شد. چشماش کاسه ی خون بود ... دلم لرزید ...

- برو خونه من میمونم.

دستی به صورتش کشید و با صدای خش دارش گفت: نه میمونم.

- حامد من تعارف ندارم. پاشو برو.

حالش زیاد خوب نبود. سرشو تکون داد و رفت وسط راه برگشت و گفت: مواظب خودت باش.

باشه ای گفتم که رفت بلند شدم و رفتم به سمت پذیرش و از یکی از پرستارا یه شارژر گرفتم و گوشیمو زدم به شارژ ... سیل مسیج ها روون شد یکی یکی باز کردم و بیشترشون از طرف ارشیا بود و داشت میگفت چه مرگته و از این حرفا ... ارشیا واقعا ادمی بود که من هیچوقت ازش بدی ندیده بودم و الان واقعا حقش نبود که باهاش بدرفتاری کنم ... ولی دست خودم نبود ... من عاشق حامد و پاکنامم ولی نمیتونم این رفتارمو بذارم کنار. قبلا فکر میکردم ممکنه یه روزی من با حامد اینجوری رفتار کنم؟ نه اصلا ...

پاکنام چی؟ اصلا چی شد که من عاشقش شدم؟ بخاطر توجهاش؟ پس چرا من عاشق پیمان یا ارشیا نشدم؟ ولی پاکنام فرق داشت ... از همون لحظه ی اول که دیدمش ... یا قبلا که عکسشو دیده بودم ... دوست داشتم پری جون یا پیمان بیشتر ازش بگن ... یه حسی ته قلبم بود ... و با دیدنش و توجهاش و مخصوصا چشماش این بذر عشق توی قلب یخ زده ی من جون گرفت ... طوری که خودمم نفهمیدم و فقط یه روز چشمامو باز کردم و دیدم وقتی بهم نگاه میکنه تنم میلرزه ... دوست دارم اهنگ صداس همیشه توی گوشم باشه ... گرمای آغوشش واسم غریبه نیست و بهم آرامش میده ... اون موقع فهمیدم که منم دچار شدم ... دچار همونی که حامد شده ... همون حسی که درکش واسم سخت بود ... پس الان چرا عصبانیم؟ چرا همه چیو گذاشتم کنار؟ چرا احساساتمو خاک کردم؟

چون میدونم و یقین دارم این احساس یه طرفه س ... اگر حرکتی زده بخاطر  
این حس ترحمه ... من احساساتمو خاک کردم بخاطر اینکه عدالت اجرا نشده ...  
هنوز زنده ست ...

توی افکار خودم درحال جنگ بودم که صدای مسیج بلند شد. ارشیا بود که  
چندتا شکلک خنده گذاشته بود و نوشته بود: حالا امروز محل نداشتی خدا زد  
پس کله ت اینقدر بشین تا کپک بزنی.

خندیدم و جواب دادم: حوصلم سررفت.

ارشیا- حقته تا تو یاد بگیری جلو بزرگترت با ماشین پونصد میلیونی ویراژ ندی ...  
پوزخندی به خودم زدم و دوباره دادم: حوصلم سررفته ارشیا.

ارشیا- پالونتو بنداز رو کمرت تا پیام افسارتو بگیرم ببرم بگردونمت.

دیوونه ... زنگ زدم بهش که جواب داد و همون موقع بلند گفت: سایلنت میکنم  
مامان بزرگ بخواب.

بعدم اروم گفت: ذلیل بشی دختر نصف شب وقت زنگ زدنه؟

- خوب حوصلم سررفته.

ارشیا- کوفت و حوصلم سررفته. دارم میام بیمارستان.

- اخیه اینجا باید یه نفر باشه.

ارشیا- استاد توی محوطه که کاری ندارن ...

خندیدم که گفت: تا یه ربع دیگه اونجام ...

باشه ای گفتم و قطع کردم. دیوونه ... همیشه حالمو خوب میکنه ... کلا همیشه همه چیزو میدونه ... همیشه هست ...

- ارشیا؟

ارشیا- هان؟

- هان و کوفت.

ارشیا- ببخشید بانو. امر بفرمایید.

- اومدی اینجا که سرت تو گوشت باشه؟

ارشیا- دارم جواب پاکنام رو میدم. سراغ تو رو میگیره. زنگ زده جواب ندادی.

- کاری باهاش ندارم.

توی چشمام نگاه کرد و گفت: چیه هانا؟ چرا اینجوری شدی؟ چرا عوض شدی؟

- هیچی ...

ارشیا- یعنی چی هیچی؟ به من نگی فکر کردی نمیفهمم؟ هانا خودت خوب

میدونی اگه چیزی نگی من خودم میفهمم. میدونی که بیشتر از هر کسی با من

درددل کردی و منم حرفایی بهت زدم که نه به پیمان گفتم نه حامد. پس خودت

به زبون بیا. من دوستتم هانا. میتونم کمکت کنم ...

بطری اب معدنی رو توی دستم تکون دادم و گفتم: میخوام زندگیمو تغییر بدم

... شرایط که عوض بشه باعث میشه روحیه ادمم تغییر کنه.

ارشیا- مگه کشکه؟ به همین راحتی؟ تو بیست و پنج ساله داری اینجوری زندگی

میکنی میخوای یه روزه عوض شی؟

- دوازده ساله ...

ارشیا- میدونی من چی فکر میکنم؟ اینکه تو بیشتر از هرکسی با خودت لج کردی ...

- ادم وقتی از گذشتش حرف میزنه یعنی حال الانش مزخرفه ...

ارشیا- تو دوازده ساله توی گذشته زندگی میکنی. دوازده ساله فقط داری از اون روز حرف میزنی. تو دیگه جلو نیومدی. توی چهارده سالگیت موندی. نشستی و ناله میکنی. اگه حامد مجبورت نکرده بود حتی سیکلتم نیمیگرفتی. تو راکدی هانا. نمیخواهی پیشرفت کنی. راستش من از کار امروز و دیروزت ناراحت شدم. نه اینکه بخاطر خودم به دل گرفته باشما ... نه ولی اینکه دیشب نیومدی پیش من یا امروز جوری نشون دادی که تغییر کردی واسم گرون تموم شد ... چون هانایی که من میشناسم اگه بخواد میتونه شادترین ادم این دنیا باشه.

- هانایی که تو میشناختیش مرد ... خاکش کردم.

ارشیا- هانا چرا با من حرف نمیزنی؟ من میفهمم تو یه چیزیت هست ... کشته شدن مامان بابات دوازده ساله که هست. دوازده ساله عزاداری. جریان عاشق شدن حامدم که خودت باهش کنار اومدی. این قضیه ی نامه رو که خوب میدونی کار یه دشمنه که به زودی هم میگیرنش. پس اتفاق جدیدی افتاده ... پری جون میگفت رفتی توی اتاق پاکنام و وقتی اومدی بیرون یه جوری شده بودی. نمیدونم حدسم درسته یا نه ... ولی اومدم که به عنوان یه دوست اگه

خواستی بهم بگی ...

- هیچی نیست ...

نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم چرا اینقدر در برابر فهمیدن مقاومت میکنی اما میخوام بهت بگم اگه حدسم درسته ازش فرار نکن ... این بهترین اتفاقیه که ممکنه برای یه نفر بیفته ... مخصوصا تو.

اومد بلند شه که دستشو گرفتم و گفتم: این درست نیست ... چه اونیه که تو ذهن توئه چه اونیه که توی دل منه.

دوباره نشست و گفت: چرا درست نیست؟

- چون من بلد نیستم ...

بغض کرده بودم ... ارشیا فهمید و با ملایمت گفت: هانا فرار نکن ازش ... چه بخوای چه نخوای تو دیگه اون هانای سابق نیستی. هرچقدرم فیلم بازی کنی که از سنگی فایده نداره ... هرچقدرم که به ما و خودش نشون ندی بیشتر عاشق میشی ...

اشکی روی گونم چکید: ارشیا من قلبم سنگه ...

ارشیا- پس این اشکا چیه؟

با عصبانیت گفتم: تمومش کن دیگه. اومدی عذابم بدی؟

ارشیا- تو خودت داری خودتو عذاب میدی ...

- برو خونه. مامان بزرگت نگران میشه.

روی نیمکت لم داد و سیگاری اتش زد و گفت: هستم خدمتتون.

منم تکیه دادم که گفت: حداقل این لباسا رو عوض میکردی.

هیچی نگفتم که گفت: میدونستی قراره برات خواستگار بیاد.  
- اره.

سرشو تکون داد و گفت: لجاز ... یعنی میخوای با اینکه عاشق یکی دیگه ای با  
کسی دیگه ازدواج کنی؟  
- شاید ...

سرشو تکون داد و با بیخیالی گفت: خوب اینم جذابیت های خاص خودشو داره  
... مثلا عاشق یکی باشی بعد با یکی دیگه ازدواج کنی. شایدم بچه دارشی ... بد  
نیس ... خوبه ...

با لبخند گفتم: لعنتی

نمیدونم چرا از حالتش خندم گرفته بود ... خندیدم که ریلکس گفت: دلم  
میخواد بزخم لهت کنم ...

اومدم جوابشو بدم که صدایی باعث شد برگردم پشت سرمو نگاه کنم ...  
پاکنام- ارشیا ...

ارشیا درحالی که سیگارش بین لباش بود بلند شد و بهش دست داد پاکنام اصلا  
به من نگاه نکرد و رو به ارشیا گفت: حالش چطوره؟

ارشیا- سخته کرده همونجوره.

پاکنام- خوب بریم؟

ارشیا- کجا؟

پاکنام- مگه نگفتی ماشین نداری پیام دنبالت. خوب بریم دیگه.



ارشیا- کجا بودی؟

پاکنام- دورهمی دوستای قدیمی بود.

پوزخندی زد من که از دید چشمای عصبانی پاکنام دور نمود ... ارشیا نگاهی به من

کرد و گفت: نمیخوام هانا تنها باشه ... من میرم خونه تو پیشش میمونی؟

با تعجب گفتم: ارشیا؟

بدون توجه به من پاکنام گفت: نه کار دارم. وقت بچه داری ندارم.

- کسیم مشتاق نیست.

رو به ارشیا گفتم: تو هم از طرف خودت حرف بزن من نیازی به کسی ندارم.

پاکنام- خوب حالا که اصرار میکنی میمونم ...

با تعجب نگاهش کردم و توی دلم قربون اون چشمای خندونش رفتم ... ارشیا

سوییچ ماشین پاکنام رو گرفت و از جلوی چشمای متحیر من رد شد و رفت و

من موندم و این موجود دوست داشتنی ...

نگاهی بهش کردم و راه افتادم به سمت در ورودی که گفت: کجا؟

- خبر مرگم اینجا تا اگه عمه خانم چیزی شد کنارش باشم. برم بینم چه خبره

...

پاکنام- تو بشین من خودم میرم.

نشستم که نگاهی کرد و رفت ... شلوار مشکی و پیراهن چارخونه ابی پوشیده

بود و استیناش رو تا ارنج زده بود بالا و اون موهای مشکی دوست داشتنیش ...

زیرلب گفتم: دل من از تو چه پنهان که تو بسیار خری ...

بعد از چند دقیقه برگشت و نشست کنارم و گفت: اوضاعش نرماله.

- خدا رو شکر.

پاکنام- تو هنوز این لباس رو عوض نکردی؟

- ای بابا. همه امروز گیر دادن به لباسا من.

پاکنام- خوب جلفه دیگه.

- برو بابا ...

خندید و گفت: یه بار دیگه اینجوری لباس بیوشی اینجوری رفتار نمیکنم ...

- اونوقت به شما چه ربطی داره این خانم کوچولو چی میپوشه؟ اهان حواسم

نبود فکر کنم فاتحه م خوندست نه؟

پاکنام- تو چرا اینقدر کینه ای؟

- تصمیم گرفتم دیگه نباشم. برای اول زندگی خوب نیست ...

با حالت سوالی و اخم سرشو تکون داد که گفتم: همسایه ارشیا اینا قراره بیان.

با عصبانیت نگاهم کرد و از جاش بلند شد و دستشو کرد تو موهایش ... چند قدم

راه رفت و رو به من گفت: این حرفت یادت باشه ...

بعدشم نشست کنارم و سیگاری آتش زد و من برای اولین بار توی این چند روز

از ته دل خندیدم.

- خانم تو رو خدا یه فال بخر ...

- اره خانم فال بخر اگه خوب اومد یه گلم بخر ...

به دختر و پسر کوچکی که با لباسای خاکی جلوی نیمکت ما ایستاده بودند و یکیشون فال میفروخت و یکیشون گل، نگاهی انداختم و کلافه نگهبان رو دیدم ... تعجب بودم که چطوری راهشون دادن. حتما از یه راهی اومدن داخل دیگه.

پاکنام- این خانم بداخلاقه، بیاین من ازتون میخرم.

دخترک- نه اقا ما قبلا این خانمو دیدیم. خیلی مهربونه.

پسره- تازه ماشینش هم خیلی قشنگه.

هنوز یادم نرفته بود ... نگاهش کردم که دختره گفت: من صبح این خانمو توی

چهارراه دیدم هم سوارمون کرد هم بهمون غذا داد هم پول ... خیلیم مهربونه.

پسره نگاهی انداخت و رو به پاکنام گفت: شما شوهرشی؟

پاکنام- من اگه شوهر این خانم بداخلاقه بودم که باید توی یکی از اتاقای این

بیمارستان بستری بشم.

برگشتم سمتش و بهش چشم غره رفتم و همزمان صدای خنده ی اون دوتا بچه

بلند شد.

دخترک- اتفاقا یه اقای خوشتیپ اومد یه کاغذ بهش داد. بهش گفت افتخار

آشنایی میدی؟

اینو گفت و هرهر با پسره خندید و من جرات نگاه کردن به پاکنام رو نداشتم و

دلیشو نمیدونستم ... صدای نفس های بلندشو میون سر و صدای خنده های

اون دو تا بچه میشنیدم ...

اون بچه ها یه دفعه ساکت شدن که پاکنام با عصبانیت بهشون پول داد و اونام با ترس رفتن هنوز چند قدم دور نشده بودند که دختره برگشت و سه تا شاخه گل رز قرمز گذاشت روی رون پای پاکنام و رفت. هیچی نمیگفت اما سنگینی نگاهشو حس میکردم. اومدم بلند شم که مچ دستمو گرفت و زیر لب غرید:

کجا؟

با استرس گفتم: دستشویی ...

پاکنام- بشین ...

نشستم سر جام که گفت: آقای خوشتیپ آره؟

زیر لب زمزمه کردم: آره ...

پاکنام- ازش شماره گرفتی؟

- آره ...

با عصبانیت پوزخندی زد و گفت: بدش من.

نگاهش کردم و گفتم: چیو؟

پاکنام- شمارشو ...

توی اون لحظه ... واقعا نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم و لجبازی کنم. دستم اتوماتیک وار رفت سمت جیبم و کارت اون پسری که اصلا یادم نبود چه شکلیه و برای چی توی اون لحظه ازش شماره گرفتم رو دراوردم و گذاشتم کف دست پاکنام ... برای یه لحظه توی چشماش یه برقی رد شد ... نمیدونم نمیخواست یا

اونم مثل من نمیتونست چشم ازم بگیره ... ولی واقعا توی توان من نبود.  
 نمیدونم چقدر گذشته بود که کارتو نگاه کرد و گفت: درستش میکنم ...  
 اهمیتی ندادم ... نگاهی کردم که دیدم روی مژه هاش یه چیزی افتاده ...  
 - پاکنام چشمتو پاک کن.

دستی به چشمش کشید ولی نرفت.

- هنوز نرفته.

پاکنام- بیخیال بابا خودش میفته.

- خوب میره توی چشمت.

کج شدم و صورتمو نزدیک کردم و با انگشتم اروم برش داشتم ولی یه دفعه یه چیزی توی دلم جابجا شد ... شاید دلیلش اون نگاهش، شاید اون نفسای گرمش که به صورتم میخورد بود ... اما انگار نبودم ... گم شدم میون اون ساعت ... میون اون سیاهی شب ... گم شدم ... داشت توی چشمم نگاه میکرد ... حس عجیبی بود ... انگار دلم میخواست بهش نزدیک بشم ... سخت بود ... من طعم آغوششو چشیدم ... من عاشقشم ... هر چی بیشتر پیش میره عاشق تر میشم ... یه دفعه یادم اومد ... من سنگم ... من خاکش کردم ... شاید اون صورتشو نزدیک تر کرده بود ... شاید من ... ولی من بودم که به خودم اومدم و ازش دور شدم ... بعد از چند ثانیه اونم به حالت قبلش دراومد و زیر لب گفت: شب عجیبیه ...

- این چند وقت کلا عجیبه ...

پاکنام- خوبی؟

نگاهی به اسمون کردم و گفتم: پاکنام ... شب یعنی چی؟

نگاهی کرد و گفت: شب؟ شب ... شب ... به نظر شب یعنی هجوم خاطرات ...

زیر لب زمزمه کردم: خاطرات ... خاطرات نه سر دارند نه ته ... بی هوا می آیند تا خفت کنند ... میرسند گاهی ... وسط یک فکر ... گاهی وسط یک خیابان ... گاهی در حال تماشای یک نمایشگاه وسایل چوبی ... و گاهی حتی وسط یک صحبت ... سردت میکنند ... رگ خوابت را بلدند ... زمینت میزنند ... خاطرات تمام نمیشوند ... بلکه تمامت میکنند ...

قطره اشکی که روی گونم چکید باعث شد به خودم پیام و متوجه بشم دستم توی یه جای گرمه ... یه دست گرم ... یه حصار قوی ... یه کوه محکم که از طریق دستش به من عشق میداد ... لعنتی نکن ... من ضعیف تر از اونیم که در برابر تو مقاومت کنم ...

پاکنام- چند وقتی دارم خودمو سرزنش میکنم ... بخاطر گذشته ای که داشتم ... اینقدر احمق بودم که اولش به اخرش فکر نکردم ... ولی الان که اخرش خیلی به اولش فکر میکنم ... اینکه از کی شروع شد ... از کی من این حماقت رو شروع کردم ...

- هیچوقت دیر نیست ...

پاکنام- تو خودت چندین بار منو بخاطر گذشته تحقیر کردی ...

- من فرق دارم ... من بخاطر گذشته عذا ...

حرفمو خوردم که دستمو فشار خفیفی داد و گفت: حرفتو نیمه ول نکن ...

- هیچی ...

نفس عمیقی کشید و گفت: سی و شش سالمه ... چقدر دلم میخواست جنمش  
رو داشتم ...

- جنم چیو؟

پاکنام- هیچی ... فقط حسرت میخورم ... کاش نیومده بودم ایران ... به زندگی  
سرد و بی روحم ادامه میدادم ...

- ولی الان اینجایی ...

پاکنام- این دل صابمرده داره اذیت میکنه ...

چیزی نگفتم که زمزمه کرد: هانا؟

لعنت به این صدای خش دارش ... لعنت به دل من ... اسم من وقتی پاکنام  
صداش میکنه واسم قشنگترین اسم دنیاست ...

- بله؟

پاکنام- ببخشید ... دیروز تند رفتم ...

- میبخشم ...

لبخندی زد و سرشو به پشتی نیمکت تکیه داد و چشماشو بست ... خوابش برد ...  
خوابش برد و دستم توی دستش موند ... به اون صورت جذابش نگاه کردم ... اون  
ته ریش مشکی ... اون چشماش که حتی توی خوابم اخم داشت اما در عین حال  
معصوم بود ... بهترین شبی بود که ممکنه داشته باشم ... نگاهی به ستاره ها  
کردم ... لبخندی زدم ... خدا نمیداره من از سنگ باشم ... خدای من مهربونه ...

مهربونتین ... چشمامو بستم و دستشو توی دستم لمس کردم ... اون دستای  
بزرگ ... لذت خاصی داشت ... دستاش ... توی دست من ...

\*\*\*

چهار روزی گذشته بود و عمه خانم مرخص شده بود ... قدیمترین خدمتکار  
عمارت طوبی بود و یه جورایی همدم عمه خانم. و منو از حال عمه با خبر میکرد  
و در حقیقت شده بود یه پرستار بیست و چهار ساعته ... باید میرفتم شرکت ...  
این روزا اوضاع خیلی خوب بود ... و البته سرمون شلوغ بود. یه شرکت خارجی  
نماینده فرستاده بود برای قرارداد و پاکنام داشت خودشو نشون میداد و  
حواسش به همه چیز جمع بود ... جوری که همه بهش ایمان داشتیم و جای هیچ  
نگرانی نبود. ناخودآگاه اخلاقم عوض شده بود ... سعی میکردم مثل قبل ضعیف  
نباشم و این خیلی تاثیر داشت. ولی از اون شبی که پاکنام دستمو توی دستش  
گرفت و خوابید و چند ساعت دستام حبس بود بین گرمای محبتش یه جوری  
بودم ... سعی میکردم توی چشماش نگاه نکنم ... چون اگر میکردم ممکن بود  
بدوم توی بغلش و خودمو رسوا کنم ... وقتی رسیدم شرکت واقعا دلم میخواست  
برم توی اتاق پاکنام و بینمش ... اما اون در گیر همون نماینده ی خارجی بود ...  
یه نفر که نبود. یه تیم بودند ... سر پاکنام شلوغ بود و به طبع سر منم شلوغ ...  
کارای حسابداری و با دقت انجام میدادم و مثل مدیرای دبیرستان حتی از یه  
خطای کوچیک هم نمیگذشتم و این برای همه مخصوصا مجیدی یه استرس بود  
... چون رابط بین من و مدیر یا همون پاکنام بود و باید حواسشو جمع میکرد و



این باعث میشد با نفرت به من نگاه کنه ... نفرتی که مسخره بود ... همه ی کارمندا از رفتار من تعجب کرده بودند و باورشون نمیشد من همون خانم شریف روز اول باشم ... همونی که با لبخند به همه دست داد و خندید ... حالا شدم مثل یه زنی که همیشه تیره میپوشه و خودشو توی کار غرق کرده و از یه جفت چشم مشکی فراریه ... پرونده های روی میزم رو میخوندم و کارای مربوطه رو انجام میدادم که مستخدم وارد شد و چایی تعارف کرد ... پسر جوونی که سال اول دندونپزشکی بود و خرج دانشگاهشو در میاورد ... چایی رو روی میز گذاشت و رفت ... شنیده بودم که پاکنام خیلی بهش میرسه اما خوب ... روزگاره دیگه ... یه قلپ از چاییم خوردم و از داغیش چشمام جمع شد ... از توی دهنم تا پایین رفت و سوخت ... دستم روی گردنم بود که در باز شد و قامت بلند پاکنام با اون روپوش سفید نمایان شد ...

دوید سمتم و با نگرانی گفت: چی شده؟ اسپریت کو؟

نگاهش کردم و دستمو برداشتم و گفتم: چیزی نیست ... یکم سوختم ...

به لیوان روی میز نگاه کرد و یه دفعه با عصبانیت گفت: من میدونم با این پسر چیکار کنم ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چون چایی داغ آورده؟

به قیافه م نگاه کرد و خودش فهمید و من زدم زیر خنده که یکم نگاه کرد و جدی گفت: یکی هست این خنده هات تموم خستگیاشو در میکنه ...

نیشم اروم اروم جمع شد و مثل خنگا دنبال جواب گشتم ... سوالی نبود اما من جواب میخواستم ... بدون حرفی رفت بیرون و من اصلا نفهمیدم باهام چیکار داشت که اومد توی اتاقم ...

سعی میکردم حواسمو به کارا پرت کنم و اصلا به اون چشما یا اون حرفی که زد فکر نکنم ... صدبار اون لحظه رو توی ذهنم مرور کردم و هر بار بیشتر دلم مالش رفت ...

بالاخره آخرین پرونده رو بستم و خودمو کش دادم و از جام بلند شدم ... وسایلمو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون ... بیشتر بچه ها داشتن میرفتن ... رفتم دم اتاق پاکنام و بدون در زدن وارد شدم و از اون و ارشیا و یکی دیگه از بچه ها که اونجا بود خداحافظی کردم و اومدم بیرون ... لبخندش لحظه ی اخر باعث شد ته دلم یه قربون صدقه به اون جدی بودنش برم ... سرکار البته موقع هایی که تنها بودیم نه، همیشه جدی بود ... اصلا نمیخندید ... حتی چند بار به بعضیا تشر زده بود ... و همه ازش حساب میبردند ... داشتم از شرکت میرفتم بیرون که مردی رو دیدم با یه دست گل زیبا ... و یه دختر خیلی ناز کنارش ... توی لحظه ی اول شناختمش ... رفتم طرفش و به این پسر مهربون و باغیرت سلام و احوالپرسی کردم ...

- راستش اصلا انتظار نداشتم بینمتون ... اونم اینجوری ...

نگار بهادر- من خیلی به داداش اصرار کردم که پیام بینمتون ... راستش توی آموزشگاه خیلی از شما تعریف میکنن ... داداش که دیگه هیچی ...

- واقعا من لایق این همه تشکر نیستم ...

امیر بهادر با خواهرش اومده بودند دیدنم ... اون طرف خیابون یه کافه بود که به پیشنهاد بهادر رفتیم ... نشستیم و گپ زدیم و من خیلی چیزا متوجه شدم ... فهمیدم سی و سه سالشه و لیسانس شیمی داره ... در حقیقت نابغه ی شیمیه ... ولی چون باید خرج خانوادشو در میاورد ادامه نداد ... باباش هم چند سال پیش فوت کرده ... پسر خوب و متینی بود و حامد حق داشت بهش اعتماد داشته باشه ...

ساعت رو نگاه کردم ... داشت دیر میشد ... سعی داشتم به عمارت رفت و امد داشته باشم ... چه اشکالی داره؟ مگه من سعی نمیکنم از سنگ باشم؟ با جفتشون خداحافظی کردم و با گل زیبایی که آورده بودند رفتم به سمت ماشین و سوار شدم و به طرف عمارت حرکت کردم ... وقتی حامد مسیج داد کجایی و من جواب دادم توی راه عمارت یه شکلک که چشماش از حدقه دراومده بود واسم فرستاد ... حق داشت ... به این هانا عادت نداره ...

هرچی به عمارت نزدیک تر میشدم بیشتر سعی میکردم به این فکر کنم که چرا پنگوئنا زانو ندارن ... یا چرا مرغا نمیتونن پرواز کنن ... ولی ناخوداگاه نگاهم رفت به سمت همون جای لعنتی ...

سریع زنگ رو زدم و وارد شدم ... تند و تند از حیاط رد شدم به ساختمون رسیدم و وارد شدم ... طوبی اومد جلوم و احوالپرسی کرد و بهم گفت که عمه خانم توی اتاقشه ... رفتم دم اتاقش و در زدم ... با صدای همیشه مقتدرش ولی آرومش

بفرماییدی گفت ... وارد شدم و عمه خانمو توی کت و دامن مشکی رنگش دیدم ... موهای سفید پف کرده ش مثل همیشه مرتب بود ... عصا به دست به طرف کاناپه رفت و گفت: بیا بشین ...

و من به قوز پشت کمرش و قامت خمیده ش نگاه کردم ... چقدر عوض شده بود ... و یه آدم چقدر میتونه در اوج قدرت یه لحظه خمیده بشه ... لرزون بشه و مجبور بشه به کمک عصا راه بره ...

عمه خانم- به چی نگاه میکنی؟ لذت میبری از اینکه افتاده شدم؟  
با تعجب پوزخند زدم و گفتم: من از این چیزا لذت نمیبرم ...

عمه خانم- پس به چی نگاه میکنی؟

رفتم سمتش و گفتم: دارم به این فکر میکنم که پولی که این همه بخاطرش حرص خوردین چرا الان به کارتون نیومده ...

عمه خانم با خشونت گفت: تو خیلی بچه تر از اونی هستی که منو قضاوت کنی ... اگر اومدی نمک به زخمم بیاشی برو ...

- نه اومدم حرف بزیم ...

عمه خانم- بشین ...

نشستم و گفتم: شما شرایط خوبی دارین برای صحبت؟

عمه خانم- من خوبم ... اتفاقی افتاده؟

نمیدونم گفتنش درست بود یا نه ... اما باید میگفتم ... دیگه وقتش بود ...

- راستش فکر کنم وقتشه که دربارش صحبت کنیم ... من ... من ... راستش ... من ... من ارثمو میخوام ...

صدای بلند عمه خانم باعث شد قلبم با شدت بیشتری به سینه م بکوبه ...

عمه خانم- چی؟ یعنی چه؟

- شما خودتون چند ساله دارین میگین صاحب این همه ثروت من و حامدیم ...

منم الان سهممو میخوام ...

عمه خانم- برای چی؟

به مبل تکیه دادم و گفتم: میخوام سرمایه گذاری کنم ...

عمه خانم چند ثانیه نگاهم کرد و با لحن سردی گفت: من نمیتونم سهمتو بهت

بدم ...

با تعجب گفتم: چرا اونوقت؟

عمه خانم- وصیت پدر بزرگت این اجازه رو به من نمیده ...

- متوجه نمیشم.

عمه خانم- وصیت پدرم این بود که تا وقتی که شما دوتا برای همیشه توی

عمارت مستقر نشدید و البته ازدواج نکردید هیچ چیزی به نامتون نمیشه ...

با عصبانیت گفتم: انگار شما و پدر بزرگ فقط قصد ازار من و حامد رو داشتین و

دارین ...

عمه خانم- کسی که فامیلیش شریفه و خون این خاندان توی رگه‌هاش جریان

داره باید توی این عمارت زندگی کنه ... عین پدرت ... عین من ... عین پدر بزرگت

... عین تمام اجدادتون که توی این خونه موندن و زندگی کردن و فوت شدن ... البته دلیل دیگه ای هم داره ... اینکه شماها ادمای رفیق بازی هستین ... اگه ازدواج کنین ثروت شریف رو به باد نمیدین ولی اگه مجرد باشین سردرگم میشید و نمیدونین باید چیکار کنین و اسم شریف رو ناپاک میکنین ...

نمیدونم چی باعث شد از جام بلند بشم و با فریاد بگم: من ناپاک میکنم؟ حامد؟ میدونین چیه؟ از این عمارت متنفرم ... حاضرم برم توی چادر زندگی کنم اما توی این فاضلاب نباشم ...

عمه خانم- مراقب حرف زدنت باش دختر ... تو توی همین خونه به دنیا اومدی ... توی همین خونه زبون باز کردی ... اولین قدمهات روی زمین این خونه بوده ... حالا شده فاضلاب؟

با اشک ولی با عصبانیت غریدم: من از جایی که جلوم پدر و مادرم کشته شدن متنفرم و واسم بیشتر از خود فاضلاب تهوع آورده ...

اومدم برم سمت در که یه صدای عجیب شنیدم ... صدایی که باورم نمیشد از حنجره این زن مغرور بیرون اومده باشه ...

عمه خانم- تو و حامد قلب منین هانا ...

قدرت برگشتن نداشتم ... باورم نمیشد ... نقشه نبود ... تظاهر نبود ... من این چیزا رو خوب میفهمم ... من عمه خانمو میشناسم ... این صدا، این لحن ... یعنی این حرفش از قلبش بلند شده ... آروم برگشتم سمتش که بلند شد و با عصا،

خمیده آروم اومد سمتم و وقتی بهم رسید دستشو گذاشت روی گونم و گفت:  
من بی احساس نیستم هانا ...

- پس چرا اذیتمون میکنین ...

رفت به سمت تراس و گفت: یه روزی میفهمی ... اگه با کسی ازدواج کنی که من  
میگم تمام ارثتو بهت میدم ... خوب فکراتو بکن ... هفته دیگه ازت جواب  
میخوام ... داری میری درو هم پشت سرت ببند ...

بدون حرف از اتاق اومدم بیرون ... برای اون کاری که قرار بود انجام بدم به ارثم  
نیاز داشتم ... باید با کسی ازدواج کنم که عمه خانم میگه ... ولی این موضوع  
تمام نقشه های منو نقش بر اب میکنه ...

\*\*\*

- حامد دوباره اومدی سر من قلدر بازی دراری؟

فریاد زد- احمق دیگه شورشو دراوردی ... تو چه مرگته؟ پول میخوای چیکار؟ چرا  
مسخره بازی درمیاری؟

- لازم دارم ...

حامد- پس همه ی اون حرفا که از اونجا بدت میاد و این مزخرفات شعار بود ...  
حالا چقدر لازم داری؟

گذاشتم هر جور که دوست داره فکر کنه ... اروم گفتم: اون چیزی که حقمه ...

بلند شد و جلوم ایستاد ... تا حالا اینقدر جدی ندیده بودمش ... انگشت اشارشو  
جلوم گرفت و گفت: هر غلطی میخوای بکن ... ولی نمیذارم ازدواج کنی اونم  
بخاطر لج و لجبازی ...

منم ایستادم و گفتم: حق نداری توی کارای من دخالت کنی ...

با چشمای قرمز گفت: اگر خواهرم نبودی الان اینجوری بیکار نمی ایستادم ...  
فکتو خرد میکردم ...

- برو بیرون ...

اومد یه چیزی بگه که همون موقع پاکنام وارد شد و گفت: چه خبره؟ شرکتو  
گذاشتین روی سرتون.

پشت سرشم پیمان و ارشیا اومدن داخل ... نشستم روی مبل و رو به حامد  
عصبی گفتم: بهشون بگو ...

با پوزخند به سمتم خیز برداشت که پاکنام فکر کرد میخواد بزنه اومد جلو ...

حامد- افتخار میکنی؟ خاک بر سر من که تو رو اوردم توی اون قبرستون ... تو  
جنبه نداری احمق ... من از تو احمق ترم که نشناختمت ... گفتم ساده ای ... نگو  
خودت برا ارثتم نقشه کشیدی ...

پیمان اومد جلو و گفت: داداش آروم باش ... این مجیدی هنوز نرفته ...

بلند تر فریاد زد: بذار بفهمه ... بذار همه دنیا بفهمن این خواهر من میخواد  
بخاطر پول با کسی ازدواج کنه که اصلا نمیدونه کیه ...



ناخوداگاه نگاهم رفت سمت پاکنام ... یه دفعه وا رفت ... زل زده بود به من ... نمیخواستم اون دربارم همچین فکری کنه ... بلند شدم و گفتم: هیچوقت نمیذاری حرف بزنم. همیشه میخوای دعوا کنی. فکر میکنی اگه مشکلی پیش اومد باید داد بزنی. باید بزنی فکمو خرد کنی. اگه یکم مثل قدیما مهربون باهام حرف میزدی بهت میگفتم ...

حامد- منطق تو اون کله ی پوکت فرو نمیره ...

- باشه داداش ... تو خوبی ...

اینو گفتم و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون ... اخر وقت بود و تموم کارمندا رفته بودند و فقط مجیدی اونجا بود ... لبخند گوشه ی لبش از دیدم دور نمود ... رفتم طرفش و گفتم: اون نیشتمو ببند ...

فقط نگاهم کرد ... هیچی نگفت و من نفرتو احساس کردم ...

نگاهمو از سارا مجیدی گرفتم و از شرکت رفتم بیرون که توی پارکینگ بازوم توسط کسی گرفته شد و برگشتم به سمت عقب و پاکنام عصبی رو دیدم ... دستمو کشید که گفتم: کجا؟

پاکنام- بیا حرف بزنیم ...

همونجا ایستادم ... احساس بدبختی میکردم. اروم اروم رفتم عقب و با بغض گفتم: تو هم میخوای دعوام کنی؟ میخوای سرکوفت بزنی؟ میخوای فکمو خرد کنی؟

برای یه لحظه توی چشمش مهربونی رو احساس کردم ... یا من خیلی جو گیر بودم یا اون مهربونی توی چشمش خیلی عمیق بود ...  
 اومد سمتم و گفت: من نمیخوام دعوات کنم ... اومدم کنارت باشم ...  
 - راست میگی؟

فکر کنم دلش به حال زارم سوخت سریع اومد طرفم و دستمو کشید و منو انداخت توی بغلش و گفت: بغض نکن ...  
 سرم روی سینه ش بود ... نگران نبودم ... هیچ نگرانی نداشتم که کسی ببینه ...  
 مهم این بود که کسی که باید باشه، الان به بهترین حالت ممکن اونجا بود ...  
 سرمو از روی سینه ش بلند کردم و توی چشمای خمارش نگاه کردم و گفتم:  
 میشه بریم؟

چشماشو بست و باز کرد و دوتایی رفتیم سمت ماشینش ... سوار شدیم که به محض اینکه از پارکینگ اومد بیرون یه دختر جلو ماشین ایستاد ... شناختمش ...

- این آرایش کیه یه ذره صورت به خودش مالیده؟  
 پاکنام خندید و ترمز دستی رو کشید و گفت: بشین الان میام ...  
 پیاده شد و رفت سمتش ... فهمیدم میشناسدش ... راستش هیچ خوشم نیومد از اینکه پاکنام بدون توجه به من که توی ماشینم دو ساعت در حال حرف زدن با اون دختر بود ... دختره یه نگاهی به من کرد و دوتایی اومدن سمت ماشین و

دختره رفت عقب سوار شد و پاکنام نشست توی ماشین و درو جوری بست که  
من گفتم الان میشکنه ...

با لحن بی حوصله ای گفت: دختر عمم شادی ...

برگشتم سمتش که پاکنام گفت: هانا دوست و همکارم ...

دختره دست و داد و منم اظهار خوشبختی کردم ... توی راه فهمیدم به سمت  
خونشون در حال رانندگیه.

- پاکنام من همینجاها پیاده میشم.

پاکنام- برا چی؟

- کار دارم ...

پاکنام- مگه قرار نبود حرف بزنیم؟

- میخوام برم پیش سرهنگ ...

نگاهی بهم انداخت و گفت: خودم میرسونمت ...

سرمو تکون دادم ... توی راه شادی همش حرف میزد و پاکنام جوابش رو میداد

... از بین حرفاشون فهمیدم دختره از شیراز اومده چند روزی تهران بمونه ... فکر

اینکه میخواد همش با پاکنام توی یه خونه باشه اذیتم میکرد ... با اینکه رفتارش

با پاکنام خیلیم جیک تو جیک نبود و کاملاً معمولی رفتار میکرد ...

شادی رو رسوند و راه افتاد ... هیچی نمیگفت ...

- پاکنام یه دقیقه جلوی اون گل فروشی وایسا ...

ایستاد و دوتایی پیاده شدیم ... گل فروشی خیلی بزرگی بود ...

- توی بهشت چند نفرن؟

پاکنام- با پرستارا حدودا صد و شصت نفرن ...

گل های رز به رنگهای سفید و قرمز برداشتم و موقع حساب کردن پاکنام چنان چشم غره ای بهم رفت که نزدیک بود خودمو خیس کنم ... حساب کرد و با اون همه گل سوار ماشین شدیم ... ماشین بوی گل گرفته بود و من مدام برمینگشتم عقب رو نگاه میکردم و لذت میبردم ... همیشه عاشق گل رز بودم ...

وقتی رسیدیم گلا رو برداشتیم و وارد شدیم ... یکی یکی به همه حتی نگهبان یه شاخه گل میدادیم ... درسته که خود اونجا پر از گیاه و درختای سرسبز و قشنگ بود ... اما من میدونستم که این فرق داره ... من با تمام عشق اینا رو هدیه میدادم و اونام این عشق و علاقه رو دریافت میکردند ... تمام مدت پاکنام بدون حرف کنارم قدم برمیداشت ...

وقتی تموم شد و چندتا شاخه گل موند دادم دستش و گفتم: بیا اینم مال تو ... خندید و گفت: شرط میبندم دم خونتون پس میگیری.

- نه په. فکر کردی دادم به خودت؟

پاکنام- من که دیگه بهت پس نمیدم.

رفتیم طرف سرهنگ و نشستیم باهاش صحبت کردیم ... دلش ازمون گرفته بود چون خیلی وقت بود که بهش سر نزده بودیم. بعد از توجیح کردن و همون بهونه های مزخرف همیشگی بالاخره لبخند زد و یکم از جوونیاش برامون گفت. بعضی روزا هستن هم خوبن هم بد ... بحثم با حامد یه طرف اغوش پاکنام و دیدار

سرهنگ یه طرف ... فکر دختر عمش شادی از یه طرف. کلا فکر کنم اگه میرفتم پیش یه روانپزشک سریع بستریم میکرد ... ولی الان بهترم ... ارومم ... ادم باید یه جایی داشته باشه تا وقتی از دنیا برید بهش پناه بیره ...

\*\*\*

ارشیا- حالا پاشین همو ماچ کنین.

نگاهی به حامد انداختم و گفتم: این پاشه بیاد.

حامد رو به ارشیا گفت: به این دیوونه بگو اگه مثل ادم همون اول همه چیو میگفت اینجوری ابرومون نمیرفت.

منم رو به ارشیا گفتم: بهش بگو اگه اینقدر وحشی بازی درنیاره خیلی چیزا راحت حل میشه.

حامد- ارشیا من وحشیم؟ من وحشیم؟ برو آمو. من بخوام وحشی باشم که دیگه هیچکدوم زنده نمیمونین.

ارشیا گازی به موز توی دستش زد و گفت: اینو راست میگه.

حامد نگاهی بهش کرد و گفت: اه پاشو برو حموم ارشیا.

ارشیا- به من چه بابا. این خواهرتم عین خودت وحشیه. مثل ادم چهارتا فالوده نمیتونه بیاره.

حامد- بو گرفتی ارشیا.

ارشیا- پاشین همو ماچ کنین دیگه.

دست به سینه گفتم: خودش باید بیاد.

حامد- چرا من؟

- پس کی؟

اومدم جلوتر نشستم رسماً به ارشیا چسبیده بودم و حامد اونطرف ارشیا نشسته بود.

حامد- من بودم که اومدم اون حرفا رو زدم حالا پیام ماچتم بکنم؟

- من سرت داد زدم؟ من اروم گفتم تو داد زدی تازه ابرومم جلو اون سارا چلغوز ترشیده بردی.

ارشیا- چند سالشه مگه؟

- تازه ابرومو جلو این دیوونه ها هم بردی.

حامد- اخه این دیوونه ها ادمن؟

ارشیا- دستت درد نکنه.

- پاکنام که ادمه. حالا فکر میکنه من بخاطر پول ازدواج میکنم.

ارشیا- فقط پاکنام ادمه؟

حامد- من خودم اونو ملتفت میکنم.

ارشیا- چقدر شماها بیشعورین.

- قول؟

ارشیا- لوسای بچه ننه.

حامد- قول.

حامد روی ارشیا دولا شد و گفت: حالا ماچم کن.

ارشیا- از جفتون متنفرم.

منم روش دولا شدم و ماچش کردم. لبخندی زد و گفت: قربونت برم من.

ارشیا افرین افرینی گفت. بیچاره وقتی جلوش فالوده گرفتم از دستم افتاد و همش ریخت روی لباسش و بعد دوساعت با من و حامد حرف زد. ولی خیلی بوی بدی گرفته بود.

لبخندی زدم و صاف نشستم. یکم نگاهش کردم و بوی بدی رو حس کردم و رو به ارشیا گفتم: اه کبره بستنی بابا. پاشو برو حموم نکبت.

ارشیا بلند داد زد: بابا دیوونه ها. ولم کنین.

اینو گفت و بلند شد رفت سمت اتاق حامد. حامدم بلند شد بره که براش لباس آماده کنه ... بالاخره این ارشیا به یه دردی خورد و بعد از سه روز قهر ما رو باهم اشتی داد ...

وقتی حامد میگه پاکنام رو متوجه میکنه یعنی میکنه دیگه. نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو برداشتم و شماره نیاز رو گرفتم و در عین ناباوری برای اولین بار در طول تاریخ وقتی جواب داد صداش خوشحال بود. یکم خندیدیم و حرف زدیم که گفت ایران. من چون با وایبر بهش زنگ زدم متوجه نشدم که برگشته و بعد از یکم جیغ جیغ کردن نیاز و کار دارم کار دارماش تلفن رو قطع کردم. اینم خله ها ...

ارشیا- تمیز شدم خانم؟

- هی بدک نیس. یکم از اون حالت بوگندی دراومدی. اگرچه بوی گند توی وجودت نفوذ کرده و بیرون نمیاد.

ارشیا با خنده گفت: بوی ترشیدگی. اون موقع ها که به بدبختی توی اتوبوس میچپیدم که به کلاس کنکور و اینا برسم یه بوی ترشیدگی خاصی فضای اتوبوس رو عطراگین میکرد. کم کم گلوم چرک کرد مامان بزرگ دلش رحم اومد از اون موقع پول میداد با تاکسی برم.

- یاد خاطرات قشنگت افتادی؟

ارشیا- اره یادش بخیر. تازه وسط اون بوی عرق و ترشیدگی و بوی دهن بقیه اگه یکی خودشو راحت میکرد که دیگه هیچی. تنفس مصنوعی لازم میشدیم.

حامد- من یه مدت یاد گرفته بودم زبونمو به سقم فشار میدادم بینیم کیپ میشد.

- اه چقدر کثیفین شماها.

ارشیا- خدایی بعضی زنا از ما بدترن. یه بار تو راه اصفهان اشتباهی رفتم توالت عمومی زنونه چشمت روز بد نبینه. هرچی خورده بودم و نخورده بودم یه جا همون وسط خالی کردم. تازه یه پیرزنه داشت فحش و نفرین میداد اومدی هیزی. یکی نیست بگه مادرت خوب ... پدرت خوب این همه جا این همه داف من میام تو این هوا توی این بو گند تو این کثیفی ... این همه بدبختی رو به جون بخرم که پیام تو چروکیده رو هیزی کنم؟ اخه چیزیم مونده برات؟ والا حاج اقا کورم باشه دیگه به تو دست میزنه؟ من بدبخت ارزو دارم بابا ... به جون تو یه نود



سالیس بود فکر کنم. دندوناش حاضر غایب بودن. موهاش عقب نشینی کرده بودن ... تازه بعد همه اینا اومدم بیرون مرتیکه پای بساط برگشته میگه هزار تومن. میگم چی هزار تومن؟ میگه چاه مستراحو پر کردی پولشو بده. انگار جای خوابش تنگ شده. والا ما هرچی به اون توالت نگاه کردیم چاهش به صورت سه بعدی از فاضلاب زده بود بیرون.

از خنده کف زمین پهن شده بودم. این ارشیا دلکی بود برا خودش ... بعد از کلی خندیدن از دست این دیوونه بالاخره اروم شدم. خدمتکار از بالای پله ها صدام کرد. بلند شدم و رفتم بالا.

-با من کاری داشتی؟

-اره خانم. میشه چند دقیقه اینجا بشینین؟

اینو گفت و خودش نشست. نگاهی کردم و با گیجی گفتم: اینجا؟

با استرس گوشه ی روسریشو گرفت و گفت: اره ... میشه؟

نشستم و گفتم: اتفاقی افتاده؟

توی چشمام نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت: عمه خانمتون خوبن؟

- بله خوبن ... اما همین نیم ساعت پیش دربارش حرف زدیم ...

- اهان ... خوب ... خوب من میخواستم بهتون یه چیزی بگم ... اما روم نمیشد.

روم نمیشد ... راستش این ... این ... این لباسی که پوشیدین خیلی بهتون میاد.

نگاهی به شلوار جین و تی شرت مشکی ساده ای که روش عکس یه روح بود و

توی تاریکی شب تاب میشد انداختم و با تعجب گفتم: ممنون ...

- فقط همین نیست ... ماشالا این موهاتون به قدری قشنگه که چند بار به مامانم گفتم کاش خانم میذاشت من یه بار موهاشو درست کنم ... اخه خانم من ارایشگری هم میکنم ...

سنش حدود بیست و دو سه بود ... دختر مهربونی بود ... معلوم بود از اون شیطوناست ...

- ممنون ...

اینو گفتم و کلیپسو باز کردم و گفتم: الان واسم درست کن.

با خوشحالی بلند شد و پخش رو روشن کرد و یه سری وسایل از اتاق آورد. یه کم

به موهام ور رفت و بعد از چند لحظه گفت: عین گل شدین خانم ...

یه ذره نگاهم کرد و دستمو گرفت و گفت با من بیاین.

دنبالش راه افتادم سمت اتاقم که در کمدم و باز کرد و گفت: با اجازه ... لبخندی

زدم که یعنی راحت باش.

اونم خندید ... شروع کرد به وارسی کردن لباسا ... نگاهی به لباس صورتی

کمرنگی انداخت و برداشت گرفت جلوم و گفت: چقدر ناز میشین با این ... میشه

اینو پوشین ...

سرمو تکون دادم و اون رفت بیرون و من لباس رو پوشیدم. صداش زدم که اومد

داخل ... اسمش زیبا بود.

زیبا- خیلی ناز شدین ...

جلوی اینه قدی ایستادم. لباس تا زانوم میرسید ... استین حلقه ای بود و از زیر سینه هام یه نوار که یکم تیره تر از رنگ خود لباس بود کشیده شده بود و بعد از اون گشاد میشد و چین چین بود. کلا مدل ساده ای بود. زیبا رفت سراغ میز ارایش و یه تل که حالت کشی داشت و دور تا دورش گلای درشت سفید داشت آورد گذاشت روی پیشونیم ... موهای پرپشتم رو از وسط باز کرده بود و دورم ول کرده بود و از کنار شقیقه هام دو دسته گرفته بود و عقب یه کلیپس کوچولو زده بود ... خوشم اومد. سلیقه ش خوبه. خندیدم و دور خودم چرخیدم ...

رفتم سمت میز ارایش و ارایش کمرنگی زدم. خوب شدم ... خندم گرفت. حالا ارشیا و حامد کلی مسخرم میکنن. به چه مناسبت اینقدر به خودم رسیدم دقیقا؟

اومدم لباسو درارم که گفت: چی کار میکنین خانم؟

- بیخیال بابا.

زیبا- چندتا عکس بگیریم ...

فکر بدی نبود. موهام خیلی بهم اومده بود. خیلی وقت بود که عکس نگرفته بودم ... یه کفش پاشنه پنج سانتی ساده به رنگ گلبهی پوشیدم و اومدم از اتاق برم بیرون که پرید جلوم و گفت: نه.

با تعجب گفتم: چی شده؟

زیبا- الان نه.

- چی نه؟

همون موقع صدای گوشیش بلند شد. یکی بهش تک زنگ زد. یه دفعه نیشش باز شد و از جلوی در رفت کنار و گفت: بریم توی حیاط عکس بگیریم ...

اینم خله ها ... رومو ازش گرفتم و از اتاق اومدم بیرون. از پله ها رفتم پایین. ویلا جوری بود که وقتی از پله ها میومدی پایین اولش به سالن اصلی دید نداشت و باید میرفتم پشت نشیمن ... زیبا چسبیده بود بهم.

- چرا چراغا خاموشه؟ این دوتا کجان؟

زیبا- نمیدونم والا خانم ...

به دم سالن که رسیدم کلا همه جا تاریک بود. از اونجایی که من با پاشنه بلند خیلی لنگ میزنم تصمیم گرفتم اون تاریکی مطلق سالن اصلی رو از بین ببرم و گرنه یه جاییم میشکست امشب ... همین که من کلید چراغ رو زدم صدای جیغ و داد و یه انفجار باعث شد جیغ بلندی بکشم.

نگاهی به اون جمع بزرگ و خل و چل و شلوغ که دستشون بادکنک و فشفتشه بود انداختم. ارشیا روبروم بود یکی از اینایی که اسمشو نمیدونستم رو منفجر کرده بود روی سرم و یه عالمه قلب رنگی رنگی روم ریخته بود ... نیشم باز شده بود و خودم میترسیدم دهنم جر بخورده ... اومدم این همه هیجان رو تخلیه کنم که یه دفعه جلوی چشمم سفید شد. این پیمان بی شخصیت پررو برف شادی رو توی صورتم خالی کرده بود ... وایسا ببینم مگه امروز چنده؟ بیست مهرماه؟ جون من؟ همیشه تولدم یادم بود اما امسال نه ... خندیدم و نگاهی به بچه ها کردم ... داشتم خردوق میشدم. نفسم بند اومده بود ... اصلا باورم نمیشد

که همچین کاری کرده باشند. همه شون باهم ... چقدر بعضی وقتا در اوج بدبختی میفهمی اوضاع خیلیم بد نیس ... میشه گذروند ... ولی این کارشون ... این کارشون ... اصلا باورم نمیشه ... رفتم بینشون و ارشیا همه رو ساکت کرد و گفت: این جغله داره سخته میکنه بذارین یه چیزی بگه ... همه خندیدن ... ایستادم و همه دورم حلقه زدند ... جیغ جیغ کردم: وای بچه ها اصلا باورم نمیشه ... اصلا نمیدونم چی بگم. حتی یه درصدم فکرشو نمیکردم ... چی بگم؟ اصلا نمیدونم چه اتفاقی افتاده ...

ارشیا - شلوارتم که خیس کردی ...

اون لحظه به قدری گیج بودم که نگاهی به دامنم انداختم که باعث شد همه بخندن ... بی مزه ی لوس.

با اهنگ تولدت مبارکی که خوندن دوباره نیشم باز شد ... نگاهی به جمع انداختم و دنبال یه جفت چشم مشکی خوشگل که منو کشته بود گشتم و بالاخره پیدااش کردم ... اون عقب عقبا ... کنار دیوار ایستاده بود و لبخند روی لبش بود ... منم بهش زدم که چشماشو برای چند ثانیه بست و دوباره باز کرد ... بهترین حس دنیا بود ... بهترین ... خدا نداشت من بی احساس باشم ... نداشت سنگ باشم ... ولی کمکم کرد قوی تر باشم ... من اون شب قوی شدم ... ولی بی احساس نه ... این یعنی خدا هنوز منو دوست داره هنوز منو میبینه و هنوز به من امید داره ... پس منم بهش امید دارم ... من باید آرامش رو خودم به دست بیارم. نیاد ضعیف باشم نباید ...

نمیدونم کی اهنگ تولد رو گذاشت توی پخش که کل ویلا رو گذاشت روی سرش ... اینقدر خندیدم و لبخندم عریض بود که واقعا گوشه های لبم در حال جر خوردن بود. چقدر خوب شد اون لباسا رو عوض کردم ... بچه ها دورم حلقه زده بودند و تولدت مبارک رو همراه اهنگ میخوندند. یه دفعه حامد از وسط جمعیت اومد جلو و درحالی که یه کیک کوچیک دستش بود و یه شمع روش بود جلوم ایستاد و با خنده داد زد: تولدت مبارک خواهر مهربونم.

خندیدم و توی چشماش خیره شده و نگاهی به بچه که ایستاده بودند کردم. همه ساکت شدند که سهیل گفت: خوب هانا ارزو کن ...

چشمام رو بستم و ارزو کردم ... ارزوی آرامشی که دوام داشته باشه ... کنار کسی که چشماش منو عاشق کردند ... توقع زیادی نبود ...

چشمامو باز کردم و شمع رو فوت کردم که همه ی بچه ها شروع کردند به جیغ و داد و این پیمان دوباره برف شادی رو روی سر من خالی کرد و ارشیا که یکی دیگه دستش بود داشت بچه ها مخصوصا دخترا رو اذیت میکرد ... رفتیم سمت مبلا ... نگاهی کردم و دیدم همه جا تزیین شده. مگه من چند دقیقه اون بالا بودم؟ خندم گرفته بود از این همه زرنگی شون. نشستم روی مبل سه نفره و همه رو از زیر نظرم میگذروندم که نگاهم توی یه جفت چشم مشکی قفل شد ...

لبخندی روی لبای قشنگش جا خوش کرده بود. چقدر دوستش داشتم ... اگه یه ادم عادی بود مهربونیاشو میذاشتم پای اینکه اونم عاشقم شده. اما اینجوری نیست ... پاکنام ذاتش مهربونه. با همه خوبه. ولی خوب بعضی اوقات که عصبانی

میشه واقعا ترسناکه. بیشتر مردا اینجورین. ارشیا داشت با پسری که کنار یه لپ تاپ ایستاده بود صحبت میکرد. از ظاهرش و اینکه من نمیشناختمش مشخص بود که دی جی هستش. ارشیا اومد و همه رو بلند کرد. سالن ویلا خودش سیستم رقص نور داشت. حامد روشنش کرد و با ارشیا اومدن و همه رو بلند کردن برای رقصیدن. لم دادم روی مبل و با لبخند نگاهشون میکردم. دوستای عزیزی که خیلیاشون رو درست نمیشناختم ... شاید بعضیاشون رو بیشتر یه بار ندیده بودم ... دوستای سهیل و حامد که بیشتر تریپ هنرمندی بودند همه اون وسط در حال رقص بودند که پاکنام رو دیدم از بین بچه ها اومد سمتم و نشست کنارم و گفت: تولدت مبارک خوشگل خانم.

-اینو نگی چی بگی؟

پاکنام- الان که دارم نگاه میکنم از تمام دخترای اینجا خوشگلتری.

رسما خردوق شده بودم. خوشگل شدم؟ پاکنام متوجه ش شد؟ وای چه حس خوبیه ... خیلی حس خوبیه که کسی که دوشش داری تو رو زیبا ببینه و اینو به زبون بیاره. ولی دوباره اون حس مزخرف که پاکنام با همه همین رفتار رو داره مثل خوره افتاد به جونم ... نمیدونم از نگاهم فهمید که دپ شدم گفت: چرا نشستی؟ پاشو یه تکونی بده.

اینو گفت و بلند شد و دستمو گرفت و کشید. نگاهی بهش کردم. یه شلوار کتون نخودی با پیرهن شیری رنگ پوشیده بود و موهاشو داده بود بالا. خیلی خوشتیپ شده بود ... شاید از نظر بقیه فقط یه پسر معمولی خوشتیپ بود اما از

نظر من بهترین بود. البته مطمئنم و دیدم که همه از قشنگی چشماش تعریف میکنند. وقتی میگن سگ داره واقعا داره ... رسیدیم به وسط بچه ها. یه اهنگ بامزه و شاد بود. پاکنام دستمو گرفت و با هم شروع کردیم به رقصیدن و مسخره بازی درآوردن. اینقدر ادا اطوار درآورد و خندیدیم که دلم میخواست بشینم روی زمین و فقط نگاهش کنم. دیوونه بازی درمیآورد. اهنگ بعدی که پخش شد همه بچه ها با جیغ شروع کردن همراهش خوندن ...

دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من می رقصه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا واسه شب هام

جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

همینجا با تو میمونم

همینجا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره

دلم واسه تو میکوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم



تو ته خوبی حق بده عاشق شم  
 عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی  
 هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی

این اهنگ که تموم شد همراه شد با جیغ و داد هورا کشیدن ... خوب بود. یعنی عالی بود ... زندگی یعنی همین ... به خدا زندگی همینه. کنار عزیزات خوشحال باشی. اون لحظه نه کسی به بی پول فکر میکرد نه به بدبختیاش ... و من نه به قاتلی که شاید زنده باشه ... همه شاد بودیم. همه یه اهنگ خوندم و رقصیدیم و مهمتر از همه پاکنام که توی همه مهمونیا با صدتا دختر میرقصید امشب فقط و فقط با من خندید ... بین حرفاش فهمیدم که با حامد حرف زده ... پس برا همینه که با من خوب شد ... توی این سه روز اصلا توی شرکت بهم توجه نمیکرد. ولی الان دستم توی دستش بود و داشتیم به طرز دیوانه واری قر میدادیم و میخندیدیم. بعضی چیزا واقعا خنده دار نبود اما ما خندیدیم. عقده ی تموم این بدبختیا این چندوقت رو خالی کردیم. حالا من از زور خنده اینقدر جیغ کشیده بودم که دیگه نمیتونستم بایستم. دستمو از دست پاکنام کشیدم بیرون و بین اون همه صدا و البته موزیک کر کننده گفتم: خسته شدم میرم بشینم.

اینو که گفتم پاکنام دستمو که توی دستش بود به طرز وحشی واری کشید و منو انداخت توی بغلش و گفت: بیخود پیرزن.

خندیدم ... از ته دل. دیوونه ... فقط موقعی ازش جدا شدم که حامد اومد باهام برقصه. تازه اون موقع با ارشیا رقصید و همه بچه ها داشتن نگاهشون میکردن از

بس بامزه بودن. خدایی این ارشیا دلک بزرگی میشه. من مطمئنم که خدا این استعداد رو بهش داده تا باهاش زندگی کنه. باید به جای داروسازی میرفت کمدین میشد. مطمئنم موفق میشد. اخرش با کارایی که ارشیا میکرد پاکنام کم آورد و رفت نشست و منم نشستم.

شب خیلی خوبی بود ... چراغ ها که روشن شد و نگاهم افتاد به ساعت باورم نمیشد. ساعت حدود یک بود یعنی از ساعت هشت شب تا حالا به همین زودی گذشت؟ مامان زیبا کیک دیگه ای که تقسیم کرده بودند رو آوردن و پخش کردن. همه نشسته بودند و دی جی یه اهنگ شاد گذاشته بود و خودش با چندتا از بچه ها در حال کیک خوردن بودند ... وقتی تموم شد ارشیا حواس همه رو جمع کرد و گفت: دیگه نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست ...

همه جیغ کشیدن و دست زدن ... زیبا و ارشیا کادو ها رو آوردن و جلوم روی میز گذاشتن خود ارشیا نشست کنارم. یکم مست شده بود و این کاملاً معلوم بود. دیگه تو حالت عادی اینقدر دیوونه نبود. اه بدم میاد از این کاراش. دیوونه. ارشیا شروع کرد به باز کردن کادوها و برای هرکسی یه خصوصیتی رو میگفت و بچه ها میخندیدن. وقتی رسید به کادوی زهرا گفت: خوب اینم از طرف تنها عروس خاندان بلند مرتبه ی شریف ... همه براش دست زدند و ارشیا کادو رو باز کرد و از توش ساعت ظریف و قشنگی که معلوم بود گرون خریده رو دراورد. واقعا راضی نبودم اینجوری خرج کنه. اخلاقشم میدونستم که از حامد پول نمیگیره. بلند

شدم بوسیدمش که ارشیا همه رو ساکت کرد و کارتی که توی پاکت بود و درآورد و گفت: زهرا اجازه میدی بخونمش؟

زهرا که روبروی من نشسته بود کنار حامد و دستاشون توی هم بود گفت: اره ... چقدر من احمق بودم که اذیتشون کردم. چقدر بچه بودم. لبخندی به چهره معصومش زدم. صدای ارشیا سکوت رو شکست: همیشه دلم میخواست یه خواهر داشته باشم ... هانا ممنونم که این ارزو رو تو به من هدیه دادی ... خواهر مهربونم تقدیم به تو با عشق که شکفتن هیچ گلی زیبا تر از لبخند تو نیست ... جلوش زانو زدم. چشماش اشکی شده بود ... دستاشو گرفتم و توی چشماش نگاه کردم و گفتم: مرسی که تو هستی مهربونم ... مرسی که زندگی بخشیدی ... هم به من هم به حامد ...

چشمامو بستم و بغلش کردم که توی اغوشم هق هقش بلند شد. همه میدونستن که زهرا توی بهزیستی بزرگ شده. هیچکس حرف نمیزد ... همه میدونستن که زهرا و ما زندگی سختی داشتیم ... حالا بهم رسیده بودیم و شده بودیم یه خانواده ... با صدای ارشیا که اروم صدام میزد بلند شدم و اشکامو پاک کردم و نشستم کنار ارشیا و اون ادامه داد ... حامد واسم یه گوشی خریده بود. اونم دراغوش گرفتم که صدای اشک الودم باعث اعتراض بچه ها شد ... دی جی یه اهنگ شاد گذاشت تا از اون حالت دربیایم ... واقعا کادوها زیاد بود و از همه تشکر کردم ... خود ارشیا یه کیف و کفش نایک واسم آورده بود. میدونست که عاشق نایکم. پیمان هم از طرف خودش و پری جون یه سکه و یه رمان که خیلی

دنبالش گشته بودم و زبان اصلی بود واسم آورده بود و سهیل دوست داشتی من واسم یه قاب بزرگ از شعر حافظ آورده بود ... همونی که مادرم عاشقش بود ... ازش تشکر کردم ... کادوی پاکنام رو که باز کردند همه هویی کشیدند ... عطری که خیلی خوشبو و معروف بود و البته گرون. ازش تشکر کردم. ولی یکم ناراحت شدم. دلم میخواست کادوی پاکنام خاص باشه. حتی اگه یه خودکار بود دلم میخواست خاص باشه ... یه بار از نیاز شنیدم عطر جدایی میاره ... و نیاز ... نیاز دیوونه که اینجا بود و برداشته بود کلی لوازم ارایش آورده بود. دیوونه ...

بعد از اینکه تمام کادو ها رو باز کردیم بچه ها دوباره مشغول رقص شدند ... بلند شدم برم توی اشپزخونه که سهیل رو دیدم جلوی یکی از تابلوهای مامانم ایستاده بود ... سهیل واقعا نابغه بود. دو سال مدرسه رو زود شروع کرده بود. از پنج سالگی میرفت مدرسه. بعدشم یه سالو جهشی خوند. وقتی وارد دانشگاه شد از همه کوچیکتر بود. البته یه چهار سالیم از حامد بزرگتر بود. رفتم کنارش و بهش نگاه کردم. برق اشکو توی چشماش دیدم ...  
-خوبی سهیل؟

سهیل- مادرت بهترین بود هانا ...

آهی کشیدم که گفت: حیف ... حیف ... کاش زمان اینقدر تند جلو نمیرفت ... درکش میکردم. مادرم استادش بود. همیشه میومد و از مامانم کار یاد میگرفت ... به قول حامد سهیل مثل یه بوم نقاشی بود مامانم شخصیت اونو کشید و بهش پر و بال داد ...

بعد از گفتن این حرف رفت نشست کنار بقیه و منم اهی کشیدم و رفتم به سر زدم به اشپزخونه و از زیبا و مادرش تشکر کردم.

بعد از دو سه ساعت که شام هم سرو شد بچه ها شروع به رفتن کردن. زیبا اینا رو به زور فرستادم بخوابن. گناه داشتن از صبح تا حالا به کار بودند. خوبه فردا جمعه ست ... تقریبا همه رفته بودند ... فقط ارشیا و پاکنام و پیمان و زهرا بودند ... بلند شدم و رفتم توی باغ ... کسی حواسش به من نبود ... میخواستم یکم با مامانم درددل کنم ... با بابام حرف بزنم ...

نشستم روی تاب بزرگی که ته باغ بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مامان، بابا ... امشب بیست و شش سالم شد. خیلی زود گذشت نه؟ خیلی وقته نیستین ... ازتون میخوام از اون بالا واسم دعا کنین ... دیدین نتونستم با خدا قهر باشم؟ دیدین نتونستم سنگ باشم؟ نشد ... شاید شما نخواستین ... خیلی دلم میخواد بدونم شما از اون بالا بالاها دارین بهم لبخند میزنین؟ یا متاسفین ...  
- من مطمئنم مامان بابات بهت افتخار میکنن ...

برگشتم به سمتی که صدای اشنایی اومد ... نگاهی به پاکنام انداختم. کتش رو پوشیده بود و نشست کنارم. ظاهرم اروم بود اما ته دلم از اینکه حواسش بهمه که کجا میرم غنچ رفت ...

- از کجا اینو میگی؟

توی چشمام نگاه کرد و گفت: دیگه دیگه. مگه نمیدونی من با اون دنیا ارتباط دارم؟

لبخندی زدم و گفتم: امشب بعد مدتها از ته دلم خندیدم ...

پاکنام- خوبه ... تو اصلا آخرین باری که واقعی خندیدی یادت میاد؟

- نه راستش ...

چند لحظه ای ساکت شدیم ... زمزمه کردم: پاکنام؟

پاکنام- جانم؟

دلم لرزید ... بد لرزید ...

- ممنون که پیشنهاد تولد رو دادی ... از ارشیا شنیدم ...

پاکنام- لیاقت تو بیشتر از ایناس ...

- و ممنون بخاطر کادوت ... میدونم خیلی گرون خر ...

وسط حرفم پرید و با اخم گفت: تو که اینقدر پولکی نبودی هانا ...

خندیدم و چیزی نگفتم ...

پاکنام- یکم قدم بزنیم؟

سرمو تکون دادم ... بلند شدیم و کنار هم شروع به قدم زدن کردیم ...

پاکنام- ارشیا فیلم گذاشته میخوای بری ببینی؟

- نه همینجا خوبه ...

سرشو تکون داد ... نمیخواستم بینمون سکوت بشه. اومدم حرفی بزنم که

صداش باعث شد دهنم بسته بشه ...

پاکنام- هانا؟

ایستادم و نگاهش کردم. جعبه ای از کتش درآورد و گفت: راستش دلم میخواست یه یادگاری ازم داشته باشی ... یه چیزی که همیشه کنارت باشه. نگاهش که میکنی یاد من بیفتی ... میخوام یه نقشی داشته باشم توی زندگیت. با تعجب نگاهی به جعبه کردم. قیافه گیجمو که دید خندید و در جعبه رو باز کرد و گردنبند طلا سفیدی که یه قلب قلنبه ای ازش اویزون بود و سوراخ های زیبایی به صورت ظریف و ماهرانه با طرح های قشنگ داشت گرفت جلوم و گفت: مطمئنم به اون پوست سفیدت میاد.

خجالت کشیدم ... خیلی زیاد.

نمیدونم از خجالت بود یا از احساس عمیقی که بهش داشتم ... سردم شده بود.

پاکنام- اجازه میدی خودم برات ببندم بانو؟

لبخندی زدم. هنگ بودم ... پشتمو بهش کردم ... دستشو آورد جلو و گردنبند رو رد کرد و موهامو از توش درآورد. موهامو گرفتم توی دستم ... وقتی دستای داغش به پوست گردنم میخورد نفسم بند میومد ... من عاشقشم ... دلم براش میلرزه و الان دستش داره نرم روی گردنم رو لمس میکنه ... وقتی بسته شد از جاش تکون نخورد ... منم همونجور ایستاده بودم چشمام نیمه باز بود. موهامو ول کردم که دورم پشتم پخش شد ... حس کردم دستشو کشید به موهام ... هیچکدوم تکون نمیخوردیم ... من که تکلیفم معلوم بود ... عاشق بودم ... اومدم برگردم سمتش که گرمی نفسش رو روی گردنم حس کردم. هنگ کردم. لبش که به پایین گوشم روی پوست گردنم چسبید نفس رو توی سینم حبس کرد و

چشمام کامل بسته شد ... میدونستم از الان تا بعد ها حسرت این لحظه رو میخورم برای همین تصمیم گرفتم با تمام وجود لبایی که به پوست گردنم، حساس ترین نقطه ی بدنم چسبیده بود رو حس کنم و این حس خوب رو ببلعم ... تکون نمیخورد ... تکون نمیخوردم. این عشق بود. اون داغی نفس هاش ... لباش ... لباش ... نمیدونم. حس خوبی بود. فوق العاده بود ... دلم میخواست دستمو ببرم عقب بکنم توی موهاش ... ولی لخت شده بودم ... بیشتر میخواستم ... این بوسه ی یه طرفه برای عشقی که توی قلبم داشتم کم بود ... نمیدونم چند ثانیه یا چند دقیقه گذشته بود که لبشو جدا کرد و دو سه بوسه کوچک روی شونم زد ... نمیتونستم برگردم ... اروم اروم برگشتم سمتش، تو چشمام خیره بود ... کاش این چشما وقتی تب دار میشد فقط و فقط مال من بود ... کاش فقط من باعث میشدم. کتشو درآورد و انداخت روی دوشم و دم گوشم با بی حالی گفت: تولدت مبارک ...

لبخندی زدم ... نمیدونم چرا اون اتفاق افتاد ... مهمم نبود. دنبال دلیل نبودم. مهمم اینه که بهترین تولد زندگیم بود. دستی به گردنبند توی سینم کشیدم ... تشکر زیرلبی کردم و بدون حرف به سمت ساختمون راه افتادیم ... اروم ... دستش توی دستم قفل شد ... بی اراده ...

دستی به گردنبند توی سینم کشیدم و لبخندی زدم. وقتی یاد اون لحظه که خودش برام بست میفتم دلم یه جوری میشه ... امروز شرکت خیلی شلوغ بود. بازرس اومده بود و بچه ها همه خوشحال از اینکه طرف راضی بوده. میخواستن



جشن بگیرن که با ضدحال پاکنام مواجه شدن و همه رفتن سر کارشون ... بلند شدم برم برای خودم یه چایی بریزم. لیوانمو برداشتم رفتم سمت ابدارخونه. اومدم وارد شم که صدایی خفه که اسم منو آورد باعث شد گوش بایستم.

- هانا کاری نکرد که ... چی داری میگی؟ میگم طرف اومد و خیلیم راضی بود ...

...

- خوب چرا فحش میدی؟ باشه بابا ... حامد اینجاست دیگه. تو بهش بگو حامد اومده بعد شاکی نشه چرا نگفتین ...

...

-خودم دیدمش.

...

- راستی ... من از اینجا خسته شدم. مخصوصا با وجود این دختره از خودراضی.

...

- من نمیفهمم ... سهممو میخوام.

...

- باشه پس میبینمت. من برم الان پاکنام شک میکنه. اومدم دوتا قهوه ببرم یعنی دو ساعته دارم با تو حرف میزنم. فعلا.

تلفن رو که قطع کرد وارد شدم. نگاهی به سارا مجیدی که در حال ریختن قهوه توی فنجان بود انداختم و لبخند زورکی زدم ...

- واسه کی قهوه میبری؟

[www.98ia.com](http://www.98ia.com)) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ساخته و منتشر

### شده است

سارا- اقای شریف اومدن ... گفتن قهوه ببرم.

- اها ... باشه.

چایی ریختم و اومدم توی اتاق خودم. یعنی با کی حرف میزد؟ جاسوسی میکنه؟ یعنی برای عمه خانم؟ اونم سارا مجیدی؟ باید با پاکنام حرف بزنم ... نه ولی اون نگران میشه خودم از پشش بر میام. همیشه که همیشه مشکلات رو بندازم سر بقیه ... باید این دفعه خودمو ثابت کنم. خودم میتونم. سر از کارش درمیارم. شنیده بودم که مجیدی خیلی فقیره. اونم تقصیری نداره. حتما عمه خانم بهش گفته جاسوسی کنه. پول خوبی بهش میده. ولی اون کسی که پشت تلفن بود کیه؟ همونی که از اومدن بازرس و راضی بودنش ناراحت شد و فحش داد ... غیر ممکنه مجیدی با عمه خانم اینجوری حرف بزنه. مجیدی از جاسوسی کردن خسته شده؟ یعنی همه کارامونو به گوش عمه خانم میرسونه؟ وای داره مخم میپکه. اصلا باورم نمیشه اون کسی که عمه خانم انتخاب کرده باشه مجیدی بوده. نمیدونم. نمیفهمم. باید با پاکنام حرف بزنم. ولی الان که حامد پیشش نه. نگران میشه. پاپیچ میشه که چی شده. الان خوشحاله. عمه خانم راضی شده بریم خواستگاری ... وای فردا شبو بگو ... خواستگاری برای حامد. عمه

خانم از وقتی سخته کرده خیلی نرم شده. خیلی اخلاقش بهتر شده. بیشتر باهامون راه میاد ... اصن اوضاع خیلی بهتر شده ...

در حال انجام کارام بودم که تلفنم به صدا دراومد. مجیدی بود که ازم خواست برم اتاق پاکنام. رفتم و نشستیم یکم درباره کارا حرف زدیم ... و هر سه مون اینو فهمیدیم که اخراشه ... دیگه قوی شدیم ... دیگه وقتش شده ... ناراحت بودم؟ اره بودم ... این شرکت باعث شده بود بتونم هرروز بینمش ... اگه پاکنام بخواد بره ... اگه بخواد برگرده چی؟ همون اول گفت کمک میکنم و بعدش میکشم کنار ... گفت شاید برگردم لندن ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم. به صندلی تکیه دادم و گفتم: پاکنام تو چیکار میکنی؟

نگاهی کرد و گفت: چیو؟

- برمگردی لندن یا میمونی؟

رسمًا داشتم سخته میکردم. نگاهمو دوخته بودم به لباس که بالاخره از هم باز شد: نمیدونم. شاید برگشتم. شاید موندم. بینم چی میشه ...

حامد دهن باز کرد و حرف دل منو زد: داداش برا چی بری؟ بمون خوب. از وقتی تو اومدی توی اکیپمون همه چی عوض شده. همه چی مرتب شده. برا چی بری؟ نکنه از ما خسته شدی؟

پاکنام صاف روی مبل نشست و گفت: این چه حرفیه؟ من همتونو دوست دارم. میبینی که. از وقتی با شماهام از گذشته ی مزخرفم دور شدم. ولی نمیدونم. انگیزه ی موندنم ندارم.

حامد دستی به شونه ش زد و گفت: من میدونم که نمیتونی بری. ما همه تو رو دوست داریم.

لبخندی زد و هیچی نگفت و نگاهی به من انداخت ... بعد از چند دقیقه حامد گفت با دوستای دوران دانشگاهشون قرار دارن و رفت منم بلند شدم برم توی اتاقم که پاکنام گفت: بشین هانا.

نشستم سر جام و گفتم: چیزی شده؟

پاکنام- نه چی شده؟

نگاهی به چشمای شیطونش کردم که گفت: من خیلی گشمنه.

- منم همینجور.

لم دادم و گفتم: من که کیف پولم از خودم گشنه تره.

تک خنده ی باحالی کرد و گفت: من که حال رستوران ندارم. مامانم رفته

شهرستان. این پیمانم که میبینی نیستش رفته با رفیقا دانشگاهشون بیرون. بیا

بریم خونه ما یه چیزی درست کنیم.

- اخی من حال غذا درست کردنم ندارم.

پاکنام- بیا بریم. تو به من بگو چیکار کنم خودم درست میکنم.

سرمو تگون دادم و رفتم از اتاقم کیفمو برداشتم. راستش به نظرم باحال میومد

با پاکنام غذا درست کنم. اومدم بیرون و با هم رفتیم توی پارکینگ و سوار

ماشین شدیم. راه افتاد به سمت خونه و تصمیم داشت منو بکشه از بس شوخی

کرد و مسخره بازی دراورد. میخواستم درباره مجیدی ازش سوال کنم اما با

خودم گفتم دپ میشه. بعدا میگم. وقتی رسیدیم درو باز و وارد شدیم. رفتم توی اتاق و تصمیم گرفتم نگاهم به تابلوی مادرم نیفته و مانتومو دراوردم. تاپ استین حلقه ای سفیدی تنم بود و شلوار کتون سبز یشمی پام بود. شدیدا دلم میخواست جلوی پاکنام مرتب باشم. موهامو باز کردم و کشیدمش و بالا بستم. از اتاق اومدم بیرون که دیدم داره سعی میکنه گاز رو روشن کنه. خندم گرفت. رفتم سمتش و گفتم: تو که نمیتونی یه گاز رو روشن کنی میخوای غذا بپزی؟

درحالی که به سرتا پام نگاه میکرد گفت: چی؟

فندک رو برداشتم و گاز رو روشن کردم و گفتم: تو نمیدونی گاز خونتون فندک سرخودش خرابه؟

سرتاپام رو که خوب واری کرد روی گردنبد روی سینم نگاهش قفل شد. سرمو اوردم پایین و تو چشماش نگاه کردم و گفتم: چقدر هیزی تو. به خودش اومد و تک خنده ای کرد و گفت: هیزی نیستم دقتم بالاست. بعدم رفت سراغ یکی از کابینتا و یه بسته ماکارونی درآورد و گفت: غذای مجردی.

- اون که تخم مرغ سوسیسه.

خندید و گفت: چیا میخواد؟

رفتم سراغ یخچال و رب و گوجه و جعفری دراوردم و گذاشتم روی اپن و گفتم: سویا بز نیم یا گوشت؟

پاکنام- بیا تریپ با کلاسی برداریم سویا بز نیم یعنی ما گیاه خواریم.

خندیدم و از اونجایی که جای هیچیو بلد نبود کلی توی کابینتا گشتیم. همه چیزو که آماده کردیم و اب جوش اومد ماکارونی رو ریختیم توش و با همدیگه غذا رو پختیم. دمی قابلمه رو که گذاشتم نشستیم روی صندلی اشپزخونه که پاکنام با صدای بلند گفت: اخیش خسته شدما.

میتونم به جرات بگم غیر از رنده کردن گوجه که نیم ساعت طول داد کار دیگه ای نکرد.

- بمیرم نه اینکه همه کارا رو خودت کردی.

ارنجشو گذاشت روی میز و چشمکی زد و گفت: میخوام دست پخت جنابعالی رو بخورم.

خندیدم و طبق عادت این چند روز دستم رفت سمت گردنبد و لمسش کردم. دوباره نگاهش افتاد به قفسه سینه م. خیلی خجالت میکشیدم که اینجوری نگاه میکرد. از طرفیم ادم بودم. دوستش داشتم. واقعا از خودم خجالت میکشم اما وقتی اینجوری توجه میکنه دلم غنچ میرفت ... دستمو جلوش تکون دادم و گفتم: هی هی پسر.

توی چشمام نگاه کرد و گفت: دیدی گفتم به پوست سفیدت میاد؟

یه دفعه حیا کردم. با این حرفی که زد معذب شدم. نه اینکه هیز باشه ها ولی بالاخره من کسی اینجوری ازم تعریف نکرده.

چیزی نگفتم و بلند شدم رفتم سر گاز و گفتم: فکر کنم دم کشید. بکشیم؟

اومد سمتم و گفت: چه بویی راه انداختی. دیگه وقتشه شوهرت بدیم.

خندیدم و گفتم: حالا چون غذا بلام وقتشه؟

دوباره تک خنده ای کرد و گفت: نه بابا اون که شوهرت چشمش کور برات خدمتکار میگیره. وقتشه چون داری میترشی ...

قسمت اول حرفشو که زد داشتم ذوقمرگ میشدم که با قسمت دوم حرفش زد توی برجکم. با عصبانیت گفتم: چرت نگو بابا. من کلی خواستگار دارم. یکیش همین همسایه ارشیا اینا که قراره بیاد.

داشت از حرص خوردنم میخندید که با بخش اخر حرفم برگشت سمتم و جدی گفت: قراره بیان؟

دلم میخواست اذیتش کنم و اینکه میتونستم از این راه بفهمم علاقه ای از طرف اون وجود داره یا نه. واسه همین گوشیمو گرفتم دستمو درحالی که الکی بهش ور میرفتم گفتم: اره دیگه. میگن پسر خوبیه.

با لحن خاصی گفت: یعنی چه؟ حالا چون پسر خوبیه؟ ندیده و نشناخته؟ بعدم کی میگه خوبه؟ من خودم امارشو دراوردم پسره تو بیمارستانشون معروفه.

با حرفی که زد سرمو بلند کردم با تعجب نگاهش کردم: تو رفتی تحقیق؟ پاکنام- فضول نباش.

اینو گفت و رفت سمت کابینت و با بیخیالی گفت: حالا اینقدر بشین تا زنگ بزنن. زرشک ... منو بگو میخواستم بفهمم دوستم داره یا نه ... راستش خندم گرفت. رفته پروندتش. وای دیوونه رو. خندیدم و گفتم: حالا این نه یکی دیگه. واسه من ریخته. خوشکلیه و هزار دردسر دیگه.

خندید: تو هم که دیگه عاصی شدی از دستشون.

پوفی کشیدم و گفتم: ای بابا ... دست رو دلم نذار که خونه. همش میان جلو در خونه. راه مردمو میبندن.

بشقاب ها رو روی میز گذاشت و اومد جلوم و دولا شد روی صورتم و یکی از اون لبخند های جذابش زد: پس جای رقیب نداشتن نه؟

توی چشماش خیره شدم و درحالی که نفسش به صورتم خورد زمزمه کردم: جا که هست ... بستگی به شرایط داره ...

پاکنام- شرایط رو بگو ...

با لحن ارومی گفتم: میشه یکم بری عقب؟ شرایط اینجوری یادم نمیداد ...

یه سانت رفت عقب و توی چشمام خیره شد ...

حرفاش بو دار بود ... منم تصمیم گرفتم تا تنور داغه بچسبونم: خوب ... خوب ... مهمترین شرط من علاقه س ...

چشماش برقی زد و گفت: همین؟

- انسانیت ...

پاکنام- خوب؟

- چشم پاکی ...

پاکنام- دیگه؟

- نجابت ...

پاکنام- خوب خوب ...



- وفاداری ...

پاکنام- بازم هست؟

- مرام ... معرفت. قدر زحمات خانمشو بدونه. خانواده دار باشه. غیرتی به میزان لازم ...

پرید وسط حرفم و با لحن خاصی گفت: هانا؟

- بله؟

پاکنام- میخوام یه قولی بهت بدم ...

هانا تموم شد. تموم ... الان میگه. الان میگه من همونم. الان میخواد بهم قول بده تموم اینکارا رو بکنه. وای باورم نمیشه. الان میخواد اعتراف کنه. اعتراف کنه و قول بده همونی باشه که من میخوام ... وای وای. خوب خوب ... هول نشو. خیلی اروم تو چشمات نگاه کن و جواب بده. نذار بفهمه خیلی وقته منتظری. یه ذره ناز کن خره. اروم اروم باش. خوب حالا سعی کن سرد نگاه کنی ... نمیتونم ... میتونی بابا ... نه نمیتونم. خوب نگاه سرد تو سرت بخوره حداقل اختیار نیش شلتو داشته باش. باشه باشه. خوب بگو. حالا بگو ...

- چه قولی؟

مکت طولانی کرد و اروم اروم گفت: من ... من همینجا بهت قول میدم که تو با این شرایطی که تو نظرته ... من بهت قول میدم ... تو میترسی هانا یه فکری به حال خودت بکن.

اینو گفت و نیشش باز شد و از من دور شد و در قابلمه رو باز کرد و به به چه چه راه انداخت و من همونجوری عین ماست واستاده بودم. بی شخصیت رو دیدی؟ خاک تو سرت هانا عاشق چه منگلی شدی. حالا اگه بقیه بودن الان یه کارا خاکبرسری هم میکردن اون وقت عشق تو وایستاده تو چشمت نگاه میکنه میگه میترسی. بی شخصیت فسیل. حالا خوبه ده سال از من بزرگتره و اینقدر ریلکسه و ترشی ترشی میکنه. رفتم سر قابلمه و سفت زدم رو دستش که داشت ناخنک میزد و گفتم: این نکبت بازیا رو جلو من درنیار گولاخ برو دستاتو بشور و بشین با قاشق چنگال بخور.

خندید و گفت: ماست بیارم؟

- بیار. ترشی هم بذار.

خندید و گفت: تو که هستی ترشی نمیخواد.

اومدم کفگیر رو به سمتش پرت کنم که بلند خندید و از آشپزخونه رفت بیرون ... روانی.

غذا رو کشیدم توی دیس و ته دیگ خوشگل و خورنگشو هم کشیدم. پاکنام هم سس و ماست و ترشی اینا رو گذاشته بود. خیلی شاد و شنگول بود. نگاهی بهش کردم و نشستم و گفتم: چیه اینقدر خوشحالی؟

پاکنام- یه خانم خوشگل و کدبانو اومده واسم غذا درست کرده. اونم چه غذایی ... خوشحالی نداره؟

خندیدم و گفتم: اون که بله.

کفگیر رو برداشت و واسم کشید. اولین کفگیری که کشید گفتم کافیه که تشر زد: بیخود. دو تا استخون شدی. من هیچ خوشم نمیاد.

نگاهی کردم و گفتم: اون وقت کی گفته جنابعالی باید خوشت بیاد؟  
درحالی که بشقاب منو پر پر کرده بود گفت: خود سرورت. حالام بخور حرف نباشه.

خندم گرفت. وقتی گفت سرورت زد تخت سینه خودش ... خیلی حس خوبی داشتم. چرا اینقدر این مهربونه؟ چرا اخه؟

واسه خودشم کشید و تا اخر غذا فقط تعریف کرد از دستپخت من. با اینکه واقعا عادی بود اما اینکه دستپخت پری جون رو دست نداشت ولی نمیدونم چرا این دیوونه بازی درمیاره. وقتی بشقابشو تمیز کرد اخمی به من کرد و گفت: بخور.  
- به جون حامد نمیتونم دارم میترکم.

اومدم سمتم و قاشق رو پرد کرد و به زور کرد توی دهنم و گفت: اهان ... با همین یه قاشق یه پرده چاق میشی. چیه عین دو تا سک شدی؟  
خندم گرفته بود. دیوونه.

بلند شدیم و میز رو جمع کردیم. اومدم ظرفا رو بشورم که اومد جلوم ایستاد  
نگاهی بهش کردم که چونم رو توی دستش گرفت و نگاهی به لبم انداخت ...  
انگشت شصتشو گذاشت روی لبم و نرم کشید روش ... تموم وجودم لرزید ...  
نگاهش به لبم بود و انگشت شصتشو بهش میکشید ... لب پابینشو کرد توی  
دهنش و یه نفس عمیق کشید ... برای آخرین بار انگشتشو روی لبم کشید و

گفت: تمیز شد ... اینو گفت ودستمو گرفت و کف دستمو طولانی بوسید ...  
چشمامو بستم ... چقدر خوب محبت میکنه ... چقدر به اندازه و قشنگ ...  
اروم لبش از دستم جدا شد و لبخندی زد و گفت: ظرفا با من ...  
منم لبخند زدم ... اون مشغول ظرفا بود ... البته با کلی سر و صدا. رسماً تا حالا  
هیچوقت کار خونه نکرده بود. رفتم توی دستشویی و نگاهی به خودم انداختم ...  
انگشت اشارمو کشیدم روی لبم ... بعدم کف دستمو جایی که اون بوسیده بود  
رو نرم بوسه زدم ... پاکنام بود دیگه ... پاکنام و تمام محبت های مخصوص  
خودش ... همین کاراشه که منو دیوونه ی خودش کرده ... کاش مال من بود.  
کاش منو دوست داشت کاش اعتراف میکرد ... من از اون چشما میفهمم که  
عاشقن ... این رفتارا ... این تغییرا ... این تعریفای پیمان که پاکنام عوض شده ...  
همه اینا میگن من تونستم این مرد یخی رو اب کنم و احساسش رو از باکرگی  
دربیارم ... ولی کاش اعتراف میکرد ... اون موقع این همه هیجان و عشق رو  
مخفی نمیکردم. بلکه بهش تقدیم میکردم ...

\*\*\*

نگاهی به مجیدی انداختم و گفتم: یه دقیقه میای تو اتاقم؟  
نمیدونم لحنم چطوری بود که گفت: داشتم میرفتم خانم شریف.  
- سریع کارم تموم میشه.

نگاهی به در بسته ی اتاق پاکنام انداختم و رفتم توی اتاقم. منتظر نشستم.  
مجیدی اونقدر ناشی بود که چندین بار دیگه اون تلفنای مشکوکش تکرار شد ...

شاید اگه از زبون عمه خانم در نمیرفت که پول هنگفتی به رضا داده تا خبرای شرکت رو براش ببره هنوزم فکر میکردم مجیدی جاسوس عمه خانمه ... ولی اینجوری نبود ... عمه خانم خمیده که این روزا مهربونیش شکوفا شده بود و میخواست بدیایی که این همه سال درحقمون کرده رو جبران کنه. ولی نمیدونست ... من با این کینه شکل گرفتم. بزرگ شدم. جون گرفتم. نمیدونست من دیگه حتی ارثمو نمیخوام ... من میخوام ارثمو بگیرم و اون کارو اونجام بدم و از ایران برم. برای همیشه ... ولی الان فقط میخوام قوی باشم و اون کسی که پشت این ماجراست رو پیدا کنم ... اون نویسنده ی نامه هایی که تمومی نداره و نخونده میسوزند. صدای تق تق در باعث شد از فکر بیام بیرون ... دستمو توی هم قفل کردم و بفرماییدی گفتم ... مجیدی وارد شد. نگاهی به جثه ی لاغرش انداختم و گفتم بشینه ... استرس از همه ی رفتاراش میبارید ... برای یه لحظه دلم سوخت و برای بار هزارم به پول لعنت فرستادم.

مجیدی که نگاه خیرمو دید سرشو زیر انداخت و گفت: با من کاری داشتید؟ بلند شدم ایستادم ... برای اولین بار میخوام بدجنس باشم ... ظالم باشم ... خدایا منو ببخش ...

جلوی پنجره ایستادم و گفتم: تازگیا یه چیزایی فهمیدم ... انگار یه لاشخور داره دور و برمون میپلکه ...

از توی پنجره به تصویر محوش زل زدم ... به وضوح لرزید و زیر لب زمزمه کرد: متوجه نمیشم ...

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: میشی مجیدی ... میشی ... میدونی؟ تیرت به سنگ خورده ... نمیدونم کی مجبورت کرده بیای اینجا ... ولی اون نامه هایی که میذاری روی میزم رو هیچکدومشو نخوندم ... همون نامه هایی که مثلا از ظرف قاتل پدر مادرمه ... من هیچکدومو نخوندم ...

دستمو گذاشتم روی میز و به سمتش دولا شدم و گفتم: میدونی چرا؟ چون من شریفم ... چون به سگای ولگرد دورم اهمیت نمیدم ... گشنه میذارمشون و به وقتش پامو میذارم روی گردنشون تا گازم نگیرن ... این یه قانونه مجیدی ... شنیدی فکر کنم ... بکش تا کشته نشی ... برای همین الان اینجایی ...

با اشک توی چشماش بهت زده گفت: شما دارین اشتباه میکنین ... پوزخندی زدم و فریاد زدم: دهنتمو ببند لعنتی ... اون کیه؟ اون کیه که تمام روز توالت رفتن ما رو هم بهش گزارش میدی؟

نفس عمیقی کشید و با بیچارگی گفت: اون مناقصه ... نباید بزارم بهش برسید ... با بهت نگاهش کردم ... اون مناقصه؟ همونی که قراره بعدش هممون بریم دنبال زندگیمون؟

- حرف بزن مجیدی. به نفعته ... هرچقدر بخوای بهت پول میدم ... فقط یه اسم بهم بده. اون پست فطرت کیه؟

بلند شد و با جنون فریاد زد: من تقصیر ندارم بی شرفا ... اگه بگم منو میکشه ... میفهمی؟

رفتم سمتش و گفتم: مجیدی یه اسم فقط ...

با ترس اطرافشو نگاه کرد و گفت: الان داره ما رو میبینه ... داره میبینه ...  
 سرشو گرفت توی دستاش و گفت: من چیزی نمیدونم ... دست از سرم بردار.  
 بردار ...

نگاهی به اطراف انداختم و چشمم روی دوربین اتاق ثابت موند ... ممکنه؟ ممکنه  
 هک شده باشه؟

\*\*\*

عقد حامد و زهرا بهترین خبر ممکن بود که این چند وقت بشنوم ... برخلاف  
 تصور هممون عمه خانم اومد خواستگاری و سریع قبول کرد ... ولی نگاههایی که  
 به زهرا و مادرش میکرد از دید هیچکس دور نموند. عقد امشب، و توی عمارت  
 برگزار میشد ... همه دعوت بودند ... حتی مجیدی که بهش قول داده بودم مراقب  
 جونش باشم و اون بعد از عقد بهم بگه اون شخص کیه ... بگه کی پشت تمام این  
 ماجراهاست. لباس بلند مشکیمو تنم کردم ... لباس ساده ای که کلی با زهرا  
 گشتیم و پیدا کردیم. موهامو بالای سرم جمع کرده بودم ... نشستم جلوی میز و  
 کمی ارایش کردم. تمام فکرم از پاکنام و اون شخص مجهول پر شده بود ...  
 وقتی مجیدی بهم گفت اون شخص رو خیلی خوب میشناسی و بهت نزدیکه  
 واقعا متعجب شدم ... به خیلیا فکر کردم ... حتی به ارشیای عزیزم که تمام این  
 مدت از جونش مایه گذاشته بود. ولی هرچی فکر میکردم بیشتر به این نتیجه  
 میرسیدم که مجیدی مزخرفی بیش نگفته. اول میترسیدم فرار کنه اما وقتی از

زیر زبون پیمان کشیدم فهمیدم پونصد میلیون سفته پیش پاکنام داره ... ریسک بزرگی کرده. خیلی بزرگ.

صدای اهنگ بلند شده بود و این نشونه ی اومدن مهمانها بود ... از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم ... اروم اروم ازش پایین اومدم اون روی شریفی ... اون روی تربیتم رو کار گذاشتم. همون آموزشها ... سرت بالا باشه. باسن به سمت عقب. شونه ها تو به عقب بکش. سینه ت یکم به جلو ... نگاهت غرور داشته باشه. جایگاهت فراموش نشه تک دختر نوه ی منصور خان شریف ... اصالت خانوادگیت باید توی تک تک قدمهات مشخص باشه ... اخم نکن ... لبخند نداشته باش ... نگاهت پوچ باشه ... خالی ...

تمام چیزایی که تمام این سالها با لجبازی تمام سعی میکردم برعکسشو عمل کنم الان با اون لباس بلند و اون پله های مرمر و اون نگاههای تحسین برانگیز برملا شده بود و داشت خودشو نشون میداد ... منصور خان اگر بود با افتخار نگاه میکرد ... اخ منصور خان ... اخ ... ببین مال و اموات از ثمره هات چی به جا گذاشته ... دخترتو ببین ... چقدر کمرش خم شده ... اگه الان بودی باز همون قدر غرور داشتی؟

پوزخندی روی لبم نقش بست ... اولین نگاهی که دیدم اون نگاه مشکمی بود که روز به روز بی قرار تر میشد ... روز به روز نزدیک تر ... من میفهمیدم ... این حس ششم یه دختر بود.



بدون این که نگاهمو ازش بدزدم خیره شدم بهش ... توی اون کت شلوار مشکی و پیرهن سفید و کروات مشکی به شدت خوشتیپ بود ... و اون موهای ژل زده شده که به سمت بالا داده شده بود ... جام شربت رو روی میز گذاشت و اومد سمتم ... دستش رو دراز کرد و سلام کرد ... دستشو فشردم ... فشردنی که باعث شد لبخند بزنه و زیر لب بگه: زیبا شدی ...

جو بامزه شده بود ... پاکنامی که تا هفته پیش توی اشپزخونه شوخی های زیادی با من کرده بود الان با نگاهش به من احترام میذاشت ... انگار اونم فهمیده بود من امشب شریف شدم ...

اومدن ارشیا و پیمان و نیاز باعث شد نگاهمونو از هم بگیریم و مشغول حرف زدن بشیم ... نگاهی که به کل قطع نشد و ارشیا شکار کرد ... امشب هردومون بیقرار بودیم ... با اومدن زهرا و حامد صدای دست بلند شد. اهنگی اروم ... اگه الان دست بچه ها بود اینجا رو منفجر کرده بودند ... زهرا و حامد دوست داشتنی من مثل شاهزاده ها بودند ... زهرا توی اون لباس ساده که کمی پف داشت و حامد با اون کت شلوار مشکی ... توی جایگاه نشستن ... پشت سرشون اکیپ سهیل و مهران و علی و بقیه بچه ها اومدن ... خنده دار بود. با همون لباساشون. با همون تیپ. ساده و تمیز و البته راحت. سهیل یه راست رفت طرف زهرا و حامد و جفتشونو توی اغوش کشید. مهمانهای عمه خانم و فامیل با بهت خیره بودند به سر و صدای بچه ها و تیپشون ... سهیل اومد طرفم و باهام سلام کرد ... مهران پشت سرش اومد و اذیتاشو شروع کرد ... خنده دار بود. نگاهها روی ما زوم شده

بود. ببخشیدی گفتم و رفتم به سمت فامیلا ... کنار چند تا از دخترا نشستم که نگار اروم گفت: تو خیلی شجاعی هانا ...  
- از چه نظر؟

نگار- من همیشه میخواستم موسیقی بخونم ... اما نداشتن ...

به نگار که فارغ التحصیل رشته ی دندانپزشکی بود نگاه کردم و دم گوشش گفتم: تو جوونی. هنوزم میتونی بری دنبال علاقت ...

اومد جواب بده که عاقد اومد ... رفتم کنار حامد و زهرا و با ذوق نگاهشون کردم ... عاقد نشست و خوند و من زل زدم بهشون و از ته دل براشون ارزوی خوشبختی کردم. قبل از اینکه زهرا اون جمله ی معروف رو بگه عمه خانم با عصا اما محکم جلو اومد و گردنبنند گرون و خیره کننده خاندان رو بست دور گردنش و سرد گفت: خوشبخت شین.

حامد تشکر کرد اما زهرای مهربون من جلوی اون همه چشم متعجب عمه خانم رو توی اغوشش کشید ...

بعد از اون بله ی مقدس همه دست زدن اما طبق معمول بچه های ما با جیغ و داد و سوت توجه همه رو جلب کردن. صدای اهنگ بلند شد و پیست رقص پر شد از جوونایی که کلی برای رقص نقشه کشیده بودند ... ترجیح دادم کنار نگاه کنم و نوشیدنی خنک پرتقال رو نوش جان کنم تا اینکه با این پاشنه ها اون وسط هنرنمایی کنم ... اما دست ارشیا که منو کشید و برد وسط باعث شد لبخند پهنی

بزنم و زورگویش رو یاد خودم بیارم ... جلوی ارشیا میرقصیدم که دم گوشم  
گفت: خیای ناز شدی ...

- میدونم ...

ارشیا- هانا امشب پاکنام یه جوری نگاهت میکنه ...

با شرم سرمو انداختم پایین تا حالا اینجوری به روم نیاورده بود ... لبخندی زد و  
گفت: حالا دیگه از جفتتون مطمئنم. به سرعت سرموبلند کردم و با جای خالی  
مواجه شدم ... قرار گرفتن اروم پاکنام جلوم باعث شد مغزم ایست کنه و اجازه  
هیچ فکری بهم داده نشه ...

همونجور وسط ایستاده بودیم که با صدای پخش شدن اهنگ اروم زبونم بند  
اومد ... دست پاکنام که کمرمو لمس کرد به خودم لرزیدم ... امشب عجیب بود ...  
اب دهنمو قورت دادم و دستمو سر شونش گذاشتم ... ناخوداگاه دستامون توی  
هم قفل شد و شروع به رقص کردیم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که اهنگ  
تموم شد و حس سرما کردم ... بدون حرفی دستمو از دستش کشیدم بیرون و  
راه حیاط رو پیش گرفتم ... رفتم و رفتم تا به بهشت خودم رسیدم ... همونجایی  
که الان پر بود از برگای زرد پاییزی ... صدای قدمای کسی رو حس کردم ... کسی  
که خوب میدونستم کیه ... کسی که هرروز توی شرکت به امید همون صدا کارمو  
انجا میدادم ... نگاهش کردم که دست توی جیب شلوارش نزدیک میشه و  
سرش پایینه اما نگاهش با من ... جلوم ایستاد ... نمیدونم چقدر گذشت که حس

کردم باید حرفی زده شه ... زیر لب زمزمه کردم: شادی ... دختر عمت ... چرا نیومد؟

زمزمه ی ارومش مو به بدنم سیخ کرد: همون روز راهیش کردم برگرده ... برای کاری اومده بود که کسی قبلا انجامش داده بود ... کتشو درآورد و انداخت روی شونه های لخت من ... اروم گفتم: چه کاری ...

نزدیک شد ... سرشو خم کرد و نفساش صورتمو سوزوند ...

پاکنام- فتح قلب یخی من ... خبر نداشت قبلش یه دختر چشم رنگی مو فرفری که خیلیم ناشیه این کارو کرده ... خبر نداره اون دختر با نگاهش قلب یخی اون مردو اب کرد ... از همون اول با نگاهش اون و ترسوند ... ولی وقتی بخواد یه اتفاقی بیفته میفته ... عشقه دیگه ... میپیچه به تموم جونت ... جوری که دیگه نفست درنیاد ...

بعد از گفتن این حرفا که ضربان قلب منو روی هزار برد پیشونیمو نرم و اروم بوسید ... اعتراف کرد ... حس میکردم صدای قلبمو میشنوه ... سرم پایین بود که انگستای مردونش زیر چونم قرار گرفت و اروم صورتمو بالا آورد و گفت: نگاه اون دختر برای اون مرد زندگی نداشته ... کاش میفهمید داره مردونگیمو اب میکنه ... کاش میفهمید که اون مرد هرچقدر مغرور باشه ... سخت باشه ... خشن باشه ... وقتی که ناراحته یا مشکلی براش پیش میاد فقط و فقط اغوش اون دختره که ارومش میکنه ... صدای اون دختر ...

تیر اخرش به قلبم اصابت کرد و تمام زندگی و باورمو به اتیش کشوند کنار گوشم زمزمه ای کرد که من حس کردم با تمام توانش فریاد کشیده: کاش میفهمید شده نفسم ... بخوام ولش کنم باید کلا قید خودمو زندگیمو بزوم ... هیچ تکونی نخوردم ... توی چشمات نگاه کردم که حس کردم اون نفسا دیگه منظم نیست ... و صورتی که به صورتم نزدیک شد و من نه میخواستم و نه میتونستم تکون بخورم ... و اون طعم گس و ناب ... و اون نفس های نامنظم ... و این اعتراف قشنگ و عاشقونه و اون لب هایی که نرم لبمو لمس میکرد ... و اون چشمای بسته ...

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودیم که ازهم جداشدیم ... دستشو گذاشت روی صورتم و با چشمای خمار اروم زمزمه کرد: دوستت دارم ...

این اعتراف قشنگ توی عمارتی که سالها ازش فراری بودم اتفاق خوبی بود ... تمام عمارت پر از دوربینای مداربسته بود ... اما دیگه هیچی برام مهم نیس ... وقتی پاکنام هست. وقتی میخواد باشه دیگه هیچی مهم نیس. نه طرد شدن از عمه خانم نه هیچی دیگه ... صدای قطع شدن موسیقی باعث شد از اغوشش پیام بیرون ... نگاهی کرد و منتظر شد ... منتظر اعتراف بود ... اما من نمیخواستم ... الان نه. الان برای من وقتش نبود ...

نگاهمو از چشمای براق و منتظرش که امشب چراغونی بود گرفتم و زمزمه کردم: بریم داخل ...

پشت سرم راه افتاد. دم در کتشو بهش دادم و لبخند زد ... لبخندی که وجودمو  
اتش زد ... چقدر برام عزیز بود و من امشب عمقشو فهمیدم ...

وارد که شدیم مجبورا نگاهمونو از هم گرفتیم ... توی برزخ بودم انگار توی هوا.  
اصلا اونجا نبودم. مثل ادمای مست ... نمیفهمیدم کی چی میگه ... مهمم نبود.  
مهم اون چشما بود که برقش امشب اگه منو کور نکنه خلیه. ته دلم یه ذوق بود  
یه چیزی شبیه دیدی گفتم؟ دیدی اونم تورو میخواست؟

بهترین حس دنیا ... کی فکرشو میکرد من یه روز عاشق شم؟ کی فکرشو میکرد  
که من بشم عشق اول مردی سی و شش ساله ... مردی دختر باز که دریچه  
احساساتش بسته بود. مردی مغرور ولی شیطون و مهربون ... واقعا کی فکرشو  
میکرد؟ بعد از رفتن مهمونها و در اغوش کشیدن پری جون که جوری رفتار  
میکرد انگار میدونه، با حامد و زهرا رفتیم توی حیاط ... رفتن پاکنام بغض بدی  
توی گلوم انداخت ... دلم میخواست بمونه ... اونم پای رفتن نداشت و کلی بعد از  
رفتن مهمونا با چشم غره های پری جون قصد رفتن کردند ... عمه خانم که  
اخرای مهمونی رفت توی اتاقش و بیرون نیومد و من به چشم خودم بیحالیشو  
دیدم. رفتیم توی حیاط و روی تاب نشستیم که با اومدن زهرا و حامد خندون منم  
لبخند جونداری زدم ...

حامد- خوش گذشت ...

زهرا سرشو روی بازوش گذاشت و گفت: مرسی حامد ...

حامد- تو مرسی که وارد زندگیم شدی ...

زهره خندید ... درکش میکردم. لذت داشت این حرفا ... لبخندی زدم که زهره با همون حالت گفت: خدایی دست پاکنام درد نکنه. همه برنامه ریزیا رو اون کرد. حامد- اره ... خیلی خاصه. گاهی فکر میکنم چقدر بدجنسه ولی بعدش میبینم ذاتش پاکه ...

زهره- خیلی پسر پخته و خودساخته ایه. واقعا کامله. منطق و احساساتش به جاست ... خیلی معقوله.

حامد نگاهی به زهره انداخت که باعث خنده م شد. هرکی ندونه من میدونم چقدر حسود و مغروره ... نتونستم جلوی دهنمو بگیرم و زمزمه کردم: پاکنام پر از مفهومه ... پر از حرفای نگفته. پر از حس خوب. وقتی هستش هست. وقتیم نیست بازم هست ... خاطرش، حسای خوبش، حرف زدنش، یادش، حتی سکوتشم پر از حرفه ... پر از مرهم روی هر زخمی ...

با صدای حامد به خودم اومدم و نگاه مشکوک زهره رو شکار کردم ...

حامد- خبه خبه. هرچی هیچی نمیگم بیشتر چرت میگن. مرت شما دوتا منم. ملتفتین که؟

خندیدم و به سمت ساختمون رفتم و بلند گفتم: من سکوت اختیار میکنم ...

صدای خنده ی زهره باعث شد قیافه پوکر فیس حامد بیاد جلوی چشمم و خندم شدت بگیره ...

توی تخت ... فقط به پاکنام فکر کردم ... پاکنامی که میدونستم مثل خودم توی شوکه که هیچ زنگ و مسیجی ازش نداشتم ... چی شد یهو ... دستمو روی لبم

کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: قلبم برای دوست داشتن تو، لبام برای بوسیدن تو، چشم برای دیدن تو و دستام برای نگه داشتن تو بوجود اومدن؛ چون من فقط بخاطر تو ساخته شدم پاکنامم ... شبت بخیر ناجی من ...

\*\*\*

سهیل- لبخند مرا بس بود آغوش لِهَم می کرد

آن بوسه مرا می کُشت لب مُنهدمم می کرد

آن بوسه و آن آغوش قَتَّاله و مَقْتَل بود

در سیرِ مرا کشتن این پرده ی اول بود

هر کس غم خود را داشت هر کس سرِ کارش ماند

من نشئه ی زخمی که یک شهر خمارش ماند

صدای دست زدن بلند شد ... با خنده رفتم سمت پاکنام که شیطان بهم خیره

شده بود و کنار ارشیا نشسته بود ... دور از چشم بقیه زیر گوشم زمزمه کرد:

چطوری قاتل؟

صدای بلند خنده ی ارشیا باعث شد نگاهها متعجب بشه. جو شاعرانه و اروم بود

... مانتومو پوشیدم و رو به ارشیا که با پیمان حرف میزدند گفتم: بریم دیگه؟

پیمان- شب شعره دخترم. مگه اومدی تفریح که سریع لباس پوشیدی میخوای

بری؟ این تازه مقدمه بود.

پاکنام اروم گفت: من خودم تمام دکلمه ها علیرضا آذرو دارم. بریم شام مهمون

من ...



ارشیا- نه من میمونم ...

پیمان هم به تبعیت از ارشیا موند و من و پاکنام به سمت بچه ها رفتیم و خداحافظی کردیم ... جای حامد و زهرا خالی بود ... صبح روز بعد از عقد راه افتادن به سمت شمال و گفتن میخوایم بمونیم ... تا وقتی که خسته نشدیم. کنار پاکنام نشستیم که مهلت نداد و سریع دستمو گرفت و گذاشت روی دنده و راه افتاد ... لبخندی زدم ... دستاش مٹ همیشه گرم بود ...

پاکنام- خوب کجا بریم ضعیفه؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: پارک خوبه؟

پاکنام- سرده هانا.

- بریم بستنی؟

پاکنام- سرما میخوری.

- بریم رستوران.

پاکنام- حوصله داری؟

- بریم چایخونه.

نگاه متاسفی انداخت و گفت: عاشقانه تر از اونجا پیدا نکردی نه؟

- خب چی بگم؟ نمیدونم ...

حرفی نزد ... دوتامون ساکت موندیم که یه فکر به ذهنم رسید ... فقط ادرس رو بهش دادم و جواب سوالاش رو ندادم ... میخواستم بیرمش تپه ی دوست داشتیم ... همونجایی که آخرین بار سر خدا داد زدم و نالیدم ... حالا که همه

چی درست بود میخواستم برم و بگم ببخشید ... ببخشید که داد زدم ... ببخشید که اروم ننشستم بینم حکمت کارت چیه ... ببخشید که گله کردم. وقتی رسیدیم دوتایی رفتیم بالا ... متعجب نگاه میکرد ... رفتم سمتش و سرمو به بازوش تکیه دادم و گفتم: اینجا همون جاییه که برای اولین بار اعتراف کردم ...

نگاهم کرد که گفتم: اینجا داد زدم ... گله کردم. اعتراف کردم. گفتم انسانیتمو همینجا خاک میکنم ... اما نداشت. دیدی؟ نداشت ... خیلی مهربونه پاکنام ... داشتم بهش شک میکردم..

با آرامش نگاهم کرد واروم دراغوشم گرفت ... دستاش که دورم پیچیده شد زمزمه کردم: باورم نمیشه که الان با تو انجام ... گریه کردم ... داد زدم ... ولی اون بخشید ... تو رو هم بهم بخشید ...

پاکنام دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت: یادمه به مامان، به پیمان گفته بودم هیچوقت عاشق نمیشم. هیچوقت دلم برای هیچ دختری نمیلرزه ... نمیذارم که بلرزه ... ولی وقتی تو رو دیدم ... همه فرضیه هام ... همه تصمیمام بهم ریخت. اون لحظه فهمیدم همه چی دست من نیست ...

لبخند زدم که پالتوی مردونه شو درآورد و گفت: اینو بپوش هانا ...

- سردم نیس ... خوبه هوا.

پاکنام- میگم بپوش. بگو چشم.

- اخه خودت چی؟ پیرهننت ناز که سرما میخوری.

چشماش برق زد ... لبمو به دندون گرفتم که پالتوی بزرگشو انداخت روی شونه هام و گفت: میخوام بوی عطر تنتو بگیره ...

با لبخندی که بیمی از پیدا شدنش نداشتم زمزمه کردم: شنیده بودم هوا مرض نداره الکی سرد بشه ...

توی اغوشش فرو رفتم و با هم به منظره ی زیبای جلومون خیره شدیم ... با هزار حرف نگفته ... این رابطه ی نوپا که مثل بچه ای که تازه ایستادن رو یاد گرفته بود نیاز به تمرین داشت ... به کمک. اونقدر که دیگه نیازی نباشه کسی دستشو بگیره. خودش بدوه توی کوچه ها ... سرمو نرم به سینه ی ستبرش مالیدم و سعی کردم به این فکر نکنم مجیدی هر روز بهانه میاره ... انگار خودمم مثل قبل دنبالش نبودم. دنبال مصیبت نبودم. میخواستم اوضاع همینجوری بمونه ... نمیدونم کجا ولی یه جا خوندم کاش میشد به روزای خوبمون تافت بزنییم تا همینجوری بمونن ... ولی به قول عمه خانم وقتی یه سیبو میندازی هوا هزار تا چرخ میخوره تا بیاد پایین ... هیچ چیز این دنیا معلوم نیس ... و هیچکدوم ما نمیدونستیم که روزای اول عشقمونو باید با زجر بگذرونیم و این آرامش ... این لمس کردنا و این طعم گس و اغوش گرم و اون چشمای خمار آرامش قبل از طوفانه ... انگار جفتمون ترس داشتیم ... فقط میخواستیم این آرامش رو ببلعیم ... تا برای اون روزای طوفانی جون داشته باشیم ... با همه اینا من یه چیزو خوب میدونستم ... هرچیم بشه ... من عاشقشم. حتی اگه هنوز به زبون نیورده باشم ... و این له له زدن پاکنام برای به زبون آوردن اون دو کلمه رو میدیدم و میخواستم توی یه

موقعیت افسانه ای بهش بگم ... ولی نمیدونستم این زمونه ... این روزگار با  
هیچکس خوب تا نمیکنه ... ولی تو این روزا یه حرف، یه نصیحت بابا تو گوشم  
زنگ میزنه و باعث میشه خودمو توانا بینم ... همیشه اون صدای مردونه ش  
میگفت: هانای بابا اینو هیچوقت یادت نره ... دنیا شوخی نداره ... با زندگی قهر  
نکن. دنیا منت هیچکسیو نمیکشه ...

توی دلم زمزمه کردم: هنوز گاهی میان آدمها گم میشوم

کوچهها را بلد شدم

خیابانها را بلد شدم

ماشینها را، مغازهها را

رنگهای چراغ قرمز را

... جدول ضرب را حتی

دیگر در راه هیچ مدرسههای گم نمیشوم

ولی هنوز گاهی میان آدمها گم میشوم

آدمها را بلد نیستم

ولی وقتی تو باشی ...

هیچکدام مهم نیست ...

فقط تو و ان اغوش گرمت ...

همین مرا بس است ...

\*\*\*

توی آزمایشگاه روبروی ارشیا نشسته بودم و میدیدم که چطور با دقت زل زده به ظرف جلوش. این روشو تاحالا ندیده بودم ... اوضاع شرکت خوب پیش میرفت ... مجیدی میاد و میره و دیگه خبری از اون نامه های مشکوک نیست. انگار همه چی عادی شده ... ولی من نمیدونستم همین عادی بودن بزرگترین خطر ... حامد قرار بود پس فردا بیاد و من خوشحال بودم. خوشحال تر از هر وقتی ... صدای مجیدی که این روزا با سر پایین حرف میزد به گوشم رسید: خانم شریف آقای ارجمند با شما کار دارن.

ته دلم ذوق کردم ... این چند وقت هر موقع که منو صدا میزد یعنی دلش تنگ شده ... خودمم دلم تنگ بود اما نمیرفتم ... درحالی که مسیر اتاقش رو پیش گرفته بودم صدای زهرا تو گوشم نشست: حالا که بهت اعتراف کرده هانا باید یه سری قوانین رابطه های دوتایی رو بدونی. اگه رعایت نکنی ممکنه طرفتو از دست بدی ... قبل از ازدواج و تعهد مرد باید عاشق تر باشه ... مرده که باید برا داشتنت تلاش کنه. مرده که باید پر باشه از نیاز به تو. مرده که باید بجنگه. تو اروم باید باشی. باید بزاری بهت محبت بشه بعد تو محبت کنی ... هانا مواظب باش ... دست نیافتنی عزیز تره. وقتی ازدواج کردید تا میتونی بهش محبت کن. اما الان بذار کشف کنه. الان موقعش نیست ... بذار مال اون باشیو تعهد بدین بعد توی دریای عشقت غرقش کن خواهی ...

و چقدر لذت داشت که حتی پشت تلفن برای کسی که قرار بود خواهرم باشه همه چیو گفتم و اون اول کلی ذوق کرد و بعد جدی شد ... و قرار شد تا موقعی که خودم بخوام این راز بینمون بمونه و حامد ندونه ...

وقتی رسیدم نگاهی انداختم به اتاقش که یه دختر قدبلند ازش خارج شد و دوید سمت در. احساس بدی بهم دست داد اما خودمو به آرامش دعوت کردم ... لعنتی این کی بود. با قدمای بلند خودمو به در رسوندم ... از وقتی که بهم محبت میکرد بیشتر هول میشدم ... ولی الان وقتش نبود. اول باید میفهمیدم اون کیه. شاید برای استخدام اومده ... بعدش اخه میدوه؟ اوف ... در زدم که با صدای زیبا و جدیش بفرمایید گفت ... وارد که شدم با لبخند بلند شد و سمتم اومد و پیشونیمو بوسید و گفت: من و تو یکیم هانا. لازم نیست هروقت میای در بزنی ... با خشم نگاهش کردم ... بوی عطر زنونه ای اتاق رو پر کرده بود. با شک نگاهش کردم که گفت: اینجوری نگام نکن ... من نمیخواستم بیاد. خودش ادرسو پیدا کرده ...

پس واسه استخدام نیومده بود ...

- هه ... کدومشون بودن؟ من از پشت دیدمش.

نفس کلافه ای کشید و گفت: ترمه ...

درونم چیزی به لغزش افتاد ... ترمه ... اینجا بود. احساس خطر کردم. احساس خشم کردم ...

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم که اومد سمتم و دستمو گرفت و تند تند گفت:  
 ردش کردم. گفتم بره پی کارش. گفتم دلم گیره یه دختر مغروره. گفتم دیگه  
 نیاد ...

پوزخندم روی لبم بود که برگشتم سمتش و گفتم: فکر میکردم قطع رابطه  
 کردین ...

دستی تو موهاش کرد و گفت: هانا. تو فهمیدی کیه؟ خودم بهت گفتم.  
 میتونستم دروغ بگم. تو که اصلا حواست نبود. میتونستم صدات نکنم. نمیخوام  
 به هیچ عنوان هیچ چیز نگفته ای بینمون باشه. من همه چیز رو میگم. حتی اگه  
 تلخ باشه. حتی اگه باعث شه قهر کنی. حداقل پیش خودم رو سفیدم که از کسی  
 که زندگیمه چیزی رو قایم نکردم و نمیکنم ... اره ما قطع رابطه کردیم. برگشته  
 بود برای ترمیم رابطه ای که هیچوقت وجود نداشته. هانا من با همه زنایی که  
 وارد زندگیم شدن قطع رابطه کردم. تو با من بمون قول میدم با خودمم قطع  
 رابطه کنم ...

نگاهی بهش کردم و کلافه چشمامو روی هم فشار دادم ... زنایی که توی  
 زندگیش بودن. اره زنایی که توی زندگیش بودن ... من حسودم لعنتی. من  
 حساسم روی توی. چرا قبلا فکر نکردم ... میتونم تحمل کنم هرچندوقت یه باری  
 یکی از این زنا برگرده؟

- پاکنام من نمیتونم تحمل کنم ... من میترسم اگه یه روزی یکی دیگه از این زنا  
 برگرده و هوس ترمیم رابطه کنه ... بعدش یکی دیگه ... بعدشم یکی دیگه ... اه.

نگاهی بهم کرد و همونجور که وسط اتاق ایستاده بود گفت: اره با صدتا دختر خوشکلتر و لوند تر از تو بودم هانا ... ولی من فقط عاشق تو شدم ... اونا هوس بودن. فقط خندیدن توئه که برام جذاب و خواستنیه. فقط تو برام مهمی ... فقط تویی که دلم میخواد تا اخر عمر مال خودم باشی. دلم میخواد بین بازو هام حبست کنم. تو قلب منی. از همون اول که دیدمت عاشقت شدم. اون روز توی اشپزخونه دلم میخواست فقط بگیرمت توی اغوشم. ولی گفتم صبر کنم از تو مطمئن شم. لعنتی میدونی چقدر عذاب کشیدم؟ میدونی چقدر منتظر شدم یه حرکت کوچیک که عشقتو نشون بده بینم تا پیام و اعتراف کنم. اون شب شبیه فرشته ها بودی. فرشته ی سیاهپوش من ... من تو رو واسه خودت میخوام. واسه هانا بودنت. نمیدونم تا قبل از تو چطوری زندگی کردم ولی اینو میدونم که سنم واسه اینکارا زیاده. پیرم واسه عشقبازی اینجوری. ولی بدون تا اخر عمر نازکش توام. حاضرم تا هروقت که باشی پا به پات جوونی کنم. هانا تو جون منی. نمیدارم پای من تلف شی. حتی اگه اعتراف نکنی من خودم اندازه جفتمون میپرستم ...

اومد سمتم و دستی به موهای زیر شالم کشید و زمزمه کرد: هیچ وقت توی گذشتم ادم خوبی نمیشم اما برای تو یه عمر عاشق خوبی میشم ...  
- بهم قول بده ...

انگشت شصتش رو روی گونم کشید و گفت: قول میدم ... به شرفم قسم قول میدم ...



صورتش رو نزدیک کرد ... نه الان نمیتونستم ... از زیر دستش اومدم بیرون و گفتم: چه خبرا؟

از توی اینه اتاقش دیدم که دستشو کرده توی جیبش و با خنده نگاهم میکنه ... لبخند زدم و برگشتم سمتش و گفتم: پس فردا حامد میاد ...

پشت سرم ایستاد و خندشو جمع کرد و گفت: با مامان حرف زدم ...

با تعجب از توی اینه گفتم: چی؟

خنده ای کرد و گفت: فکر کردی من جوون بیست سالم که صبرم زیاد باشه؟ بابا من زنمو میخوام. حامد که اومد میاییم خواستگاری و سریع عقد میکنیم. اون موقع دیگه نمیتونی اینجوری از دستم فرار کنی.

لبخندی زدم و با عشوه ای که خودم نمیدونم از کجا اومد گفتم: حالا تا ببینیم چی میشه ...

ساکت که شد نگاهش کردم که یه جور خاصی زل زده بود بهم ... هیچی نگفتم اما نفسای تب دارش میگفت که گند زدم ... بعد از چند لحظه که به خودش اومد اروم روی موهام رو بوسید و گفت: شالتو سرت کن. اینقدرم نذار بره عقب.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: چیه؟ فکر کردی من بی غیرتم؟ شب عروسی حامد چیزی نگفتم با اون لباس. از این به بعد پوشیده. درضمن فقط که من این دوربنا رو نگاه نمیکنم.

همونجور نگاهش کردم و شالمو سرم کردم و گفتم: پری جون چی گفت؟

پاکنام- چی بگه؟ اولش گفت مخالفم. ولی وقتی دید دوست دارم واقعا خوشحال شد. بیشتر مامان توئه تا من. میگفت هانا باید با کسی باشه که خوشبختش کنه ...

لبخند زدم و گفتم: میکنی من مطمئنم ... فقط اگه خودت بخوای.

اینو گفتم و درحالی که به پاکنامی که کج نشسته روی صندلی بزرگ مدیریتش و با خودکار بازی میکنی و خیره شده بهم نگاه میکردم از اتاق رفتم بیرون ... نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه ترمه ی بیگناه رو لعنت کردم ... همراه با پاکنام از شرکت خارج شدیم ... دست خودم نبودم. ناراحت بودم. با اینکه پاکنام تقصیری نداشت و من تمام و کمال با ایندش قبولش کرده بودم ولی بازم دلخور بودم. پاکنام نگاهی بهم انداخت و گفت: مامان امشب دعوتت کرده.

- نمیتونم پاکنام. باید برم پیش عمه خانم. گفته برم عمارت. فردا شب میام.

باشه ای گفت و رسوندم عمارت ... خداحافظی کردم که موقع پیاده شدن دستمو گرفت و گفت: هانا یکم محبت داشته باش ...

لبخندی زدم و گفتم: بذار موقعش برسه ...

اینو گفتم و پیاده شدم. هنوزم از دیدن عمارت قلبم میلرزید. زنگو زدم و وارد شدم ... عمه خانمی که همیشه صدای قدم های محکمش ستون های عمارت رو میلرزوند سوار ویلچری نزدیکم شد. با بهت نگاهش کردم که چشماش خیس

شد ... باورم نمیشد ... آخرین باری که دیدمش عقد حامد بود ... با تعجب نگاهش میکردم که بلند گفت: بشین دختر. تا کی میخوای اینجوری بهم زل بزنی؟

نشستم. فروریختم. شسکتتم ... این صدای لرزون مال عمه خانم نبود. من همون عمه خانم زورگو رو بیشتر بهش عادت دارم ...

ویلچر کنترلیش رو گذاشت کنار سالن و گفت: یه موقع هایی ادم به یه جایی میرسه و بخاطر بعضی کاراش خودشو لعنت میکنه ... میخواستم وقتی این حرفا رو میزنم حامد هم باشه ولی شاید دیر بشه. اینایی که میگم رو بهش بگو. من هیچوقت بچگی نکردم هانا ... هیچوقت. خودت خوب میدونی بزرگ شدن توی عمارت و خاندان شریف یعنی چه ... من از همون اول مسئولیت داشتم ... پدرم همیشه میگفت من باید مرد میشدم. سامان برادرم هیچوقت قانونمند نبود. وقتایی که بارون میومد من توی اتاق کتاب میخوندم و پدرم به حساب هاش رسیدگی میکرد اما سامان زیر بارون ایستاده بود ... وقتی اومد به پدرم گفت عاشق پریچهر شونزده هفده ساله شده سیلی بدی خورد. اما چیزی نگفت ... وقتی مجبورا اومدیم خواستگاری پریچهر از زیباییش در حیرت بودیم. هانا ... مادرت زیبا بود. خیلی زیبا. والبته ثروتمند. همین شد که پدرم اجازه ی ازدواج داد و اومدن پریچهر به عمارت برابر شد با جون گرفتن اون خونه. صدای خنده. صدای موسیقی شاد ... لباس های شاد ... پدرم راضی نبود ... اما با به دنیا آوردن پسری زیبا که خیلی شبیه پریچهر بود پدرم خندید. حامد یه پسر بچه ی شیطان بود که از دیوارای عمارت بالا میرفت. هممون شاد بودیم ... با به دنیا اومدن تو که

خیلی شبیه سامان بودی پدرم دوباره اخم کرد. نگران تربیت دختری بود که ترس داشت اخلاقش هم مثل سامان لجباز باشه ...

نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: و بود. از همون بچگیت با پیانو زدن. با لباسای سرسنگین مشکل داشتی. با آموزش رفتار هات مشکل داشتی. با پرستارات مشکل داشتی. درست برعکس حامد که وقتی پیانو میزد پدرم از قلعه ی تنهائیش بیرون میومد و گوش میداد ... اما تو خونه درختی میخواستی. لباسای کوتاه و رنگی میپوشیدی. موهاتو افشون میکردی و هرچی پدرم این ها رو بیشتر میدید بیشتر اخم میکرد و بیشتر نگران دختری بود که شر و شیطون و راحت بود. اجاقم کور بود ... دوستتون داشتم. هر کاری میکردین از ترس پدرم بی تفاوت بودم اما توی تنهائیم میخندیدم و ذوقتونو میکردم ... حتی چند باری لباس های کوتاه پوشیدم ... یه بار پریچهر منو درحال رقص و توی لباس کوتاه و تنگی دید. اون روز فکر کردم تمومه. میگه و تلافی اون همه سردی رو میکنه ... ولی اومد و خندید ... اومد و کمک کرد درست تر برقصم. ولی اون ترس باعث شد اون لباس تنگ و کوتاه دیگه توی تن من نشینه. من حتی از عکس پدرم خجالت کشیدم. ترسیدم ...

قطره اشکی چکید روی گوشش و گفت: هانا من همیشه دوست داشتم برقصم. اونقدری که جون تو تنم نمونه. من دوست داشتم با همون لباس توی خونه بگردم ... هانا من ادم بودم. عین همه. ولی حس میکردم باید مثل پدرم رفتار کنم. اما الان که میبینم که برای هیچکس عزیز نیستم قلبم به درد میاد ...

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: روزی که اون اتفاق افتاد نفسم گرفت ولی ظاهراً بیتفاوت بود. پریچهری که رازدارترین بود رفت ... سامانی که زندگی واقعی رو به زبون بیزبونی نشونم داد رفت هانا. رفت. منم شسکتتم. منم نابود شدم. زندگی توی عمارت سالها برام کابوس بود. گاهی که از پنجره به بیرون نگاه میکردم شماها رو میدیدم. پریچهر رو میدیدم. منم نابود شدم هانا ... اونقدری که ...

اومد جلوم و دستشو روی گونه‌ی اشکیم کشید و دستامو گرفت توی دستش و گفت: میخوام که قوی باشی. میخوام که وقتی این جریان رو بهت میگم اروم باشی و معقول رفتار کنی ...

نگاهش کردم ... اینجور حرف زدن گواه‌یه خبر بد رو میداد ...

عمه خانم- هیچ ادمی به سعادت نمیرسه. مگر اینکه خود واقعیشو پیدا کنه. حقیقت خودشو پیدا کنه. پایه و شخصیت ادما روی کردارشونه. زیباترین شخصیت‌ها متعلق به خوش اخلاق‌ترین انسان‌هاست. میخوام همیشه خوب باشی هانا ... اگه قراره خوبیه ما وابسته به رفتار دیگران باشه این دیگه خوبی نیست ... معامله ست. میشه پروانه بود و به هر دلی نشست اما بهتره که مهربون بود و به هر دلی نشست. میدونی وقتی تو و حامد توی سخت‌ترین روزای من نبودین من چیکار میکردم؟ یه بار از پریچهر شنیدم که میگفت هر وقت دلت برای کسی تنگ شد نگاهش کن ... نبود ... صداش کن ... نشنید دعاش کن ... هانا

من سالهاست دلم برای شماها تنگه ... سالهاست صدای خنده هاتون گوشمو پر کرده ... سالهاست دعائون میکنم.

اشکای عمه خانم بود که گوله گوله پایین میومد و من حسرت رو توی چشماش دیدم. حسرتی که خودشو سرزنش میکرد بخاطر از دست دادن این سالها ... عمه خانم- هانا بعضی ضربه ها هست، نمیبره ... زخم نمیکنه، حتی خراش هم نمیندازه. فقط دردت میاد. اونقدری که نفستو بند میاره. اون روز مزخرف تو و حامد پدر و مادرتونو از دست دادید ولی من هر چهارنفرتونو از دست دادم من حتی خودمم از دست دادم ...

نفس عمیقی که نشون دهنده ی حال بدش بود گوشمو پر کرد: هانا من همه چیو میدونم ... من توی دوربنا دیدمتون دخترم. شاید اگه چند ماه پیش بود اینجوری رفتار نمیکردم. اما الان میبینم من موندنی نیستم. تو و حامد باید بتونین از پس خودتون بر بیایید ... هانا عشق خوبه مقدسه ... پاکنام جوون زیباییه و ارزوی خیلی دخترا ولی این همیشه یادت باشه. تو هم کم نیستی ... زیبایی، ثروتمندی. همه چی تمومی ... ولی اول از خودت مطمئن شو بعد رابطه آغاز کن ... اگه عاشق پاکنامی واسه خوشگلش این عشق نیست ... هوسه. اگه عاشق پاکنامی بخاطر مرد بودن و محکم بودنش این عشق نیست، حس تحسینه. اگه عاشقی چون همیشه کمکت کرده این عشق نیست حس تشکره. ولی اگه عاشقش شدی و نمیدونی چرا این عشق واقعیه ... نمیخوام بگم تو دختر ثروتمندی هستی و بهتر برات میاد و منطقی باش چون یه عاشق هیچوقت

نمیتونه منطقی باشه ... هانا توی زندگی همه ما یه شبایی بوده که فقط خدا میدونه چطوری صبح شده ... و امشب برای من یکی از اون شباس ... نمیخواستم بهت بگم اما حفته. حق جفتونه. رفت سمت بالکن و به بیرون خیره شد. بلند شدم و پشت سرش ایستادم ...

عمه خانم- زنده ست ... اون پست فطرت زندست ... موقعی که اون مرد اعدام شد پلیسا فهمیدن اون فقط یه کارمند بود که اختلاس کرده بود و دیگه هیچی برای از دست دادن نداشت ... اون مرد عقلشو از دست داده بود و اینقدر به کشتن سامان که اخراجش کرده بود فکر کرد بود و خودشم باورش شده بود. اعتراف کرد ... مسخرست ... درست یک هفته بعدش نامه ی تهدید امیز اومد و پلیسا فهمیدن ولی معلوم نیست کیه. سالهاست که دنبالشم. گرون ترین کاراگاه رو استخدام کردم ولی نیست ... میخوام اگه من نبودم اون رو پیدا کنید. من میدونم که اخراشه. دیگه اخرای عمرمه ... ادم خودش میفهمه هانا ... برگشت سمتم که با بهت خیره شده بودم . مجسمه شده بودم ... چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود ...

عمه خانم- پیداش کنین هانا. اونی که ارامشمون رو بهم زده بود پیدا کنین. اینو گفت و از کنارم رد شد و منو با هزار و یک سوال تنها گذاشت. پس حقیقت داشت ... حقیقت داشت ...

اولین اسمی که توی ذهنم اومد نفسمو بند آورد ... زیرلب با تعجب زمزمه کردم: سارا مجیدی ... هرچی که هست اون میدونه ...

نمیدونم چقدر گذشته ... نمیدونم چقدر راه اومدم. نمیدونم اینجا کجاست ... اما اینو میدونم که اونقدری راه اومدم که پاهام زوق زوق میکنه. حس میکنم تاول زده ... خیلی وقته بارون میاد. خیلی سرده ولی من حسش نمیکنم ... تنها چیزی که حس میکنم اون نفرتیه که تمام وجودمو پر کرده. اون حس اشتباهی که این همه سال به عمه خانم داشتم و با این حس اشتباه عذابش دادم ... خدایا چرا زندگی من عادی نیست؟ خیلی وقته که گوشیم توی جیبم میلرزه ... روی نیمکت توی پارکی نشستم ... حتی نمیدونستم ساعت چنده. اسمون تاریک بود و گرفته. عین دل من ... این همه سال داشت زندگی میکرد ... حتی احساس گناه هم نکرده ... باعث مرگ سه نفر شد ... باعث نابودی زندگی این همه ادم ... اخ عمه خانم چقدر توی دلت درد داشتی و من چه راحت پشت سرت گفتم ظالمی. سنگی ... نمیفهمی. درک نداری خودخواهی ... حق هقم بلند شد ... این چه امتحانی بود؟ عین موش اب کشیده شده بودم ... چشمای سیاهش اومد جلوی چشمم ... بهش نیاز داشتم ... گوشیمو دراوردم و بدون توجه به صد و بیست و یک میس کال شماره پاکنام رو اوردم و گرفتم. با اولین بوق جواب داد و صدای فریادش لرزه به اندام بیجونم انداخت: احمق چرا جواب نمیدی؟

صدای کسی اومد که گفت: اروم باش پاکنام ...

و صدای فریاد بلند پاکنام و در اخر صدای کوبیده شدن در: گمشو بیرون پیمان. گمشو.



صدای نفس عمیقش با هق هق های من قاطی بود ... میفهمیدم ... میفهمیدم  
سعی داره اروم شه ...

پاکنام- فقط بگو الان دقیقا کدوم گوری تمرگیدی؟

اومدم جواب بدم که صدای بلند پسری باعث شد دهنم بسته شه: جوووون عجب  
چیزیه. گفتم بیایم پارک ... ها خدا روزی رسونه.

صدای فریاد پاکنام که ثمره شنیدن اون صدای وحشتناک والبته اسم پارک بود  
باعث شد از جا بپریم: سریع بلند شو بدو به طرف خیابوت تا خبر مرگم برسم.

با ترس زمزمه کردم: میترسم پاکنام ...

پاکنام- تا پنج دقیقه دیگه اونجام. برو سر خیابون . بدو.

بارون قطع شده بود. از جام بلند شدم و به طرف خیابون راه افتادم که اون سه تا  
پسرم پشت سرم تند اومدن: چقدر ناز داری خوشگله. چه پوستت سفیده بدنتم  
همینه دیگه؟

صدای خنده هاشون باعث شد قدمام رو تند تر کنم. اشک از چشمام سرازیر شده  
بود که صداشون دوباره پیچید توی گوشم و ناقوس مرگمو به صدا درآورد: سه  
تایی خوب سر حالت میاریم. بیا بریم ناز نکن. نگو که این کاره نیستی وگرنه  
ساعت یک شب اینجا چیکار میکنی.

خدای من ساعت یکه؟

یکی دیگه شون گفت: بابا ناز شه میخواد قیمتو بیره بالا ...

رسیدم به خیابون. ماشینا میرفتن ولی توجهی نمیکردن. شاید پیش خودشون چهارتا فحش ابدار هم نثارم میکردن. توی دلم به کنه بودنشون لعنت فرستادم. با صدای جیغ ترمز ماشینی رومو برگردوندم و پاکنام رو توی تیشرت و گرمکن دیدم که بدون توجه به من رفت سمت پسر. نرسیده یه مشت حواله ی صورت یکیشون کرد و فریاد زد: بی ناموسای حروم زاده. دوباره زر بزن تا ننتو به عزا بشونم.

یکی دیگشون به سمتش حمله کرد. پاکنام اونقدر بزرخی بود که بتونه همشون رو با خاک یکسان کنه. اونام اینو فهمیدن که هرجوری بود رفتن عقب و یکیشون داد زد: الان این ... خانوم ناموسته؟ دختر پاک این وقت شب اینجا چیکار میکنه؟ چیه؟ پول دادی هنوز کار نکردی؟

پاکنام دوید سمتش و یقه یارو رو گرفت و دوستاش فرار کردن ... پاکنام بلند تر از قبل فریاد زد: صبر کن سگ پدر. گه میخوری واستا جواب بگیر. یه تو گوشی بهش زد که صداش اینقدر بلند بود که گفتم الان یارو بیهوش میشه.

پاکنام- اینو زدم که دست روی ناموس مردم نذاری و با خانواده ی سگسارونت اشتباه نگیری.

یکی دیگه اون طرف گوشش زد و گفت: اینم برا اون واق واقعی که جلو بزرگترت کردی.

یکی پس گردنی محکم زد بهش و ولش کرد که پسره نشست روی زمین و سرشو گرفت توی دستاش. پاکنام روش دولا شد و انگشت اشارشو گرفت سمتش و محکم گفت: اینو زدم که یادت بیارم چقدر بدبختی. حروم لقمه بی غیرت گمشو خونت بچه . بتمرگی اینجا اونقدر میزنمت تا صدا سگ بدی بی ناموس. پاشو. زود.

اونقدر کلمه ی زود رو بلند و محکم گفت که من توی جام پریدم. پسره که دیگه هیچی که از ترس نفهمید چطوری بلند شد و در رفت ... پاکنام بدون توجه به من رفت سوار ماشین شد و سرشو گذاشت روی فرمون ... با ترس نزدیکش شدم ... تا حالا اینجوری ندیده بودمش ... سوار شدم و یه گوشه کز کردم. تموم تنم خیس بود و از سرما میلرزیدم. واقعا ازش میترسیدم. باورم نمیشه این پاکنام بود؟ سرشو برداشت و نگاهم کرد. نگاهی که از صد تا فحش بدتر بود. دولا شد سمتم که از ترس دستمو جلوی صورتم گرفتم و چشمامو بستم ... وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد چشمامو باز کردم که با پوزخند نگاهم کرد. دوباره دولا شد و دریچه ی بخاری رو باز کرد و رو بهم تنظیم کرد ... همه شو روی بدن و صورتم تنظیم کرد و تا آخرین حد بالا بردش ازش خجالت کشیدم. لبمو به دندان گرفتم. بدون حرف راه افتاد ... کاش یه چیزی میگفت ... کاش میزد توی گوشم اما سکوت نمیکرد ... اومدم یه چی بگم که با عصبانیت چند بار روی فرمون کوبید و با هر بار کوبش فریاد زد: احمق، احمق، احمق ...

واقعا احمق بودم ... نمیدونم چرا از زبونم در رفت: زندست پاکنام ...

زد کنار و با عصبانیت گفت: به جهنم که زنده‌ست. به درک. به اسفل السافلین ...  
 زنده‌ست؟ زنده‌ست اومدی اینجا که چی؟ جواب نمیدی که چی؟ اون عمه خانمه ...  
 مکثی کرد و گفت: لا اله الا الله.

دستی به صورت اشفته ش کشید و گفت: تو نمیگی ما مردیم از نگرانی؟ تموم  
 بیمارستانا رو زیر و رو کردم. کلانتری رفتم بگم توی لامصب گم شدی می‌گه بعد  
 از بیست و چهار ساعت دنبالش میگردن. اونقدر داد و بیداد کردم که اگه ارشیا و  
 پیمان نبرده بودنم بیرون الان بازداشت بودم. اونوقت تو بین اون گرگا چه غلطی  
 میکردی؟ با گریه و ناله میگفتی من خراب نیستم؟ بدبخت میبردنت پدرتو در  
 میاوردن. دیگه عفتی برات میموند؟ اونقدر کتکت میزدن تا جونت دراد بعدم  
 مینداختنت کنار خیابون. فکر کردی کسی جمعیت میکرد؟ حالیه؟ حالیه داشتی  
 چه غلطی با زندگی دوتامون میکردی؟ همه فکر میکردن توام یکی از همون ...  
 صدای حق بلندم باعث شد ساکت بشه ... دستی محکم به صورتش کشید و  
 موهاشو توی چنگ گرفت و کشید و راه افتاد ... یکم که رفت جلو با لحن  
 ارومتری گفت: گریه نکن.

حرفشو گوش ندادم که زد کنار و با خشونت دراغوشم کشید و فشارم داد و زیر  
 لب محکم گفت: گریه نکن لامصب ...

هیچی نمیفهمیدم. فقط گریه م شدت گرفت. شدتی که باعث شد تموم تی شرت  
 نازکش خیس از اشک بشه ...

صدای زنگ گوشیش باعث شد از اغوشش پیام بیرون ...

پاکنام با صدایی که کلافه و به شدت اروم بود گفت: بله ارشیا؟

...

پاکنام- اینجاست دارم میام.

...

پاکنام- نه خوبه به موقع رسیدم ...

بدون حرفی راه افتاد و به سمت خونه ی پری جون رفت. از صدای نفسهایش میفهمیدم چطور عصبیه. ترسناک شده بود ... باورم نمیشد این ادم همونیه که توی باغ عمارت اونقدر با لطافت رفتار کرد. اهی کشیدم و پیاده شدم. زنگ زد که بلافاصله باز شد. رفتم داخل که پری جون توی اغوشم کشید و با بغض گفت: دلم هزار راه رفت دختر.

پاکنام- مامان بهش لباس بده. داره میلرزه.

ارشیا اومد جلو و با عصبانیت گفت: نداشت یه تنبون عوض کنیم بیایم دنبالت. همونجور اومد. نفهمیدیم کی رفت.

پاکنام نشست روی مبل و سرشو به پشتی تکیه داد و چشماشو بست و گفت: همینجوریش داشت دیر میشد. سه تا نره غول ... لعنتی.

از جاش بلند شد و بدون توجه به من رفت سمت اتاقش و گفت: کسی جونشو دوست داره سمت من نیاد ...

اینو گفت و چند ثانیه بعد صدای بهم خوردن محکم در اتاقش لرزه به تن هممون انداخت ...

همونجور سر جام ایستاده بودم که پری جون اومد سمتم و دستمو گرفت و گفت: ناراحت نشو دخترم. خیلی نگرانت بود. بهش حق بده ...

لبخند زورکی زدم و گفتم: میدونم پری جون. میترسم سخته کنه. خیلی عصبیه ... پیمان- هانا یه چیزی میگم ناراحت نشو ... تو اصلا ما برات ارزشی نداریم. یعنی یه مسیج دادن خیلی وقتتو میگرفت؟

- میدونم بخدا از همتون عذر میخوام ...

سرشو تکون داد. نگاهی به ارشیای ساکت کردم که پری جون با یه دست لباس اومد سراغم ... بدون حرف گرفتم و رفتم توی اتاق مهمان ... نگاهی به قاب نقاشی انداختم و پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم: انتقامتونو میگیرم مامان ... خودم. دخترت قوی شده مامان. بابایی دارم به حرفات گوش میدم. دستمو میگیرم به زانوم و بلند میشم. قول میدم سرشو ببرم بالای دار ... بازی شروع شد ... این فقط مسئله ی منه ... منی که شاهد همه چیز بودم. انتقام خانوادمونو میگیرم ...

تی شرت پری جون رو با همون شلوار جین خودم پوشیدم و موهام رو باز کردم تا خشک بشه ... فکر و ذکرم پیش اون مردی بود که توی اتاق بغلی نشسته و حرص میخوره. چند بار خواستم برم سراغش اما گفتم یکم اروم بشه. ارشیا و پیمان رفتن توی اتاق پیمان و خوابیدن. پری جون که هر شب ساعت ده میخوابید تا الان بیدار بود و من بخاطر چشمای قرمزش به زور فرستادمش بخوابه ... دستی به صورتم کشیدم و توی اینه به خودم گفتم: هیچی بهش نگو ...

هیچکس حق نداره خودشو قاطی کنه. این بازی منه ... حتی نه حامد. اون باید خوشحال باشه. بعد از این همه دردسر ...

آهی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون و جلوی در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم ... جواب نداد ... درو باز کردم که با مه غلیظی روبرو شدم و پاکنام رو دیدم که توی تختش خوابیده و سیگار دود میکنه ... وارد شدم که نیم نگاهی بهم کرد و سیگارشو روی میز خاموش کرد و بلند شد پنجره رو نیمه باز کرد ... دوباره نشست لبه ی تخت و به زمین با اخم خیره شد ... لیوان چایی که اون جا بود پر بود از ته سیگار ... ناخودآگاه زیر لب گفتم: ته مانده های سیگار ... در استکانی از چایی ... هاج و واجند انگار ... سیگار پشت سیگار ... مرد من داشت با خودش چه میکرد؟

رفتم سمتش که لبه ی تخت نشسته بود ... جلوش زانو زدم و با بغض فکرمو به زبون اوردم: داری چیکار میکنی با خودت مرد من؟

توی چشمام نگاه کرد و با تلخندی گفت: یه عمر توی خیابون دیدم چه دخترایی ساعت دوازده یک شب ولند تو کوچه خیابون ... گفتم خودشون میخوان به من چه ... ولی امشب ... تو توی اون پارک ...

نفس عمیقی کشیدم و دستی به صورتش کشیدم: نابودم کردی با این کارت. هرچی که از اون عمه ت شنیدی باید بری تنهایی یه گوشه کز کنی؟ منم که خیار این وسط. اونقدر برات ارزش نداشتم که یه زنگ بزنی بگی ... همه اینا به کنار. همه اینا رو میتونم تحمل کنم. میگم فشار روته ... میدونی از چی میسوزم؟ از

اینکه فکر کردی توی ماشین میخوام بزنمت. تو منو اینجوری شناختی هانا؟  
اینکه دست روت بلند کنم؟

شرمنده نگاهش میکردم که زمزمه کرد: امشب دنیا رو سرم خراب شد. پیش خودم میگفتم بهترین زندگی رو براش میسازم. چون عاشقشم. چون از چشماش میخونم عاشقمه حتی اگه به زبون نیاره. هانا نابودم کردی ... میدونی چقدر برای یه مرد سخته که از زبون اون انگلا اینا رو بشنوه؟ هانا با اون سر و ریخت اون وقت شب ...

اهی کشید و گفت: وقتی دیدمت شکستم. امشب شکستم هانا ...

قطره اشک روی گونم رو پاک کردم و نگاهش کردم که رفت جلوی بالکن ایستاد ... از پشت سرش نزدیک شدم ... دلم برا این مردونگی و غیرتش ضعف رفت ... از پشت دستامو دور کمرش حلقه کردم و به وضوح دیدم از جا پرید ... اولین بار بود بهش محبت میکردم. سرمو روی کتفش گذاشتم و چشمامو بستم و زمزمه کردم: حاضرم هرکاری باهام بکنی ... فحش بدی. بزنی اما اینجوری ناامید بام حرف نزن و قهر نکنی ... پاکنام من طاقت ندارم تو روتو از من برگردونی ... و اشکام بود که پایین میومد. برگشت سمتم و مچ دستامو گرفت و توی چشمام نگاه کرد و گفت: چرا گریه میکنی اخه؟

- نمیخوام بشکنمت ... تو بخاطر من داری نابود میشی.

پاکنام- هانا ... هانا یه دقیقه گوش بده ... گریه نکن گوش بده. ببین میدونی درد من چیه؟ بابا من نمیخوام، نباید تو اذیت شی. نباید هیچوقت گریه کنی. ضعیف



باشی ... نباید گریه کنی هانا ... چون من دوستت دارم لامصب. چون دوستت دارم فهمیدنش اینقدر سخته؟ من حاضرم تا آخر دنیا کتک بخورم و اذیت شم حاضرم بمیرم اما یه مو از سرت کم نشه. سخته فهمیدن اینا؟ هانا ... صد در صد یه روزایی میاد که من کم میارم اما مطمئن باش برای تو کم نمیذارم ... پس تو هم پا به پام بیا. بهم اعتماد کن. حرفاتو بهم بزن تا با هم غم و غصه بکشیم ... بخدا سخت نیست لعنتی.

نفس عمیقی کشید و صورتمو نوازش کرد و زمزمه کرد: هانا من با کلمه ها بازی نمیکنم. وقتی میگم نفسمی یعنی زندگی بی تو برام مرگه، جهنمه ... توی چشماش خیره شدم و گفتم: میدونی از همون اول که چشمت و برق چشمتو دیدم چه حسی داشتم؟ حس میکردم من نیوتتم که چشمای تو رو کشف کردم.

لبخندی زد و گفت: شاعر شدی؟

- اره ... از وقتی تو رو دیدم. مگه میشه تو رو دید و شاعر نشد؟

وقتی دستم توی دستای مردونه و قویش قفل شد حس کردم من یه لشکر بزرگم و امدگی جنگ با هر کسی و هرچیزی رو دارم ... ولی به خودم تشر زدم و توی دلم زمزمه کردم: این مصیبت فقط مال توئه حق نداری کسی رو درگیر کنی

...

\*\*\*

با عصبانیت وارد اتاق پاکنام شدم و گفتم: این مجیدی کدوم گوریه؟

نگاه متعجب پاکنام که بهم افتاد نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پاکنام این چرا هنوز نیمده؟ طویله س مگه؟ چهار ساعت تاخیر؟

پاکنام- مرخصی رد کرده سه روز. چرا اینقدر عصبانی؟ چی شده؟

منفجر شدم: یعنی چی؟ مگه الکیه؟

بلند شد اومد سمتم و گفت: اخه چی شده هانا؟ مگه چیه که اینجوری داد میزنی؟

- چرا به من نگفتی؟

چشماش گشاد شد و گفت: اخه مگه مهمه؟ مرخصی داشت. چرا باید میگفتم؟

مگه اهمیت داره؟

رفتم سمت در و گفتم: ولش کن.

پاکنام- یعنی چی ولش کن؟ از روزی که رفتی خونه عمه ت اشفته ای. با خر طرفی؟

- عمه خانم مریضه. بهت که گفتم چه حرفایی زد. دلم براش سوخت. مجیدی هم

عصبی ام چون حق نداره حالا که سرمون شلوغه سرشو بندازه زیر و عین گاو راهشو بکشه بره.

پاکنام- هانا. هرچیم حاشا کنی من از اون چشمات میفهمم.

لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست به جون خودم ... سرم درد میکنه. امروز زود

میرم ویلا.

باشه ای گفت و مشکوک نگاهم کرد. تحمل این نگاه رو نداشتم. بی حوصله سرمو تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون.

مجبور شدم حرفای عمه خانم رو به پاکنام بگم اما قسمت زنده بودن قاتل رو فاکتور گرفتم. امروز مجیدی نیومده بود و گوشیش هم خاموش بود. از این میترسیدم که تنها مدرکم از دستم بپره. فعلا تنها سرنخم برای پیدا کردن قاتل مجیدیه ... مجیدی که نگاهش ترسان و نگران بود. گوشیمو برداشتم و شماره شو گرفتم. لعنتی هنوز خاموشه. سه روز باید صبر کنم. ولی پیداش میکنم. من هانام ... هانا شریف. نوه ی همون مرد مغرور و لجباز. صدای در اتاق بلند شد. بفرمایید گفتم که یکی از بچه ها بود و با هم مشغول انجام کارها شدیم و نفهمیدم کی وقت تموم شد ...

کیفمو برداشتم و خواستم برم بیرون که صدای زنگ گوشیم باعث شد با استرس و ارزوی این که مجیدی باشه از جیبم دراوردم. شماره ی نیاز روی صفحه چشمک میزد. یادم افتاد بهش قول دادم بریم پالتو بخره و اهم بلند شد. دکمه ی سبز رو لمس کردم و بدون اجازه دادن بهش تند تند گفتم: به جون تو یادم بود دو روزه سرم حسابی شلوغه همین الان میام که ب ...

صدای بلند شدن هق هقش باعث شد دهنم بسته شه. از اتاق رفتم بیرون و نگاهم به پیمان و ارشیا و پاکنام افتاد و با نگرانی گفتم: نیاز؟ نیاز چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

نیاز- هانا ... هانا ...

-جونم عزیزم.

نیاز- ه ... همین الان ... با اون ارشیا ... دوتایی بیاین کافه اشکان. همین الان ...  
هانا همین الان. تنها بیاین.

- باشه باشه همین الان راه میفتم. فقط بگو چی شده؟

با گریه فریاد زد: نپرس فقط همین حالا بیاین.

اینو گفت و قطع کرد. با تعجب به صفحه گوشیم نگاه کردم که صدای ارشیا باعث  
شد سرمو بیارم بالا. هنوزم هنگ بودم.

ارشیا- چی شده؟ چشمه؟

- نمیدونم گفت همین حالا با ارشیا بیاین کافه ی اشکان. چیزی شده؟ نمیدونی  
چطوری گریه میکرد.

پاکنام اومد جلو و گفت: نگفت چشمه؟

- نه داد زد و گفت تنها بیاین. گفت نپرس.

ارشیا- حدس میزنم چشمه ... بیا بریم.

پاکنام سوییچ ماشینشو گرفت سمت ارشیا و گفت: بیا داداش زود برین ببین  
چی شده.

ارشیا ازش گرفت که رفتن سمت در و پیمان گفت: به ما هم خبر بدین.

باشه ای گفتیم و سریع با هم رفتیم سمت پارکینگ ...

- ارشیا چی شده؟

ارشیا- هر چی که هست بهمون نیاز داره. ما دوستشیم هانا. باید کنارش باشیم ...

توی این چند سال بار ها و بار ها رفاقت ارشیا نه به من بلکه به همه ی بچه ها ثابت شده.دیگه هیچی نگفتم. وقتی رسیدیم کافی شاپ به اشکان سلام کردیم و رفتیم سر میز همیشگی. هیچکس نبود و روی در بسته زده بودن. از لحن ناراحتش فهمیدم چقدر عصبیه اما هرچی فکر میکردم دلایلش رو نمیفهمیدم.وقتی به میز رسیدیم و چهره ی ناراحت و بدون ارایش و داغونش رو دیدم باورم نمیشد این همون دوست همیشه شیک منه؟ با ارشیا رفتیم سمتش و نشستیم. سلام کردیم که فقط جواب منو داد و نگاه خصمانه ای به ارشیا انداخت. با ابروهای بالا رفته زل زدم به ارشیای متعجب و سرمو تگون دادم که چی شده؟ اما شونه هاشو به معنی نمیدونم انداخت بالا. دستمو روی دستای لرزون نیاز گذاشتم و گفتم: چی شده نیاز چرا این شکلی شدی؟

پوزخندی زد و به ارشیا نگاه کرد و گفت: از ایشون پیرس.

ارشیا- چیو از من پیرسه؟

نیاز- چیو؟ تو چطوری روت میشه تو روی من نگاه کنی؟

ارشیا- برا چی روم نشه؟

نیاز رو به ارشیا با صدای بلند گفتم: بس کن ارشیا. تا کی حاشا؟ تا کی میخوای به مزخرفاتی که پشت سر من میگی ادامه بدی و سرتو مثل کبک بکنی زیر برف؟ من بهت اعتماد کردم. به رفاقتمون ایمان داشتم. حرفایی که بهت زدمو حتی به هانا هم نگفتم. چطور تونستی اینجوری بهم خیانت کنی؟

اخمای ارشیا به شدت رفت توی هم و گفت: اولاً آرام. فاصلم باهات نیم مترم نیست. دوما عین ادم حرف بزن ببینم چه مرگته دوباره؟

نیاز- هانا گفتم تو هم بیای که با دوتامون صمیمی. تو هم به این ادم اعتماد کردی. گفتم بیای و قضاوت کنی. این آقای به اصطلاح رفیق برداشته تموم گذشته ی منو گذاشته کف دست سینا. همه چیزو. تموم کسایی که باهاشون بودم. سینا همشون رو میشناسه. واسه همینم این چند ماه سینا محل سگ به من نمیداشت ... همش زیر سر اینه. منو نابود کرد. زندگیمو اتیش زد.

صدای عصبی و بلند ارشیا باعث شد دهن نیاز بسته شه و نگاهمون بره سمتش: چته رم کردی؟ کدوم احمقی این شرا رو تحویل تو داده؟ اینقدر رفاقت برات بی ارزشه که با چهار تا کلمه از دهن یه حرومی اومدی اینا رو بار من میکنی؟ اشکی از روی گونه ی نیاز چکید و با بغض گفت: فقط بگو برا چی این بلا رو سر من آوردی؟ چرا بینمونو بهم زدی نامرد؟

ارشیا- من نامردم اره؟ پس خوب گوش کن نیاز. خوب گوش کن ... بدبخت قبل از اینکه من با سینا حرف بزنم تا فیها خالدونتو درآورده بود. اول میخواست حرف از زیر زبونم بکشه نتونست. دهنم چفت و بست داره ... میدونی از کی اون اطلاعاتو بدست آورد؟ وقتی دید از من ابی گرم نمیشه رفت سراغ اون دوست خرابت شراره که به عالم و ادم پا میده و ادعا عاشقی کرد و اون دختر همه گذشتتو گذاشته کف دستش. هرچی ازت میدونسته دولا پهنا چهار تا چیزم روش گذاشته و گفته. دیر فهمیدم وگرنه جلوشو میگرفتم. فکر کردی دوستت

داشت؟ هوس بودی برایش. برای ازدواج نمیخواستت. بیچاره کجای کاری؟ اومده به من میگه من یه کاری کردم با نیاز ولی نمیخوام باش ازدواج کنم. اونی نیست که من میخوام. من کسیو میخوام که با هرکسی همخواب نشه ... اسمای دوست پسرا قبلیتو ردیف کرده بندازه تقصیر یکی از همونا. میخواد ببینه کدومشون بدبختترن تا گوهی که بالا آوردین رو بندازه گردن اون و بزنه به چاک ... نمیدونست من با تو صمیمی ام که اومده اینا رو گفته. زدم تو گوشش، درگیر شدیم. گفتم بیشتر از این بی ابرویی به بار نیار. انداختمش از زندگیت بیرون چون رفیقمی. یه کلمه به روت اوردم؟ گند و گوهی زدی به من ربطی نداره. ولی وظیفه م بود ازت دفاع کنم. به نظرت چرا اومد اینا رو به من گفت؟ چون فکر میکرد منم یکی عین خودشم و روی دامن دخترای مملکت لکه میذارم و میکشم کنار. اینا رو میفهمی یا بیشتر برات توضیح بدم رفیق؟

روی میز دولا شد و ادامه داد: یادته اون روز گفتم نیاز اوضاع با سینا چطوره؟ برگشتی گفتمی عالیه یکم شیطنت می کنیم که نمک رابطه س . چی گفتم؟ یادته؟ گفتم نیاز حواست باشه. من همجنسای خودمو میشناسم شیطنت حد داره از مرزش رد شی هرز میشی ... نگفتم نیاز؟ یادته اون روز توی همین کافه گفتمی از پس زدناش خسته شدم؟ گریه کردی گفتمی از دست همه خسته شدم چرا هیچکس نمیونه؟ چی گفتم؟ گفتم از دست همه خسته شدی؟ خوب اینقدر خودتو دست هرکسی که میرسه نده عزیز من، حیفی، نکن ... نگفتم اینا رو؟ نیاز من اون موقع خبر نداشتم قصدشو. ولی همه اینا رو گفتم. گوش دادی؟

به والله حرفام از عرعر خر برات کمتر بود. حالا داری جلوی من از رفاقت حرف میزنی؟

نیاز با بهت بهش خیره شد و اشکاش بودند که میز رو خیس کرده بودند. دستاشو گرفتم که همون موقع ارشیا از جاش بلند شد و پوزخندی زد و به طرف در رفت که صدای نیاز بلند شد: باورم نمیشه ... سینا ... وای ... نه ... ارشیا ... من ... من ...

ارشیا راه رفته رو برگشت و گفت: فقط میخوام آخرین نصیحت دوستانه مو بهت بکنم نیاز. اینو از من یادت باشه. ادما فقط ادمند. نه کمتر نه بیشتر ... اگه کمتر از اون چیزی که هستند نگاهشون کنی اونا رو شکستی. اگه بیشتر از اون حسابشون کنی تو رو میشکنند. بین این ادما فقط و فقط باید عاقلانه زندگی کرد نه عاشقانه ... نیاز همیشه همه رابطه ها رو میشه تموم کرد فقط بعضی وقتا دیگه نمیشه شروع کرد. مثل همین الان. از من که گذشت ولی سعی کن بعدا اینجوری قضاوت نکنی برای بقیه رفاقت. نیاز بعضی حرفا از بعضی ادما یعنی مرگ مغزی ... ازت این توقع رو نداشتم ... این رفاقت رو همینجا خاکش کن. خدانگهدار ...

اینو گفت و از کافی شاپ زد بیرون و فقط صدای هق هق نیاز فضا رو پر کرد. نگاهم به اشکان افتاد که ایستاده بود و با ناراحتی نگاهمون میکرد ... کشیدمش توی اغوشم و گذاشتم اروم بشه. درکش میکردم. خیلی بد با حقیقت روبرو شد و خیلی اسون ارشیا رو از دست داد ... ارشیا به ندرت جدی میشه اما وقتی هم



که جدی میشه و با یکی تموم کنه یعنی دیگه رابطه ای نمونده و واقعا تموم شده و راه برگشت نیست ... و البته خیلی کم از تموم شدن رفاقت حرف میزنه. یادمه روزی که با حامد دعواش شد هیچوقت این حرف توی ذهنش نیومد. ارشیا حق داشت. همیشه از همه چیزش برای دوستاش مایه میذاشت این حرفای نیاز بی انصافی بود. اوضاع خوبی نبود. سینا گرگ درنده ای که نیاز رو کشت ... نابودش کرد ... روحشو ... باکرگیشو ... ایندشو ... ارشیا رو ... اعتمادشو ... همه چیزشو ازش گرفت و عین خیالشم نیست ... ناسزاهایی که از دهن نیاز درمیومد گوشمو پر کرد ... فحشا و نفرینایی که به سینا و شراره ... دختری که چشمش به شدت دنبال ارشیا بود و با بی محلیای ارشیا مواجه شده بود و از روی عقده و تلافی پشت سر ارشیا این حرفا رو زده بود گوشمو پر کرد ... جیگرم اتیش گرفت ... سعی کردم ارومش کنم. ولی هرچی میگذشت گریه ش بیشتر شدت میگرفت ...

- نیاز قربونت برم اروم باش عزیزم.

نیاز- نمیتونم هانا ... نمیتونم ... هیچکس برام نمونده ... همه رو از خودم روندم ... ارشیا ... نه ... خدایا من چیکار کردم؟

شونه هاشو گرفتم و توی چشمای اشکیش نگاه کردم و گفتم: من فدات بشم ... ارشیا الان عصبانیه. اروم که بشه دوباره اشتی میکنین.

خودمم میدونستم دارم مزخرف میگم ... سرشو تکون داد و گفت: دیگه برام مهم نیست هانا ... من همه رو از دست دادم ...

- این چه حرفیه؟ من هستم عزیزم ...

به بازوم چنگ انداخت و گفت: تو رو خدا ... هر چی ازم شنیدی تو دیگه رو ازم  
برنگردون ...

- نه قربونت برم ... من فقط و فقط برای خودت ناراحتم نیازم ... فقط برای تو ...

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و زمزمه وار لب زد: گاهی باید رفت ... نه؟

- گاهی باید گذشته رو ول کرد و اومد به امروز. حتی نه آینده ... امروز ...

نیاز اشکان رو برای حساب صدا کرد و با چشم غره ش روبرو شد. دوتایی از

کافی شاپ اومدیم بیرون. نگاهم به ماشین پاکنام افتاد که هنوز سرجاش بود ...

حال ارشیا خوب نبود ... نیاز رد نگاهمو گرفت و با حسرت گفت: من جایی کار

دارم هانا ... برو پیشش. میدونم اونجا نشسته ... حرفام اذیتش کرده.

- میخوام کنار تو باشم.

نیاز- گناهکار منم ... یه کار نیمه تموم دارم ... باید برم.

نگران شدم: کجا میخوای بری؟ سراغ سینا؟

پوزخندی زد و گفت: سینا؟ اونم به موقعش ...

- تو رو خدا ... منم باهات میام.

رفت سمت ماشینش و گفت: این مسئله بین من و شرارست ...

وقتی سوار شد و رفت بلافاصله دویدم سراغ ارشیا و در ماشین رو باز کردم و

سوار شدم. سرش رو فرمون بود و با این کار من پرید بالا و با ترس گفت: چته

وحشی؟

- برو دنبالش ارشیا. این حالش خوش نیست. میزنه یه بلایی سر این دختره  
میاره ...

ارشیا نگاهی به ماشین البالویی رنگ نیاز که پشت چراغ قرمز بود انداخت و  
گفت: میره سراغ شراره؟  
- اره برو ...

فحشی زیر لب نثارش کرد و راه افتاد. اینقدر ذهنم درگیر بود که نتونستم  
پپرسم گیرنده ی این فحش رکیک کیه؟ نیاز؟ شراره؟ سینا؟ یا حتی خودش ...  
ارشیا پشت سر نیاز رانندگی میکرد تا رسید به یه اپارتمان و پیاده شد و رفت  
داخل. من و ارشیا هم رفتیم. از روی شماره ی اسانسور ها دیدیم که رفت طبقه  
ی چندم و ما ازپله ها رفتیم. وسط راه پله صدای جیغ و داد شراره و نیاز قاطی  
شد و ارشیا پله ها رو دو تا یکی رفت بالا. وقتی رسیدم نفس کم آورده بودم ولی  
تنها چیزی که مهم بود این بود که نیاز کاری نکنه که مایه ی مصیبت شه. توی  
جیبم رو گشتم که یادم افتاد آخرین بار اسپریمو گذاشتم توی کیفم و کیفم  
توی ماشینه ... ارشیا رو دیدم که بین شراره و نیاز ایستاده و نیاز یه چاقوی  
ضامن دار دستشه ... باورم نمیشد ... کم کم نفسم داشت به شماره می افتاد اما  
رفتم سمت نیاز و گفتم: نیاز؟

با اشک جیغ زد: برو عقب هانا ... بخدا اگه نرین عقب خودمو میکشم.

فریاد ارشیا باعث شد اشک شراره هم سرازیر بشه: چه مرگته تو؟ هان؟

نیاز- این کثافت عوضی زندگی منو نابود کرده ... میخوام زمینو از وجود نحسش پاک کنم ...

ارشیا دستشو برد جلو و گفت: بده من نیاز ... بدترش نکن.

شراره چسبید به بازوی ارشیا و با ترس گفت: این روانی رو ببر بیرون.

ارشیا به شدت دستشو از دستش کشید بیرون و هلش داد که سکندری خورد اما

با ترس بیشتری نگاهش رو به نیاز انداخت ... انگار محافظشو از دست داد ...

سعی کردم نفس عمیق بکشم اما هر بار بیشتر حالم بدتر میشد ... کم کمک

سینه م داشت به خس خس می افتاد و چشمام سیاهی میرفت ...

- نیاز ... تو رو خدا ... بیا ... بریم ...

دستمو گرفتم به دیوار.

نیاز- برا چی اشغال؟ براچی اینکارو کردی؟

شراره- غلط کردم. بنداز زمین اونو ... چرا دیوونه شدی؟

نیاز دیوانه وار خندید و اومد حمله کنه که احساس کردم زانو هام تحمل وزنمو

ندارن ... پلکام داشت سنگین میشد ... له له میزدم برای ذره ای اکسیژن ... دیگه

تحمل نداشتم ... افتادم روی زمین و آخرین چیزی که یادمه فریاد ارشیا بود که

اسمو صدا زد ... و بعد سیاهی مطلق. فقط و فقط سیاهی ...

\*\*\*

( - کم کم یاد خواهی گرفت ... )

تفاوت ظریف میان انگشتان یک دوست و زنجیر کردن روح را ...

اینکه عشق تکیه کردن نیست و رفاقت، اطمینان خاطر ...  
 و یاد میگیری که بوسه ها قرارداد نیستند ...  
 و هدیه ها معنی عهد و پیمان نمیدهند ...  
 کم کم یاد میگیری ...

حتی نور خورشید میسوزاند اگر زیاد افتاب بگیری ...  
 باید باغ خودت را پرورش دهی به جای اینکه  
 منتظر کسی باشی برایت گل بیاورد ...  
 یاد میگیری که میتوانی تحمل کنی ...  
 که محکم باشی پای هر خداحافظی ...  
 یاد میگیری که خیلی می ارزی ...

- مامان ... اینا ... من هیچکدومو نفهمیدم ...

نگاهم میکنه. میخنده و میگه: منم واسه همین صدامو ضبط کردم گل دختر ...  
 اینکه بعدها گوش بدی و یاد بگیری ... بفهمی زندگی خیلی راحت دخترم ...  
 خیلی ... هیچ وقت یادت نره مامانم ... زندگی دو بخش بی ارزش داره ... اولیش  
 گذشته که حسرتی خاطره ای بیشتر نیست و دومیش آینده که ارزویی بیشتر  
 نیست ... امروزتو زندگی کن و لبخند مادر ...

- چرا ضبط میکنی؟ خودت بعدا برام بگو ...

- همون زندگی که بهت گفتم یه بخش دیگه داره ... مرگ. مرگ مثل یه مسافرتیه.

یه مسافرت اجباری ... )

\*\*\*

چشمامو اروم باز کردم ... یه سقف سفید ... با یه عالمه نور ... سعی کردم از جام بلند شم اما دردی توی سینه م پیچید ... دوباره دراز کشیدم و به خواب عجیبم فکر کردم ... یه بخش واقعی از خیلی سال پیش ... من توی اغوش مادرم و اون مثل همیشه شیوه ی زندگی کردن رو یادم داد ... صدای پچ پچ باعث شد بیشتر سعی کنم ... از جام بلند شدم. خونه ی پری جون ... آخرین چیزی که یادمه ... من کجا بودم آخرین بار؟ اهان. رفتیم کافه. ارشیا و نیاز بحث کردن و بعد زدیم بیرون. دنبال کردن ماشین نیاز. اپارتمان شراره. پله های زیاد. صدای جیغ ... جیب خالی از اسپری. چاقوی ضامن دار دست نیاز ... سیاهی رفتن چشمام و بعد صدای ارشیا ... از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره ... پاکنام و ارشیا توی حیاط بودند و حرف میزدند ... یعنی پاکنام حرف میزد و ارشیا سرشو انداخته بود پایین و گوش میکرد ... اروم لای پنجره رو باز کردم که صداها تقریبا واضح شد ... پتو رو دور خودم پیچیدم و به دیوار تکیه دادم ...

پاکنام- ارشیا میدونی که اهل نصیحت و این شر و ورا نیستم. ولی حال داغونت نمیداره ساکت باشم ... بخاطر دادهایی که دیشب سرت زدم عذر میخوام. وقتی هانا رو با اون حال دیدم ... اصلا نفهمیدم چیکار میکنم ... ولی میخوام اینو بهت بگم. حق داشتی از حرفایی که نیاز زد ناراحت شی. مطمئن باش همه حرفات پیش من محفوظه ... ولی اینو بدون ادما همه شون خوبن. همه شون ... تو تا حالا کسیو دیدی که از بچگیش بد باشه؟ نه ... حالا همون بچه یکم بزرگ شده یکم

بدی دیده یکم سختی کشیده یکم روحش و جسمش اذیت شده ... هیچکدوم ما مطلق ادم خوبی نیستیم. دلیلشم همینه. تا یکی یه چیزی بهمون میگه و خوشمون نیاد یا میپره بهمون یا حرفی میزنه که خوشمون نیاد سریع جبهه میگیریم و ما بدتر بارش میکنیم. بدتر میپریم بهش. اگه میخواییم واقعا خوب باشیم با مهربونی بهش توضیح بدیم. حالا نمیتونی تو اون لحظه مهربون باشی میتونی که تشر نزنی. باید ببینیم دردش چیه که همچین میکنه. کمکش کنیم. نه این که چارتا بدتر بارش کنیم ... میدونم تو کم کمک نیاز نکردی اما با حرفایی که دیروز بهش زدی یه باره تموم باوراش خرد شد. حس کرد دیگه چیزی برا از دست دادن نداره. گشت دنبال مقصر و رسیدبه شراره در صورتی که اونم یه ادم بدبخت و تنهاست که هنوز نمیدونه چی از این دنیا میخواد ... هرکی باید برای خودش خوب باشه ... خوب ... کمتر از خوب بودن خیانت به خودمون و انسانیت خودمونه ...

ارشیا نشست لب حوض و گفت: تحمل حرفاش رو نداشتم ... سخت بود ... من به اندازه کافی در حقش مردونگی کردم ...

پاکنام دستشو گذاشت روی شونش و گفت: مردونگی اندازه نداره داداش ... زمین تا اخر دنیا به مرد بودن نیاز داره ... مردونه حرف زدنت ... مردونه خندیدنت ... مردونه رفاقت کردنت و مردونه سنگ صبور بودننت ... مرد باش ... نه فقط با جسمت نه فقط یه مدتی. با نگاهت با احساست با رفاقت کردنت. مرد باش و هیچوقت با چارتا کلمه حرف از دختری که حس کرده احساسش بازیچه

شده نامردی نکن. نیش نزن. اینا از مردونگی به دوره. مخصوصا برای کسایی که به مرد بودن تکیه کردن و باورت کردن. سوء تفاهم ها رو حل کن داداش اما نه با نیش ...

ارشیا سیگاری درآورد و اتیش زد و گفت: دارم گیج میشم. دارم کم میارم ... پاکنام به سمت در رفت و گفت: من گفتتیا رو گفتم. دهنم کف کرد. برم ببینم این دختر دیگه چقدر میخواد بخوابه ...

با این حرفش سریع پریدم روی تخت ... چند لحظه بعد پاکنام اومد داخل و با لبخند گفت: چرا اینجا نشستی؟ بیا بیرون ...

اروم گفتم: حال ندارم راه برم.

درحالی که چشماش میخندیدن گفت: چطور حال داری نیم ساعت وایستی کنار پنجره و حرفا ما رو گوش بدی.

یهو صورتم سرخ شد و ناخودآگاه اخم کردم و سرمو انداختم پایین. نشست لب تخت و گفت: مطمئن باش خودم بهت میگفتم ... قبلا هم گفتم. هیچ چی نباید بین ما نگفته بمونه ...

دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت: نگرانم کردی هانا ... داشتم سخته میکردم ... وقتی بیهوش دیدمت مردم. تا صبح همینجا نشستم ... نمیدونی چقدر سخت بود کنارم باشی و نتونم بغلت کنم. فقط باید نگاهت میکردم ... نمیدونی چندبار نفسمو حبس کردم تا مطمئن شم نفسای تو عادیه ...

لبخندی زدم و با خجالت گفتم: چشمات قرمزه. برو سرجات بخواب ...



با لبخند خودشو روی تخت انداخت و دست منو کشید و افتادم توی بغلش ... لبخند زدم ... لجبازی بی اثر بود ... سرمو گذاشتم روی سینه ش. انگشتای بلند و مردونه ش لابلای موهام بودند و من با نفسی پر از پاکنام چشمامو بستم ... زیر لب زمزمه شو شنیدم: وقتی با اون حال دیدمت هیچی نفهمیدم. فقط سر ارشیا فریاد زدم ... تو رو از بغلش گرفتم. وقتی گفت خوبی و بردت درمانگاه و بهت خواب اور و اکسیژن زدن دلم میخواست گردنشو خرد کنم. تو توی حالت نیمه بیداری بودی و میگفتی خوبی. خودشم داغون بود ... اومد داخل و همه چیو به من گفت ... هنوز عصبی بودم ... ولش کردم اومدم پیش تو. فقط میخواستم کنار تو باشم. فقط میخواستم تنت کنار تنم باشه. کنار خودم حس کنم و به این فکر نکنم که الان دست زدن بهت گناهه ... من مردم هانا. نمیتونم کنارم با این ظاهر باشی و خودمو کنترل کنم. نمیتونم کنارم باشی و فقط به بوسیدن پیشونیت فکر کنم ... سخته برام ... از اونطرفم فکر اینکه از دستت بدم داره روح و روانمو میخوره ...

نفس عمیقی کشید و انگشتشو نرم به گوشم زد و نوازشش کرد و تن من لرزید: امشب که حامد میاد ازش اجازه میگیرم که توی این هفته بیایم برای خواستگاری ...

اگه توی حالت عادی بودم ... اگه قبل از حرفای عمه خانم بود خیلی خوشحال میشدم ولی الان ... ترجیح میدادم این قضیه رو تموم کنم بعد با خیال راحت و

بدون فکر و دل مشغولی با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم ... وقتی جوابشو ندادم سرشو بلند کرد و گفت: شنیدی چی گفتم؟

از جام بلند شدم و نشستم لبه ی تخت و سعی کردم به لحنم حالت شوخی بدم ولی فقط خدا میدونست که چه حالی داشتم: خیلی عجله داریا ...

بلند شد ایستاد و جدی گفت: نمیدونم چرا حس میکنم تو هیچ تمایلی به بودن با من نداری. انگار مجبوری با منی. انگار اصلا من وجود ندارم برات. یه درد مجبوریم برات. حس میکنم باهامی که دلم نشکنه ... نمیدونم چرا هیچ عشقی از طرف تو دریافت نمیکنم ...

جلوش ایستادم و گفتم: اشتباه فکر میکنی. اینجوری نیست.

دستی به موهایش کشید و گفت: د ا خه لامصب من اگه میدونستم چی تو اون مغزت میگرده که الان اینقدر دلم جوش نمیزد ...

- چی داری میگی پاکنام؟

با تلخندی گفت: من میدونم. میفهمم. تو اون هانایی نیستی که من دیدمش و عاشقش شدم. یه اتفاقی افتاده که به من نمیگی. اینا به کنار ... اگه دوستم نداری مجبور نیستی. زندگی بی تو برام معنا نداره. ولی فقط کافیه بدونم حسی بهم نداری. میرم از زندگی بیرون و تا عمر دارم با یادت زندگی میکنم.

دم پنجره ایستادم و از خودم متنفر شدم که مجبورم این حرفو به دروغ بزنم: الان وقتش نیست پاکنام. من باید بیشتر بشناسمت. من باید ازت ... ازت مطمئن

شم که از ... از گذشتت دور شدی. کامل جدا شدی.

با ناباوری گفت: چی داری میگی؟ بهم اعتماد نداری؟

- بحث اعتماد نیست ... من ...

دستم گرفت و برگردوندم طرف خودش و با پوزخند پرید وسط حرفم: باشه. هرچقدر میخوای صبر میکنم. ولی فکر میکردم اعتماد داری. فکر میکردم حرفامو قبول میکنی. گفتم بهت که وقتی بهت میگم دوستت دارم با واژه ها بازی نمیکنم. یادته گفتم؟

لعنت به من که باعث شدم لحنش اینجوری دلخور شه. دستمو ول کرد و خواست از اتاق بره بیرون که گفتم: پاکنام بهم حق بده.

درحالی که پشتش بهم بود ایستاد و گفت: باشه. هرچی تو بگی ... ولی بدون من در دو صورت از زندگیت میرم بیرون. اول اینکه دوستم نداشته باشی ... دوم اینکه مشکلی برات پیش بیاد و به من نگی. این یعنی روی من حساب نکردی ...

اینو گفت و رفت بیرون. خدایا میبینی؟ من دوستش دارم. تو شاهی که تموم قلبم رو به پاکنام هدیه دادم. کاش حکمت کاراتو میفهمیدم. وقتی اونجوری تب دار نگاه میکنم قلبم میلرزه ... خدایا خودت خوب میدونی بعد از اون نگاه اول فهمیدم که دیگه هرگز مرد دیگه ای توی زندگیم نیاد و دیگه هیچ مردی نه برام مهمه نه اصلا وجود داره. ناراحتش کردم ... خواست هیچی بینمون نگفته نمونه و من این مسئله مهم رو قایم کردم. الانم برای گفتن دیگه دیره. خیلی

دیر ...

\*\*\*

حامد- خلاصه جا همه خالی بود.

ارشیا- غلط کردی.

حامد- خوب بعضی جاها جاتون خالی بود دیگه.

ارشیا- باشه بابا منم باورم شد.

نگاهی به پاکنام انداختم که بی حوصله به بحث گوش میداد ...

حامد- فردا من و زهرا میریم خونه میبینیم. میای ارشیا؟

ارشیا- شمال میرین منو نمیرین میخواین پیام بنگاهیا براتون چونه بزمن؟

حامد گازی به سیب زد و گفت: پس چی؟ تو خوبی پاکنام؟ بی حوصله ای ...

لبخند اجباری پاکنام حالمو از قبل خراب تر کرد و زمزمه ی صداش بدتر: امروز

خیلی سرم درد میکنه. دیشبم نخوابیدم. گفتم بینمت بعد بخوابم.

حامد- برو داداش چشمت قرمزه.

پاکنام بلند شد و بعد از شب بخیر سمت اتاقش رفت و برعکس همیشه درو اروم

بست ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگاه های ارشیا رو نادیده بگیرم.

حامد و زهرا عزم رفتن کردن. بلند شدم و از پیمان و پری جون خداحافظی

کردم و همراه ارشیا و زهرا رفتیم. توی راه ارشیا درمورد شرکت و اوضاع خوبی

که توی این چند وقت نسبت به قبل پیدا کرده بودیم حرف زد و زهرا مشکوک

نگاهم میکرد. حال پاکنام و بی حوصلگی من از نگاه تیزبینش دور نمونده بود ...

اخلاقی دیگه دستم اومده بود. سوال نمیکرد. میذاشت خودم به حرف پیام ...

وقتی باش درددل میکردم بلبل زبون نمیشد و ساکت گوش میکرد ... بغلم

میکرد ... نازم میکرد. سعی نمیکرد با حرفای کلیشه ای ارومم کنه ... بلد بود. خیلی خوب بلد بود ... سرمو به شیشه تکیه دادم و چشماشو روی شیشه تصور کردم ... چشمایی که زندگی رو ازم گرفته بودن. چشمایی که معنای واقعی ارامش رو بهم نشون دادن. چشمایی که ممکن بود به زودی از دستش بدم. دیگه نگاه خیرش، شیطنت چشماش، همه چیو از دست بدم. اون ادم اینقدر ارزش داشت؟ که عشق زندگیمو بخاطرش از دست بدم؟ من قسم خوردم ... تا سرشو بالای دار نبینم دست نمیکشم ... الان فقط منتظر سارا مجیدیم. سارا مجیدی که پس فردا باید برگرده به شرکت و بهم توضیح بده ... کامل توضیح بده. توی تموم این مدت تموم نامه هایی که میومد از طرف قاتل واقعی بود. کسی که هدفش رو نمیدونستم. کسی که باعث شد به خیلی از عزیزام شک کنم. کسی که داره پاکناممو ازم میگیره ... این ادم لیاقت زندگی کردن رو نداره. دوازده ساله که اون بیرون ول میگرده و خیلی راحت تهدید میکنه. خیلی راحت ... بدون ذره ای عذاب وجدان. بدون ذره ای احساس گناه ... من خودم عدالت رو اجرا میکنم ... انتقام خانوادمونو، ارامشمونو، زندگیمونو، جوونیمونو ... همه چیو ازش میگیرم. پیداش میکنم ... به روح بابام پیداش میکنم ...

دستی به چشمای خسته و خواب الودم کشیدم و زیر لب فحشی نثار ارشیا کردم و نگاهمو به زهرای ذوق زده انداختم ... ارشیا صبح اومد ویلا و ولوله راه انداخت که برای بار هزارم توی این یه هفته منم دنبالشون برای دیدن خونه برم. با اینکه تا صبح بیدار بودم اما مجبورا و صرفا برای نگرفتن حال خوش زهرا و

حامد دنبالشون راه افتادم. وقتی آپارتمان دو خوابه ی شیکی رو پسندیدند نفس راحتی کشیدم و قرار شد برای کارای فروش بریم به بنگاه. بماند که توی مغازه ارشیا چقدر سر فروشنده و بنگاهی رو خورد و قیمت رو حدود ده میلیون کشید پایین ... حامد اعتقاد داشت ک میخواد خونه ای که برای اولین بار توش زندگی میکنه رو پولش رو خودش دراورده باشه و از اونجایی که اوضاع تقریباً عالی بود این خونه خریده شد و ارشیا بالاخره ماشین خرید و به قول خودش از شر تاکسی راحت شد. ارشیا اونقدر مهربونی داشت که بعد از اون قضیه که شراره خواست بخاطر تهدید از نیاز شکایت کنه جلوشو گرفت و هیچکس نمیدونه چی بهش گفت که شراره با فحش های رکیک شرکت رو ترک کرد و نیاز که تصمیم گرفت برای سال جدید از ایران برای همیشه بره ... زهرا و حامد برای آوردن جهازی که مادرش خیلی جدی گفته بود همه ش رو خودش تهیه میکنه به خونه ی مادر زهرا رفتن و قرار شد فردا عصر ما هم برای کمک بریم. من و ارشیا به سمت شرکت راه افتادیم و سعی کردم از زیر سوالای ارشیا در برم. خودشم فهمید ... نگاهی به صورت خندونش کردم. صورتی که میدونستم چقدر پشتش غمه. ارشیای احساساتی که بدون پدر و مادر بزرگ شد. نخواست دل هیچکدوم رو بشکنه و رفت با مادر بزرگش زندگی کرد. ارشیایی که تموم احساساتش رو گذاشت پای رفقاش و از جون مایه گذاشت. هیچوقت براش مهم نبود بقیه چی دربارش میگن. ظاهر غلط اندازی داشت ... ولی هرکسی میشناختش میدونست که مثل یه بچه ساده و پاکه ... ارشیا همیشه برای

خندوندن همه وقت میذاره ... مخصوصا اونایی که حال خودشون رو نمیدوندند.  
 ارشیایی که اشک بقیه رو دوست نداره و خودشو به اب و اتیش میزنه که لبخند  
 روی لب بقیه بیاره ...

وقتی رسیدیم شرکت و وارد شدیم مجیدی مثل همه ی این چند روز نگاهش رو  
 ازم دزدید. خیلی حرفه ای از دستم فرار میکنه ... من منتظرم حامد و زهرا برن  
 توی خونه شون ... تموم این چند روز منتظر بودم خونه بخرن و برن و من بمونم  
 و هدفم ... هدفی که براش له له میزنم. مجیدی از دیدن بیخیالی این چند روزم  
 برداشت دیگه ای کرده بود و فکر میکرد من پشیمون شدم. روزی که از مرخصی  
 اومدم خیلی عادی مثل همیشه بهش سلام کردم و چشماش اندازه گردو باز شد.  
 رفتم توی اتاقم و به پاکنامی فکر کردم که توی این چند روز بیشتر از همیشه  
 دلخور بود. ازم انتظار داشت باهاش حرف بزنم. اما من لعنتی نمیدونم چه مرگم  
 بود و تا قبل از اعترافش میخواستم بگه اما الان ... اسمش حسادت نیست اما  
 امروز موقع خونه دیدن یه لحظه دلم خواست کاش من هم میتونستم ... کاش  
 ما هم میتونستیم خونه ببینیم ... خونه ای که مال ما باشه ...  
 سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم و زمزمه کردم: شروع میشه ... فردا  
 شروع میشه ... فردا حامد و زهرا میرن توی خونشون و بازی من و اون مرد  
 سیاهپوش شروع میشه ...

با غم از جام بلند شدم و رفتم دم اتاق پاکنام ... شاید آخرین دیدار بود ... شاید  
 بعد از فهمیدن اینکه من این مسئله رو ازش قایم کردم میرفت و تنهام میذاشت

... حق داشت ... من بهش قول داده بودم. بعد از بفرمایید بمی که گفت وارد شدم. با دیدنم هیچ تغییری توی حالتش ایجاد نشد ... رفتم سمتش و از پنجره به بیرون نگاه کردم ... امشب میخوام به جای تموم سالهایی که ممکن بود نباشه کنارش باشم. امشب ... فقط میخواستم امشب برای خودم باشم. بیخیال خط قرمزا ... من میخواستم امشب با این مرد که عاشقش بودم عاشقانه باشم ... اسمون ابری بود و نم نم بارون شروع شده بود ... از کیپ بودن ابرا میشد حدس زد از اون بارونای مشتیه ... سرمو به پنجره تکیه دادم و گفتم: یادمه یه بار یکی درباره اسمون حرف زد ... درباره بارون ... میگفت هوای افتابی رو دوست ندارم. هوای افتابی برای بچه پولداراس ... که عینک ری بن دور طلایی بزنی و بازوهای گره کردشون رو بندازن بیرون و گردنبنند ورساچه ی از پاریس آورده بزنی و بی ام و سری هفتشونو کروک کنند ... بعد برند با دوست دخترای برنز بلوندشون کنار استخر ویلای لواسون بابا دراز بکشند و روغن افتاب اسپانیایی بزنی و ودکا و لیموی تازه رو میکس کنند و سیگار مارلبروی اصل بکشند و از سفرشون به دیسکوی شب های مادرید بگند و دخترا کیف کنند و دست بکشند به هیکل عضلانی دوست پسرشون و قند توی دلشون اب شه ... هوای برفیم دوست ندارم ... هوای برفی برای بچه پولداراست ... که تا دوتا گوله برف از اسمون اومد زنگ بزنی رفقاشون و جمع بشن برن ویلای شمشک. بعد صبح زود چوب اسکی هاشونو از گوشه ی شیشه ی ماشین شاسی بلندشان بندازن بیرون تا همه ی شهر بفهمند که این جماعت دارن میرن اسکی ... بعد اونجا دو دقیقه اسکی کنند



و یک ساعت و بیست دقیقه عکس بگیرن با داف هاشون که بعله ما هم داف داریم و اسکی میریم ... بعد بذارنش فیس بوک ... بعد همه برگردند ویلا نوشیدنی بخورن که گرمشون شه بعد برن سرمای زمستون رو توی استخر اب گرم توی حیاط از تنشون بیرون کنند و هی عکس بگیرن بذارن فیسبوک ... هی عکس بگیرن بزارن اینستاگرام ... ولی ... ولی هوای بارونی رو دوست دارم. هوای بارونی برای ما ادمای معمولیه ... که عصر وقتی تازه بارون نم نم میزنه با هم قرار بذاریم ... راه بیفتیم و هی قدم بزنییم ... توی کوچه های خلوت و دونفری فریدون فروغی بخونیم ... روی لبه ی جدول ها راه بریم و بعد بریم کافه ی همیشگی و یه نوشیدنی گرم بخوریم ... بارون برای ما ادمای معمولیه ... ادمایی که قلبای بزرگ و دلخوشیای کوچیک دارن ...

حضورشو پشتم حس کردم ... و دست هایی که دور کمرم حلقه شد و روسری که افتاد روی شونه م و صورتی که رفت توی موهام ... همونجور سرمو به شونش تکیه دادم و دستمو روی دستاش که روی شکمم قفل بود گذاشتم و گفتم: پاکنام؟ چرا من و تو نرفتیم زیر بارون قدم بزنییم؟ الان چند روزه که همش بارون میاد ... چرا ما دوتایی نمیریم کافه؟ چرا توی خیابونا قدم نمیزنییم؟ چرا مثل همه ی عاشقا توی یه کوچه خلوت توی چشمای هم زل نمیزنییم؟ چرا دوتایی شعر نمیخونیم؟

صورتشو از کنار به صورتم چسبوند و گفت: هانا ... بارون داره هدر میره ... بریم؟

لبخندی زدم و صورتمو به ته ریش زبرش کشیدم و زمزمه کردم: بریم ...

نگاهی به پاکنام که توی پالتویی که تا وسط رون پاهش بود فرو رفته بود انداختم ... بارون تند شده بود ... دستمو دور بازوش حلقه کردم و سرمو بهش تکیه دادم ... حس خوبی بود ... حس کمی تازگی ... سعی کردم به اینکه فردا جمعه ست و من به مجیدی گفتم بیاد شرکت و در عین ناباوری قبول کرده بود فکر نکنم ... فردایی که باید میرفتیم خونه ی زهرا و حامد رو میچیدیم ... با تموم اینا یه حس خلا داشتم. انگار دلم شور میزد که قراره یه اتفاقی بیفته ... با دستی که دور شونم حلقه شد و زمزمه ی عاشقونش تموم این حرفا یادم رفت ... انگار پاکنام میترسید ... انگار دل اونم شور میزد. انگار اونم میدونست قراره یه اتفاقی بیفته که هیچی از دلخوریش نگفت. انگار اونم میخواست امشب رو عاشقانه باشه. میخواست امشب رو رویایی کنه ... امشب رویایی بود ... خیلی زیاد ... حتی با این توجه های معمولی ... دستش که محکم دستم رو گرفته بود ... وبوسه هایی که پشت دستم میذاشت ... پاکنام اجازه میداد با دل خودم برم طرفش ... پاکنام منو از درد و رنجم دور میکرد ... ازهمون شبی که توی بیمارستان دیدمش ... آغوشش تنها آرامش دنیاست ... وقتی تنشو میچسبونه به تنم و گرمای بدنش به وجودم آرامش ابدی میبخشه. وقتی دستمو میگیره و تک تک انگشتمو لمس میکنه ... وقتی مهربون نگاهم میکنه ... وقتی حواسش هست و نمیداره کسی جز خودش اشکمو پاک کنه ... پاکنام منو باور کرده و من درعین بی انصافی دارم ازش قایم میکنم ... چند بار خواستم بهش بگم که فردا با مجیدی قرار دارم ... اما تصمیم گرفتم امشب رو خراب نکنم ... صدای مردونه ش

باعث شد حواسم بهش جمع شه و تموم فکرای پوچ از مغزم بپره: چقدر خوبه  
 قدم زدن با تو ... یه حسیه که تاحالا نداشتم ... حتی با خود تو. زیر بارون قدم  
 زدن ... چقدر ما ادمای معمولی میتونیم کیف کنیم ...

- پاکنام؟

- جانم؟

- از کی عاشقم شدی؟

- اولین بار که دیدمت برام جذاب بودی. قابل کشف ... با بقیه دخترا فرق داشتی.  
 لوندی نمیکردی. عشوه خرکی نمی یومدی. نگاهمون که قفل میشد ناز  
 نمیکردی. ولی وقتی عشوه میمدی میفهمیدم دست خودت نیست ذاتیه ... ولی  
 از وقتی که نگاهمو ازت میدزدیدم و کلافه ی دیدنت بودم شکم به یقین تبدیل  
 شد که خاطرخواهت شدم.

- یه قولی بهم میدی؟

- تو جون بخواه ...

- قول بده هیچوقت تنهام نذاری.

- یه بار بابام میگفت روزی که فکر کردی یه چیزو از ته دل دوست داری  
 هیچوقت ولش نکن. ممکنه دوباره تکرار نشه. ادم وقتی توی یه سنیه فکر میکنه  
 بازم پیش میاد باید چند سال بگذره تا بفهمی همون یه بار بود ... که حالت دیگه  
 خوب نمیشه ... من دوستت دارم هانا. تو جون منی. هیچوقت از دستت نمیدم.

اومدم جوابشو بدم که حس کردم بند نیم بوتم باز شده ... دستمو از دور بازوش باز کردم و اومدم دولا شم که فهمید و جلوی پام زانو زد ... با تعجب نگاهش کردم که لبخند جذابی زد ... از همونا که روی لپش خط میفته و گوشه ی چشمش جمع میشه ... بند نیم بوتمو بست و بلند شد ...

- مرسی ... خودم می کردم.

با همون لبخند دستمو توی دستش قفل کرد و گفت: یه زن واقعی از پس تموم کاراش بر میاد اما یه جنتمن این اجازه رو بهش نمیده ...

خندیدم ... از ته دل ...

واقعا هیچکدوم نمیدونستیم چه راهی رو اومدیم ... فقط وقتی به خودمون اومدیم که ته یه کوچه ی بن بست بودیم. هوا تاریک بود ... لبخندی زدم که گفت:

کجاییم آیا ...

توی چشماش خیره شدم و گفتم: چقدر خلوته ...

نگاهی به تیر چراغ برق انداخت و گفت: رمانتیکه دیگه.

زمزمه ی ارومش خنده به لبم آورد: ضعیفه؟

اعتراض کردم: پاکنام ...

نزدیکم شد و یکم عقب رفتم که چسبیدم به دیوار پشت سرم. دستشو گذاشت دو طرفم و توی چشمام خیره شد ... خدا رو شکر کوچه پر از درخت بود و خلوت و البته تقریبا تاریک ...

زمزمه وار لب زد: ببخشید ... خاتونم؟

- جونم ...

- میخوام سقفمون یکی شه ... نه تو کارم نیست ...

لبخند زدم و ناخودآگاه به لبش نگاه کردم ... لبی که اروم کش اومد ... دوباره توی چشماش نگاه کردم و وقتشه ... حسم میگه وقتشه ... این نگاه کلافه و بی تاب ... حقشه بدونه. دهن باز کردم و با لحنی که باورم نمیشد از من دراومده گفتم: دوستت دارم پاکنام ... خیلی زیاد ...

چشماش برق زد. برقی که کل کوچه رو به باره روشن کرد و عین یه جادو ... دوباره به لبش نگاه کردم که اروم صورتش رو نزدیک کرد ... دستمورفت روی گونه ش و چشمامو بستم ... با تمام وجود اون طعم دوست داشتنی رو روی لبم زیر بارون نم نم لمس کردم ... دستی که روی ته ریش جذابش بود و دستی که پشت موهامو نوازش میکرد ... حس میکردم خدا هم داره به ما لبخند میزنه. لبخندی که حسش میکردم ... چشمامون بسته بود. ترس نداشتیم ... از هیچی ... اونقدر همراهیش کردم تا صورتش رو عقب کشید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند ... زمزمه کردم: تو کی هستی که داری وجودمو اتیش میزنی؟

لبخندی زد و نفس داغشو بیرون داد: من آب از سر گذشته م ... من عاشقم، احمقم، خرم ... من اسم تو رو به مادرم میگم ...

لبخندم پر رنگ شد و این دفعه من بودم که صورتم رو نزدیکش کردم و اون حرارت رو تازه کردم ... من عاشق تر شدم ...

وقتی لبش از لبم جدا شد هنوزم همون برق توی نگاهش بود ... یه چیزی که داد  
 میزد: بالاخره گرفتی ... به زبون آوردی ...  
 دست توی دست به سمت خیابون راه افتادیم ... چشمام رو بستم و زمزمه ی زیر  
 لب پاکنام رو باهاش همراه شدم ... بهترین حس دنیا:  
 مثل صدای خنده ی بچه توی عزا،  
 آهنگ کند ثانیه هامو بهم زد،  
 یه مالنا شدی و تو خواب های من،  
 با کفش سرخ پاشنه بلندت قدم زد،  
 فرخ لقاء قلعه ی سنگی فیسبوک،  
 با دیدن یه عکست امیرارسلان شدم،  
 مثل زنی که عشقشو آبستنه میخوام،  
 روح تو رو ادامه بدم تو تن خودم،  
 توی چشات مدیترانه ی طوفانی داری و،  
 یه سرزمین کشف نشده پشت پیرهنهت،  
 نخلا تو فصل خرما به تو فکر میکنم،  
 مردا همه مجسمه میشن با دیدنت،  
 به عابرای بی خبر کوچه رحم کن،  
 انقد دل هوایی کن و خواستنی نباش،  
 از وقتی پابرهنه تو ساحل قدم زد،

دائم نهنگا غرق میشن توی ماسه هاش،  
 من عاشقت شدم مٹ افسانه های دور،  
 مثل جوون اول فیلمی سیاه سفید،  
 که با نگاه دختری از پشت پنجره،  
 از زندگیش و آرزوهای دست میکشید،  
 تو سر رسیدی از تو خوابای بچگیم،  
 دنیام تو حریم نگاهت خلاصه شد،  
 نسکافه های بی شکر روزمرگی،  
 با بستنی عشق تو کافه گلاسه شد،  
 با من خودی شدی مثل لبخند با ژکوند،  
 تو خونه کردی مثل یه تحریر تو صدام،  
 چشمامو روی هفته های لعنتی ببند،  
 هر بوسه ی تو یعنی یه قرص دیازپام،  
 همقد عکس آلبوم کهنه جوون شدم،  
 دستم دارن جوونه میدان عین یه درخت،  
 از چشم من قشنگترین پرچم جهان،  
 تصویر سینه بند توئه روی بند درخت،  
 خنده هات نمک پاشید روی زالوی هاری که،  
 خون ترانه های منو مزه مزه کرد،

تو شعر من وزارت ارشاد و سیل برد،  
 وقتی که عطر تو همه دنیامو قبضه کرد،  
 من بعد زیر سلطه ی چنگیز هم بریم،  
 من با تو روزگارمو تعریف میکنم،  
 تا راه هیچ شاعری سمت تو کج نشه،  
 خط سفید عابرو اسنیف میکنم ...

لبخندی بهم زد ... زمزمه کردن این ترانه عالی بود ... ما آدمای معمولی چقدر  
 میتونیم خوشبخت باشیم ... نگاهم به لبه ی جدول افتاد و گفتم: پاکنام میخوام  
 لب جدول راه برم ...

لبخند زد ... فهمید چه خبره ... رفتم بالای جدول و پاکنام همون پایین توی  
 خیابون میومد و دستمو گرفته بود ... لبخند زدم چشمامو بستم و یه لحظه ... پام  
 سر خورد و پرواز کردم و با دستای مردونش منو توی اغوشش گرفت ... توی  
 چشمای خندونش نگاه کردم ... با همون لبخند و نگاه خاصش موهای خیسمو از  
 روی پیشونیم زد کنار و طولانی لبشو به پیشونیم چسبوند ... وقتی لبشو برداشت  
 منم چشمامو وا کردم. از اغوشش اومدم بیرون و رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم  
 به کافه ی اونطرف خیابون ... تایید رو که توی چشمام دید دستمو گرفت و با هم  
 وارد شدیم ... یه جای دنج نشستیم و پالتوشو درآورد. از ترس اینکه پالتوشو بهم  
 بده و خودش سرما بخوره کلی لباس پوشیده بودم ولی اخرش اصرار کرد که



ازش بگیرم اما این دل بود که نگران بود و نمیخواست معشوق حتی یه تب ساده بکنه ...

شیر قهوه ی داغ رو خوردیم و با نگاهمون با هم حرف زدیم ... چقدر میشه خوشبخت بود ... امشب تمام ارزو هام برآورده شد ... ولی من برای یه شب نمیخواستمش ... من پاکنام رو برای یه عمر میخواستم ... دلم میخواست بچه هام به پاکنام بگن بابا ... وقتی از کافه اومدیم بیرون بارون به شدت تند بود و ما همینجوریش خیس بودیم ... شونه هامونو انداختیم بالا و خندیدیم و مسیر ویلا رو پیش گرفتیم ... توی اغوش هم ... و چقدر جدا شدن بعد از این همه محبت دو طرف سخت بود ... موقع رفتن بوسه ی کوچیکی روی گونم نشوند و زیر لب کنار گوشم زمزمه کرد: امشب جوون شدم. اصلا حس نمیکنم سی وشش سالمه ... حس یه جوون بیست ساله رو دارم ...

قلبم لرزید و دستشو فشار دادم و بعد از کمی نگاه کردن با اکراه دستشو کشید بیرون و رفت ... از همه ی رفتاراش معلوم بود دلش اینجاست و منم دلمو بین اون بازوها جا گذاشتم ... تا وقتی که توی پیچ کوچه گم شد ایستادم و بعد وارد شدم، یه دوش آبگرم گرفتم و توی تخت گرمم خزیدم ... به همه چی فکر کردم به همه ی اتفاقای امشب ... حال حامدی که امشب خونه ی مادر زهرا بود رو درک کردم ... دوری سخته ... خیلی زیاد ... ولی با همه اینا یه بغض بزرگی داشتم ... اینکه بدونی از دستش میدی سخته ... اشکام راه خودشونو باز کردند و روی بالشم چکیدند ... لعنت به قوانینی که عوض نمیشن ...

صبح با صدای ضربه های شلاق مانند بارون به شیشه ی اتاق بیدار شدم ... بلند شدم و ساعت رو نگاه کردم ... هفت ... هشت و نیم با مجیدی توی شرکت قرار داشتم. به پاکنام گفته بودم خودم میرم خونه ی حامد اینا برای کمک و قرار شد اون خودش بیاد ... رفتم توی تراس و زیر بارون ایستادم ... دستامو از هم باز کردم و صورتمو گرفتم زیر بارون ... امروز توی حالت خاصی بودم ... خیلی خاص ... نمیدونم ولی میخواستم چشمامو ببندم و برم جلو. زیر لب زمزمه کردم: مامان ... بابا ... شما هم خوشحالین نه؟ شما هم راضی هستین ... مامان میدونی که به کسی نمیگم چون این انتقام منه. چون هیچکس نباید خوشبختیشو از دست بده نه حامد نه پاکنام ... چون خودت گفتی بابا. خودت گفتی قوی باشم. گفتی مشکلاتمه که راحمو قوی میکنه. خودت گفتی هیچوقت تسلیم نشو ... دوازده ساله تسلیم شدم. ولی حالا دیگه نه ... دستمو میگیرم به زانوم و بلند میشم ... بابا مجیدی میدونه کی شما ها رو کشته. من مطمئنم ... کمکم کنین. بهم لبخند بزنین از اون بالا ... نشون بدین، نشون بدین که کارم درسته ... تو رو خدا نشون بدین ...

همون موقع رعد و برق شدیدی زد و توی جام لرزیدم ... چشمام رو بستم گفتم: این تایید بود ... این اخم شماها نبود ... این تایید کارم بود ...

ترسیدم. از اینکه مامان بابا راضی نباشن ... اخه مگه ممکنه راضی نباشن ... شلوار جین روشنی با پالتوی صورتی روشن و شال شیری رنگ پوشیدم و خودمو توی اینه نگاه کردم ... دستی از روی اینه به عکس صورتم کشیدم و گفتم: همه چیو

درست میکنی هانا ... به خودت اعتماد کن. حتی پاکنامم وقتی بینه عدالت رو اجرا کردی بهت افتخار میکنه ... من اطمینان دارم ...

از خونه اومدم بیرون و به سمت شرکت راه افتادم ... امروز همه چیو میفهمیدم ... همه چیو ... وقتی به شرکت رسیدم درو باز کردم و با اسانسور رفتم بالا. هیچکس نبود. هیچکس ... نگهبان حتی با صدای کوبیده شدن در بیدار نشد ... وارد شدم و نشستم سر جای مجیدی. سعی کردم به هیچی فکر نکنم و با لبخند مشغول دیدن عکسای دو نفره ی دیشب خودم و پاکنام شدم ... لب پنجره ایستادم و به دیشب فکر کردم ... نگاهم افتاد به اون طرف خیابون. ماشینی که ایستاد و مجیدی ازش پیاده شد ... نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای بلند ایفون تنم رو لرزوند ... بلند شدم و با دیدن صورت مجیدی توی ایفون در رو باز کردم ... در شرکت رو هم باز کردم و منتظرش ایستادم ... وقتی وارد شد چشمای قرمزش نشون از بیداری کامل دیشب رو میداد ... با ترس بیرون رو نگاه کرد و من یه دفعه تنم لرزید که بلایی سرم نیاره ... چطوری بهش اعتماد کردم؟ مگه اون با قاتل ارتباط نداشت ... لعنتی ... سعی کردم ترسی که توی وجودم بود رو به روی خودم نیارم ... نگاهی بهش کردم و محکم گفتم: چیو نگاه میکنی؟ درو ببند ...

سرشو تکون داد و درو کوبوند بهم. نشستم که اونم نشست روبروم. ساکت نگاهم کرد ... برعکس چیزی که انتظار داشتم نگاهش ترسیده و وحشت زده بود ... پامو روی پام انداختم و گفتم: خوب ... میشنوم.

کیفشو بغل گرفت و گفت: من ... من اون کسی که فکر میکنید نیستم ... حرفایی رو میزنم که باید بزنم. دست از پیدا کردن اون ادم بکشید. اونو پیدا نمیکنید. اگه جون خودت رو ... پاکنام رو دوست داری ولش کن. اون کاری بهت نداره تا وقتی که ... تا وقتی که کاری بهش نداشته باشی ...

بلند شدم و پوزخند زدم: دیگه میخواد چیکار داشته باشه؟ لعنتی تو میشناسیش ... بگو یه کلام و خلاصم کن.

مجیدی-اره ... ولی نمیتونم حرفی بهت بزنم ...

- چرا؟

جواب نداد و با ترس به در بسته ی شرکت نگاه کرد ... نگاهم رفت طرفش. مثل سگ ترسیده بودم اما عصبی هم بودم ... کم کم داشتم از این وقع عاجز میشدم. میخواستم خبر بدم ... به یکی که بیاد و منو از دست کسی که مطمئنم توی این ساختمونه و از قضا قاتل پدر و مادرمه نجات بده ...

ترسیده من من کرد: من یه بازیچه م هانا ... دست حامد و زنشو بگیرین و از ایران برین ... تا وقتی که نرین از دستش ارامش ندارین ...

سرمو بلند کردم و از زور ترس و عصبانیت به صورت هیستریک خندیدم ... اونقدر زیاد که بلند شد و بازو هامو گرفت و گفت: بس کن. برو. فقط برو ...

چی فکر میکردم ... فکر میکردم امروز قاتل رو میشناسم و الان داشتم تهدید میشدم ...

غریدم: تو سگ کی هستی که منو تهدید میکنی؟

مجیدی- من هیچکس نیستم. ولی میدونم که میگم برو.

نگاهم افتاد به دوربین و یه امیدی ته دلم روشن شد: حساب یه چیزو نکردین ... این دوربینا. شنود هم دارن. میدونی که از توی ویلا کنترلش میکنیم و یه جای دیگه که کسی خبر نداره. اینو میدیم دست پلیس.

پوزخندی زد و با عصبانیت فریاد زد: تو احمقی. تو و اون دوستای احمق تر از خودت ... اخه بیچاره ها نمیفهمین؟ دوازده ساله که که هیچکس اونو پیدا نکرده. نمیفهمین؟ اون وقت تو اون جونت رو گذاشتی کف دستت و اومدی اینجا به امید چهارتا دوربین و شنود؟ بذار خیالتو راحت کنم هانا ... تموم این دوربینا از موقعی که ما اومدیم تا موقعی که من و تو اینجاییم متوقفه ... فقط اومدنمون ضبط شده. این تله ست لعنتی. بهت میگم جونتو بردار و برو. برو لامصب زندگی هممونو نابود نکن ...

با ترس نگاهش کردم. تله؟ خدای من یعنی چی؟

کیفمو برداشتم که روی کاغذ یه چیزی نوشت و داد دستم روی کاغذ رو خوندم: بهم شنود وصله. برو هانا من بهت خبر میدم. از این اوضاع خسته شدم ... میام و بهت همه چیو میگم. ولی الان برو ...

سرمو تکون دادم و نگاهش کردم که با اطمینان پلکشو روی هم فشار داد. بلند شدم و به سرعت برق از شرکت خارج شدم و از پله ها رفتم پایین و خارج شدم. سوار ماشین شدم و سرمو گذاشتم روی فرمون ... اشک از چشمام راه افتاد ... صدای ویبره گوشیم باعث شد سرمو بلند کنم و جواب زهرا رو بدم که میگفت

زود برم پیششون ... نگاهی به ساختمون انداختم ... ساختمونی که الان مرد سیاهپوش اونجا بود ...

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم ... من تا پای جونم جلو میرم اما فرار نمیکنم ...

نفهمیدم تا خونه ی مادر زهرا چطوری رانندگی کردم. ارشیا و پیمان اونجا بودند و پاکنام توی راه ... رفتم داخل و بعد از سلام و احوالپرسی نشستم و

کمک زهرا ظرفا رو کارتن کردم. نگاهی بهم کرد و گفت: خوبی هانا؟

از فکر اومدم بیرون و گفتم: چی؟ آره آره ...

زهرا- چی شده هانا؟ به من بگو.

- چیزی نشده ...

زهرا- وقتی این شکلی میشی نگران میشم. هرچی هست بگو هانا ما دوستاتیم.

- اگه بود که میگفتم ...

بلند شد و چسب رو به در کارتن زد و بلندش کرد و دادش دست پیمان ... نگاهی

کرد و گفت: امیدوارم راست بگی و اوضاع خوب باشه ...

- همینه ...

با صدای سلام بلندی سهیل رو دیدم که مثل همیشه لبخند به لب وارد شد و

پشت سرش مهران ...

ارشیا- بیاین که خوش موقعی اومدین. میخواستیم یخچال رو ببریم. دوتا حامل

بیشتر کار کمتر.

زهره-۱ این چه حرفیه ارشیا؟ خجالت نمیکشی؟

ارشیا- نه من از بچگی اهل خجالت نبودم.

خندیدم و روی کارتن رو چسب زدم و بلندش کردم که سهیل سریع ازم گرفت و گفت: خوبی؟

لبخندی زدم و مصادف شد با اومدن پاکنام. با خوشحالی به همه دست داد. از چشماش معلوم بود تا الان خواب بوده. با اومدن پاکنام و شوخیاش سعی کردم حال خوب و جو شاد رو خراب نکنم ...

سهیل- میبینم که حسابی خواب ها رو رفتی و با نیرو اومدی خودت تنهایی یخچال رو بذاری بالا.

پاکنام سرخوش خندید و گفت: چرا که نه؟

ارشیا- انگار خیلی خوش گذشته دیشب پاکنام؟

حامد اومد و بهش دست داد و گفت: مگه دیشب چی شده؟

پاکنام چشمکی زد و گفت: امروز تو خونه ی تو همه چیو میگم.

اینو گفت و به من نگاه کرد. ناخودآگاه لبم کش اومد ... وقتی تموم وسایل رو بار کامیون کردند نشستیم تا چایی بخوریم و مثل همیشه ارشیا شروع کرد ... ولی من ذهنم مشغول بود و فقط جسمم اونجا بود ... همش به امروز و مجیدی فکر میکردم. هیچوقت اون قاتل رو اینقدر نزدیک حس نکرده بودم ... با صدای خندیدن جمع حواسم به حرفای نیمه ی ارشیا جمع شد ...

ارشیا- اره. دقیقا ... مثلا دانشجوهای تهران شمال اینجوری فحش میدن.

لباشو غنچه کرد و ادامه داد: وقتی می خوان فحش بدن لباشون تا حد امکان غنچه میشه ... بعد اینجوری فحش میدن ... بی ادب , تو واقعا عقلتو از دست دادی . منو ترسوندی بی ششوووور.

صدای خنده ی همه بلند شد که ادامه داد: دانشجوی دانشگاه دولتی تهران اینجوری: وطن فروش مزدور , لیبرال خود فروخته , مخل نظام , تو حق شرکت در انتخابات بعدی رو نداری با اون کاندید از خودت نفهم تر , فاشیست تند رو ... اینجا موضوع دعوا سیاسی بوده ...

خندیدیم که مادر زهرا گفت: پسر مگه شما خودت دانشگاه دولتی نبودی؟

ارشیا- اره خوب. ولی من معتقدم نباید از حقیقت فرار کرد ...

دوباره همه خندیدیم که باز ادامه داد: دانشجوی پزشکی رو متاسفم چون توی دیکشنری این برویج کلمه ی فحش تعریف نشده ... خوب حالا میخوام هنرمندا رو بگم امیدوارم زنده بذارنم ... زیادی هنرمند توی جمع داریم. دانشجوی هنر اینجوریه ... اینو گفت و اداشونو درآورد و زهرا و سهیل غش کردند از خنده:

من شعر دوازدهم از هشت کتاب استاد سهراب رو به تو بی ادب بی فرهنگ تقدیم می کنم امیدوارت گیتارت بشکنه و تا اخر عمر یکه و تنها و بی عشق و ژولیت بمونی ... وقتی هم کار بالا می گیره کاریکاتور همدیگه رو می کشن ...

همه خندیدیم که با گفتن پاشید حامد همه بلند شدیم و به سمت اپارتمان راه افتادیم. من که ناخودآگاه رفتم توی ماشین پاکنام و اونم از این حرکت من حال کرد ... ولی تو ماشین با سوال پیچ کردنش باعث شد پیمان با شک برگرده طرفم



و یه سوء تفاهم پیش اومد ... فکر کردند من بخاطر دوری از حامد ناراحتم ...  
درسته که نبودن حامد اذیتم میکنه اما بودن پاکنام نمیداره زیاد اذیت بشم ...  
ولی درد من شوکی بود که امروز بهم وارد شد ...

وقتی رسیدیم سریع همه کمک کردند و کارتن ها رو آوردند ... راننده ی کامیون  
از اون مردای باحال بود. نشست لب جدول و شروع کرد به سیگار دود کردن.  
ارشیا رفت طرفش و گفت: شما خوبی؟ بد سرفه میکنیا ...

راننده سرفه ای کرد و گفت: ما جوونای قدیمیم. من روزی ده تا قرص میخورم  
اما سالم سالمم ...

ارشیا با تعجب گفت: مطمئنی سالمی؟ توی کامیون روزی ده تا قرص بندازی  
بعد از یه هفته منعدم میشه ...

پیمان پقی زد زیر خنده و حامد رفت ارشیا رو کشید کنار و رو به راننده گفت:  
من عذر میخوام ...

بعد رو به ارشیا اروم گفت: میداری سر کرایه ش دهنمونو سرویس نکنه یا نه؟

ارشیا خندید و گفت: بینش اخه. خیلی لوتیه. خوشم میاد ازش ...

حامد - ارشیا خدا وکیلی چند میگیری کلا خفه بشی؟

ارشیا بلند خندید که پاکنام یه کارتن داد دستش و گفت: برو بینم.

ارشیا رفت بالا و من شمعدون ها رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم ...

سهیل موقع آوردن یخچال کمرش گرفت و وسط سالن روی سرامیکا خوابید و

مهران به طور بامزه ای داشت کمرشو ماساژ میداد ... وقتی همه چیو آوردیم بالا

و نشستیم واقعا جونمون داشت درمیومد. مادر زهرا از همه تشکر کرد و شربت برامون آورد ... وقتی یه قلپ خوردم پاکنام نگاه قشنگی بهم کرد و خواست حرف بزنه که زنگ در به صدا دراومد و سهیل گفت: به به اولین زنگم که به صدا دراومد. حالا ببینیم کی پشت اون دره ...

حامد با خنده به سمت در رفت و گفت: عشقته ارشیا، اومده پول بگیره ... وقتی درو باز کرد بزرگترین شوک زندگیم بهم وارد شد و تمام ... من اون لحظه تموم شدم ... تموم ...

\*\*\*

دانای کل «سوم شخص»

با باز شدن در توسط حامد و دیدن دو مرد که کت و شلوار سیاه پوشیده بودند و یک پلیس زن کنارشون نفس هانا گرفت و همه با تعجب به در نگاه کردند. حامد که نیشش باز بود با دیدن اون چند نفر جدی شد و اخماشو کشید توی هم و گفت: بفرمایید ...

یکی از اون مردا با لحن سخت و خشکی گفت: خانم هانا شریف اینجا تشریف دارن؟

هانا جرات حرف زدن نداشت ... حتی تکون هم نخورد. انگار که منتظر یه مصیبت بود و اون بلا نازل شده بود. پاکنام با شنیدن اسم هانا ضربان قلبش بالا رفت و سریع خودش رو به در رسوند و کنار حامد ایستاد و گفت: امرتون؟

مرد کارتتی از جیبش درآورد و نشون پاکنام و حامد داد و گفت: حیدری هستم از پلیس آگاهی. خانم شریف باید تشریف بیارن اداره.

حامد- برای چی خوب؟

حیدری- لطفا بگید بیان.

حامد برگشت و به هانا نگاه کرد که با ترس از جاش بلند شد و رفت طرف در و صدای پاکنام رو شنید که با عصبانیت میگفت: یعنی چی؟ یه کلمه جواب دادن سخته؟

نگاه حیدری که بهش افتاد گفت: خانم شریف؟

هانا اب دهنش رو قورت داد و زمزمه کرد: خودم هستم ...

حیدری رو به زن پلیس گفت: دستبند بزنین.

حامد دستشو جلوی زن گرفت و گفت: چی چی و دست بند بزنین؟ مگه شهر هرته؟

حیدری- لطفا وقت ما رو نگیرید اقا. بذارین کارمونو انجام بدیم.

حامد- باشه ولی فقط یه کلمه ...

حیدری پرید وسط حرف حامد و با همون لحن گفت: دستبند بزنین خانم شکوری.

زن اومد و جلوی اون همه چشم متعجب دستبند به دست هانا زد. همه مبهوت

بودند. صدای فریاد پاکنام بلند شد: خوب چی شده؟ برا چی میبرینش؟

حیدری- شما نسبتتون با متهم چیه؟

اسم متهم که اومد هانا با ترس به پاکنام نگاه کرد که با اطمینان و بدون توجه به کسی گفت: من نامزدشم.

پاکنام اونقدر شوک زده و نگران بود که هیچی جز هانا براش مهم نبود ... وقتی عشق زندگیش رو جلوی چشمش به افتضاح ترین حالت ممکن میبردن چی میتونست غیر از این بگه؟ نگاهی به هانا کرد و اشکاش آتش به جوش انداختن که با حرف حیدری همراهشون شد: شما میتونین بیاید اداره تا همه چیز مشخص شه.

همه ی بچه ها بلند شدن و با ترس بهش نگاه کردن ... هانایی که با اشک به همشون نگاهی انداخت و هیچی نفهمید ... حتی صدای هق هق های زهرا رو نمیشنید ... حتی صدای فریاد های پاکنام و حرف زدن حامد با اون پلیس ... و در اخر با کشیده شدن دستش همراهشون شد و با اشک از پله ها رفت پایین ... حتی مغزش اونقدر یاری نمیداد که بپرسه مگه من چیکار کردم؟ برای چی دارین منو میبرین؟ هیچی نمیگفت ... هیچی ... انگار زبونش سنگین بود ... انگار میترسید حقیقت رو بفهمه ... ولی زندگی همینه. برعکس اون چیزی که توی رویای همه هست ... زندگی با کسی شوخی نداره. تابع قانون جنگل ... نخوری میخورنت ...

هانا دستبند به دست از در اپارتمان اومد بیرون و سعی کرد با دست ازادش روسریش رو بکشه جلو ... میدونست دوربین هایی که به سمتش نشونه رفتن اونو سوژه ی این چند روز فضای مجازی میکنند. پاکنام رفت طرف پسری که

داشت فیلم میگرفت و استینای پیرهن سفیدشو زد بالا و فریاد زد: چه گهی داری میخوری مرتیکه؟ فیلم گرفتن داره؟

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر](http://wWw.98iA.Com)

### شده است

پسر با دیدن چشمای قرمز پاکنام گوشیشو گذاشت توی جیبش و عقب عقب رفت که همین باعث شد که بقیه هم گوشیاشونو غلاف کنن. حامد هنوز داشت حرف میزد و خواهش میکرد که دستبند رو حداقل از دور دستای ظریفش باز کنند اما هیچکس توجهی به این مهربونی برادری که جایی توی قانون نداشت نکرد ... پاکنام دوید دنبالشون و هانا رو با چشمای اشکی و متعجب سوار ماشین مشکی رنگی دید و احساس کرد تموم مردونگیش جلوی کسی که دوستش داره آب شده ... از اینکه نمیتونست کاری کنه ... نمیتونست جلوشون رو بگیره ... التماس رو توی چشمای عسلیش دید و گفت: هیچی نیست هانا. نترس. اصلا نترس. من همینجام پشت همین ماشین ... نمیذارم اذیت کنن ...

در ماشین بسته شد و حرفی که زیر لب هانا زد باعث عصبانیت بیشتر شد ... هانا با اشک لب زد: دوستت دارم ...

با رفتن اون پڑوی مشکی رنگ حامد با فریاد پاکنام رو به خودش آورد و با هم سوار شدند و راه افتادند ... حال حامد قابل وصف نبود ... حامدی که یه عمر

خواهر دردونه ش رو لای پر قو بزرگ کرد الان جلوی چشمش بردنش. با نعره ای که پاکنام زد خفه شوی بلندی گفت و ادامه داد: هانا چیکار کردی تو ... چیکار کردی اخه داداشی؟

با گفتن این حرف اشکی روی گونه ی مردونه ش نشست که به شدت پاک کرد و ویراژ داد و با فاصله ی کمی پشت پژو رانندگی کرد. تمام حواس پاکنام به سر هانا بود ... هانایی که اروم اروم شد تموم زندگیش. شد تموم امید به ایندش ... حالا با این وضع ... داشتن میبردنش ... حال هیچکس قابل درک نبود. هانا مورد علاقه ی همه بود ... همه از قلب مهربونش خبر داشتند و میدونستند که اونقدر پا و معصومه که صد در صد به سوء تفاهمی شده ... ولی حامد ... حامدی که خواهر خودشو خوب میشناخت میدونست به چیزی شده ... به چیزی شده که هانا حتی به سوال خشک و خالی هم نکرد ...

حال هیچکس قابل وصف نبود ... پاکنامی که عشق اول و آخر زندگیش رو دستگیر کرده بودند یا حامدی که حال خودش رو نمیفهمید ... وقتی به کلانتری رسیدند سریع جای پارک ممنوع ماشین رو گذاشتند و مثل برق داخل شدند و نفهمیدند که ارشیا و پیمان و سهیل و زهرا پشت سرشون با نگرانی دویدند. پاکنام با دیدن هانای مبهوت رفت جلو و نگاهی به دستبند انداخت رو به زن غرید: این چه وضعشه؟ به ذره شل تر ببند ...

زن جوابشو نداد و همراه سربازی به سمت اتاق رفتند و در بسته شد و این جماعت همونجور به لنگه پا منتظر بودند که یکی بیاد و جواب بده ... بالاخره با

پیگیری های وکیل خانوادگیشون که سریع خبرش کرده بودند حامد و پاکنام داخل شدند و نشستند. پلیسی که درجه ی سرگرد داشت نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت: پس شریف معروف شماها هستید ...

حامد کلافه دستی به موهاش کشید: جناب سرگرد میشه بگید برای چی خواهرمو آوردید؟

سرگرد نگاهی انداخت و با لبخند گفت: نگو که نمیدونی جناب شریف. پاکنام عصبی شد: چیه نمیدونیم؟ چرا درست نمیگین اخه؟ شوخی برداره که میخندی؟

بلافاصله بعد از این حرفا اخمای سرگرد رفت توی هم و کمی با خودکار بازی کرد ... انگار از این بازی لذت میبرد ... از اینکه یه بچه پولدار بی غم رو زجر بده ... اخرش به ارومی ولی محکم گفت: خواهر شما به جرم قتل اینجا هستند ... با شنیدن این حرف جفتشون پریدن بالا و حامد با بهت گفت: قتل؟ هانا؟ شوخی میکنین؟

سرگرد بلند شد و به آرومی گفت: مگه شوخی برداره؟ اینو گفت و پوزخندی به پاکنام زد و لذت برد از اینکه جوابشو به خودش تحویل داده.

پاکنام با تعجب و سردرگمی لب زد: قتل؟ قتل کی؟

سرگرد- به نظرم جناب ارجمند یه لیوان آب بخورید و به فکر یه منشی جدید باشید ... چون خانم هانا شریف خانم سارا مجیدی رو به شکل فجیعی امروز صبح با ضربات چاقو به قتل رساندند ...

پاکنام رسماً وا رفت ... کلمه ها توی مغزش پیچ خوردند و مثل پتک روی سرش کوبیده شدند ... چشماش از شدت شکی که بهش وارد شده بود سیاهی میرفت و فقط میخواست از این کابوس بیدار شه ... وقتی به دیشب پر از آرامشش فکر میکرد باورش نمیشد مگه چند ساعت چقدر میتونه فاصله ی بین خوشبختی و بدبختی باشه؟ چقدر؟ حامد سرشو تکون داد و اب دهنشو قورت داد و زمزمه کرد: مدرک میخوام. دلیلتون برای دستگیری خواهرم چیه؟

سرگرد حال زار اون دو مرد رو دید و دلش به رحم اومد و تصمیم گرفت بازی رو جمع کنه و مثل یه پلیس واقعی رفتار کنه و شروع کرد به حرف زدن ... هر اونچه که باید و نباید: امروز صبح دوربین های ورودی ساختمان ۱۵ ضبط کردند که خانم هانا شریف ساعت هشت و ربع امروز صبح وارد ساختمان ۱۵ شدند و به طبقه ای که شرکت آریا بود رفتند ... تمام این فیلما موجوده ... ساعت هشت و سی و پنج دقیقه خانم سارا مجیدی وارد شرکت شدند ... قسمت شبه برانگیز ماجرا اینجاست که به محض داخل شدن مقتول به داخل شرکت همه ی دوربینها ضبطش متوقف شده ... یعنی توی همون صحنه اخر توقف کرده ...

پاکنام دولا شد و سعی کرد نفس بکشه ... به خودش تشر زد: ضعیف نباش. بهش قول دادی احمق ...



سرشو آورد بالا و سرگرد ادامه داد: با صدای کوبیده شدن در بهم نگهبان از خواب بیدار میشه و دوربینا رو میبینه که متوقفن و از ترس میره همه واحد ها رو نگاه میکنه و دم شرکت آریا با لکه های خون مواجه میشه ... و با دیدن جسد پاره پاره سریع پلیس رو در جریان میذاره ...

سرگرد روی میز دولا شد و ادامه داد: گوشی مقتول بازرسی شد ... مسیج های خانم شریف تهدید امیز بوده ...

سرگرد صاف ایستاد و گفت: اگه فردا منو بیجونی و نیای فاتحه ی خودت رو بخون ...

فردا رو یادت نره ...

مجیدی من فقط یه ربع صبر میکنم و بعد من میمونم و سفته هات ...

میبینی اقایون؟ همه چیز برعلیه خانم شریف ... همه چیز ... فقط انگیزه ی قتل؟ چرا باید منشی شرکت رو به قتل برسونه؟ این چیزیه که الان دارم میرم ازش پپرسم ... شما هم بفرمایید بیرون ...

سرگرد اینو گفت و از اتاق اومد بیرون و اون دو مرد رو با کوه سنگینی روی دوششون تنها گذاشت ... هر دو فکرشون به یه سمت رفت ... نامه های تهدید آمیز ...

پاکنام سرشو گرفت توی دستش و گفت: نمیذارم اون تو بمونه ... نمیذارم ...

حامد خواست جواب بده که صدای داد و فریاد بلند شد ... نگاهی بهم کردند و خودشون رو انداختند از اتاق بیرون و با عمه خانمی مواجه شدند که با عصبانیت

و حرص کلانتری رو گذاشته بود روی سرش حامد رفت جلو و سعی کرد آرومش کنه: حالا دیگه برادرزاده ی منو دستگیر میکنین؟ اگه راست میگین بیاین جلوی من قد راست کنین ريقوها. زورتون به بچه رسیده؟ مظلوم کشی میکنید؟ بخاطر چی؟ کی شکایت کرده؟ بگین بیاد تا خودم ...

با صدای فریاد حامد عمه خانم به خودش اومد و مسکوت زل زد به حامد و سعی کرد حرفشو حلاجی کنه: بسه، ساکت هانا بخاطر قتل اینجاست ... قتل، میفهمی؟ همون لحظه سربازی اومد و همه رو به محوطه فرستاد ... صد در صد بخاطر پارتنی های کلفت بود که با احترام عمه خانم رو انداختند بیروت وگرنه مگه الکیه؟ نشست لب جدول و عصاش رو انداخت و زمزمه کرد: نباید ... نباید میگفتم ...

حامد اونقدری داغون بود که حرف عمه خانم رو جدی نگیره و فکر کنه بخاطر همون گذشته ی مسخره عذاب وجدان داره ...  
سهیل- چی شد داداش؟

حامد- میگن قاتله ... میگن خواهر من قاتله ...

سهیل- قتل؟ اخه قتل کی؟

حامد- منشی شرکت ...

پاکنام به دیوار تکیه داد و چشماش رو بست ... سهیل با غم زمزمه کرد: هانا مال این حرفا نیست ... الان یه بازجویی میکنند و میفهمند و میفرستنش بیرون ...

همه تایید کردن ولی فقط پاکنام و حامد میدونستند اوضاع خیلی خرابتر از این حرفاست که با یه بازجویی ساده تموم شه ...

وقتی که هانا رو وارد اون اتاق کردند با ترس اطرافش رو نگاه کرد ... هنوز نمیدونست چه اتفاقی افتاده ... ترسیده بود و رسماً زبانش بند اومده بود. باورش نمیشد دستبند به دست منتظر سرنوشت ایستاده ... میترسید دلیل اینجا بودنش رو بفهمه ... اشک چشماش خشک شده بود ... نگاهی به زن سنگی انداخت و بیخیال سوال کردن شد ... با صدای در توی جاش پرید و مردی وارد شد. نگاه خشکی کرد و زن احترام گذاشت و با اشاره ی مرد دست هانا رو باز کرد و با احترام دیگه ای خارج شد ... هانا نگاهش رو از مرد برنمیداشت ... مردی که میدونست برای چی اینجاست ... مثل توی فیلما ... اتاقتش که روشنتر و البته ساده تر از توی فیلمها بود ... یه فضای ترسناک که باعث میشد بغض سنگین توی گلویش سنگین تر بشه ... با اشاره ی مرد اروم نشست ... مرد روبروش نشست و گفت: هانا شریف ...

سرشو تکون داد و مشغول نوشتن شد ... وقتی تموم شد سرشو بلند کرد و توی چشماش زل زد و گفت: خوب ... تعریف کن ...

هانا با ترس درحالی که صدایش میلرزید زمزمه کرد: چی بگم؟

- نمیدونی چرا اینجا نی؟

-نه.

- درباره سارا مجیدی چی میدونی؟

با این اسم هانا تکونی خورد ... پلکش پرید و هزارن هزار سوال مخش رو پر کرد که آیا چه اتفاقی افتاده که من اینجام و چرا اسم مجیدی اومد ... هرچی فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید ... با تکرار سوال توسط مرد به خودش اومد و تصمیم گرفت هرچی میدونه بگه و درخواست کنه قاتل پدر و مادرش رو پیدا کنند ...

- سارا مجیدی؟

- اره البته ... بهتره بگم مرحوم سارا مجیدی ...

هانا به شدت شوکه شد. مرحوم؟ یعنی ... یعنی مرده؟ مجیدی مرده؟

- بهتره شروع کنی ... فعلا تو متهم درجه اولی.

هانا سعی کرد به خودش مسلط شه ... اینجا کسی ناز کسی رو نمیکشه ... ولی باورش سخت بود ... توی ذهنش هزاران سوال بود. اصلا نمیدونست چی شده؟ چرا روی این صندلی نشسته؟ با دیدن چشم غره ی مرد با بغض اروم اروم شروع کرد: میدونم ... میدونم که حامد فرستادش شرکت آریا. یکی از دخترایی بود که توی شرکت شریف کار میکرد. چند بار دیده بودمش اما نمیشناختمش ... وقتی رفتم آریا باهاش آشنا شدم ... اوایل ازش خوشم نمیومد ولی ...

مرد پرید وسط حرفش: چرا خوشت نمیومد؟

- چون خودش رو میگرفت.

- ازش متنفر بودی؟

- نه من از هیچکس متنفر نیستم ...

- حتی قاتل پدر و مادرت؟

- نه از اون متنفرم.

- پس چرا گفתי از هیچکس متنفر نیستی؟

- از هیچکس به جز اون.

- پس ممکنه از مقتول هم متنفر باشی.

- نه دلیلی نداشت.

- پس چرا کشتیش؟

هانا متعجب با بغض کلافه گفت: من نکشتمش ...

- خوب ادامه بده ...

هانا کمی فکر کرد تا بتونه واژه هایی که مرد با سوالای مسخره توی ذهنش بهم

میریزه رو مرتب کنه: گذشت تا روزی که اولین نامه از قاتل به دستم رسید ... اون

آورد توی اتاقم. هیچکس بهش شک نکرد. منم کاریش نداشتم ... چند وقتی

گذشت تا روزی که دیدم توی اشپزخونه شرکت داره قایمکی صحبت میکنه و ...

- چرا گوش ایستادی؟

- چون اسم من اومد از ذهنش.

- پس شک داشتی؟

- نه میخواستم ببینم چی میگه دربارم.

- ادامه بده ...

- اون ... اون روز هیچی نگفتم ... هر روز نامه ها میومدن ولی من نخونده پاک میکردم. تا روزی که توی دوربین دیدم که اون گذاشته روی میزم و ...
- مگه دوربینا رو تو چک میکردی؟
- بله هم از توی ویلا چک میشد هم از آپارتمان قبلیمون.
- پس تو تنظیم کرده بودی که متوقف شن؟
- چیو؟
- دوربینا ... تا کسی نبینه تو با چاقو پاره پاره ش کردی و زدی بیرون.
- من نکشتمش.
- پس کی به دوربینا دسترسی داشت؟
- خود مجیدی بهم گفت دوربینا هک شدن. قرار بود قاتل پدر و مادرمو بهم بگه کیه. ولی گفت بهش شنود وصله و یه روز میاد بهم میگه ...
- مگه نمیگی شنود بهش وصل بود پس چطوری بهت گفت که یه روز میاد؟
- نگفت نوشت ...
- حرفتو عوض نکن.
- عوض نمیکنم. نوشت برام.
- کاغذ رو داری؟
- نه ترسیده بودم. میدونستم یکی توی ساختمونه. نفهمیدم کجا انداختمش و فرار کردم.
- چاقو رو از کجا برداشتی؟

- کدوم چاقو؟

- همونیکه باهاش قتل رو انجام دادی.

- من نکشتمش.

- پس چرا دوربینا رو متوقف کردی؟

- من نکردم بخدا.

- چرا فقط لحظه ورود و خروجتون رو ضبط کردی؟ از دستت در رفت؟

- نه من اینکارو نکردم ...

- چرا اون مسیج های تهدید امیز رو بهش دادی؟

- چون میخواستم فرار نکنه. چند روز رفت و نیومد از بازیش خسته بودم

میخواستم زود بهم بگه کیه ...

- انگیزت چی بود؟ از اینکه با چاقو تکه تکه ش کردی ... انتقام پدر و مادرت؟

هانا زد زیر گریه و با عجز گفت: بخدا من کاری نکردم. بقران راست میگم. من

میخواستم قاتل رو پیدا کنم. ولی ترسیدم و فرار کردم. چون مجیدی همش با

ترس به در نگاه میکرد ... انگار که پشت در بود. ترسیده بودم.

مرد حرفی نزد و با بیخیالی براش اب ریخت و گفت: بخور.

هانا قلیپی خورد ولی هنوز هق هق میکرد ...

مرد کاغذی جلوش گذاشت و گفت: همه چیزایی که گفتی رو بنویس ...

هانا با دست های لرزان و اشک و بغض نوشت و وسطش به هق هق میافتاد ...

وقتی تموم شد روی میز کمی هلش داد سمت مرد ...

مرد کمی نگاهش کرد و گفت: برای امروز کافیه ...

اینو گفت و رفت بیرون و باعث شد هانا سرشو بذاره روی میز و هق هق بزنه ...  
چند ثانیه بعد همون زن داخل شد و با بی رحمی و بدون توجه به اشکاش  
دستبند به دستش زد و بردش بیرون ... با دیدن زهرا روی صندلی دستشو کشید  
و زهرا پرید طرفش و همو توی آغوش کشیدند ...

زهرا با بغض گفت: اینجوری اشک نریز خواهری. میاریمت بیرون. تو رو خدا هق  
نزن.

هانا- من نکشتمش ... زهرا من نکشتمش ...

زن دست هانا رو کشید و مجبور شد بره ... هانا بلند با اشک گفت: به حامد و  
پاکنام بگو کار من نبوده ... بگو زهرا. بگو ... بگو دوستشون دارم ... خیلی زیاد ...  
زهرا صورتشو تو دستش گرفت و زار زد ... خواهری که تازه وارد زندگیش شده  
بود رو بی رحمانه داشت از دست میداد ... صداش تو مغزش اکو شد: بگو  
دوستشون دارم ...

زهرا زیر لب زمزمه کرد: لعنتی بیا بیرون و خودت بگو ... تو که هنوز عاشقی  
نکردی خواهری ... بیا و پاکنامو از این حال درار ... حامد منو داره ... ولی پاکنام  
کیو داره؟ تنهاست هانا ... بیا ... بیا بیرون خواهرم ...

پاکنام سیگار دیگه ای روشن کرد که پیمان با عصبانیت برش داشت و گفت: بسه  
دیگه. خفه شدی از بس کشیدی لعنتی.



پاکنام بدون حرفی یه سیگار دیگه درآورد و شروع به کشیدن کرد ... بدون توجه به پوف بلندی که پیمان کشید به ساختمون کلانتری خیره شد و زمزمه کرد: از وقتی دوست داشتش رو تو رگهام حس کردم انگار یه جور دیگه زنده ... میدونی؟ ما مردا مثل دخترا نیستیم که تا ناراحت و کلافه ایم بشنیم لاک بزنیم و از لچ بقیه موهامونو کوتاه کنیم یا به دوستامون بگیم و درددل کنیم ... ما مردا جنسمون فرق داره دردا و غمامون رو یه اخم خشن میکنیم و میچسبونیم به پیشونیمون ... شایدم یه سیگار گوشه لبمون ... یه موقع هایی باید گفت: میم مثل مرد پیمان ...

پیمان غمگین نگاهش کرد ... به برادری که چشمای لرزانش رو از اون کلانتری لعنتی که عشقش و بلعیده بود نمیگرفت ... پک محکمی به سیگارش زد و گفت: دردم این نیست که چرا بهم نگفته ... دردم این نیست که دیشب چقدر ظاهرش خوب بود اما توی دلش طوفان بود ... دردم از اینکه که دیشب فکر میکرد اخرشه ... بهم میچسبید ... دستمو میگرفت ... دردم اینکه که ازم میترسه ... از من لعنتی خشن میترسه ... به زهرا گفته به پاکنام و حامد بگو کار من نبوده ... این یعنی فکر کرده من بهش شک دارم ... چرا باورم نکرد پیمان؟ نکنه دیر شه؟ نکنه ازم بگیرنش؟

دست پیمان روی شونش نشست و فشارش داد ... انگار که سر درد دل این مرد تودار باز شده بود ... برادرش اجازه داد این سینه رو بشکافه و تمام درددل هاشو

بگه: میدونی پیمان؟ گاهی وقتا ... دردت اونقدر شخصی میشه که با خودتم حرف نمیزنی ... فقط سه کام حبس میکنی ... بعد اروم میری توی خلسه ... اینو گفت و چشماش رو بست ... چشماش رو بست و پیمان قطره اشکی که روی گونش چکید رو ندید ... هیچکس ندید ... فقط اون بالا سری ... اون اوسا کریم دید ... همون که آگاهه ... بخشندست. همون که از همه چی خبر داره ... همون که این مصیبت رو تموم میکنه ... همون که دید ... همونی که دیشب رویایی رو برای این دو تا رقم زد ... همون میتونه تمومش کنه ... ولی سرنوشت بازی زیاد داره. بازیایی که مجبوری تا اخر ادامه بدی ... شکست و باخت بستگی به خودت داره ... به خودت و ایمانی که داری ...

پاکنام نمیتونست دل بکنه. میدونست که الان توی اون بازداشتگاه دختری تنها و معصوم نشسته که هیچوقت حتی فکر اینکه یک ساعت اونجا بمونه رو هم نکرده ... میدونست که توی بازجویی روح و روانش اذیت شده. مخصوصا با شنیدن خبر مرگ مجیدی ... اون بیشتر از چشماش به هانا اطمینان داشت ... دستی توی موهاش کشید و خاطرات شب قبل رو مرور کرد ... هیچکدوم به اندازه ی اعترافش دردناک نبود. اعترافی که دیشب دلش رو لرزونده بود اما الان داشت اذیت میشد ...

صدای پیمان باعث شد از فکرای که روحشو میخوردند بیاد بیرون: تا کی میخوای بشینی اینجا و زل بزنی به این ساختمون؟

پاکنام- تو میتونی بری. خودت آویزون شدی.

پیمان برای اولین بار صداشو روی پاکنام بلند کرد: د لامصب به من بگو چه گهی میخوای بخوری؟ همینجور بشینی اینجا؟ حتما بعد دادگاه بری دم زندان بعدشم سر قبرش.

پاکنام با این حرفها خودش به جوش اومد و تموم شوک و اتفاقای امروز رو سر پیمان خالی کرد: چه غلطی بکنم؟ میفهمی دوستش دارم؟ تو اون مخ پوکت فرو میره که نمیدونم چه غلطی بکنم؟ نمیدونم ... آقا من نمیدونم الان باید چه گهی بخورم. از همون موقع که بردنش گیجم.

پیمان- اخه برادر من با تمرگیدن ما اینجا که اتفاقی نمیفته. مگه همه مون مطمئن نیستیم که هانا این کارو نکرده؟ پس یکی اون دختره رو کشته دیگه. یکی که فکر همه جا رو کرده. پاکنام باید پیداش کنیم. هرچی زودتر شروع کنیم هانا زودتر از این گورستون میاد بیرون.

پاکنام کلافه سرشو توی فرمون کوبید و چشماشو بست و گفت: شرتو کم کن.

- داداش منم نگرانشم بخدا من ...

با فریاد گمشوی پاکنام مجبور به پیاده شدن از ماشین شد و به سمت خونه راه افتاد ... برای اولین بار خیزی روی گوشش حس کرد و رو به ساختمون داد زد: با من چیکار کردی لعنتی؟ مگه من چی میخواستم؟ مگه نگفتم همه چیو بهم بگو؟ میخواستم تیکه گاهت باشم. میخواستم مردت باشم ... نگاه چیکار کردی با جفتمون؟ برم دنبال کی بگردم هانا؟ وقتی همه چی نقشه بوده؟ وقتی همه

علیه توان؟ وقتی نیستی بینی مادرش چطوری نفرینت میکنه و هنوز هیچی نشده و دادگاه نرفته یه کلام میگه قصاص؟

کاش هیچوقت برنمیگشتم. کاش نمیدیدمت لامروت یه کاری با دلم کردی که حال خودمو نمیفهمم. دست چپ و راستمو تشخیص نمیدم. چرا بهم گفتی دوستت دارم و باعث شدی بیشتر عاشقت شم؟ چرا همیشه همه چیو میفهمیدی هانا؟ وقتی صدام میکردی و بهم خیره میشدی و من حتی لبخند میزدم میفهمیدی حوصله ندارم ... اخ اخ ... هانا از اسمم متنفرم ... وقتی یادم میاد توی روانی اسمو با یه علامت سوال صدا میزدی ...

ضربه ای به فرمون زد و با عصبانیت ادامه داد: لعنتی من چه غلطی بکنم؟ از کجا شروع کنم؟ چطوری اون بی همه چیز رو پیدا کنم؟

زمزمه کرد: چرا؟ چرا دیشب اون خاطره ها رو ساختی؟ حالمو نمیبینی حداقل فکرشم نمیکردی؟ چرا اینقدر ساده ای هانا؟ چرا؟

هانا نگاهی به دو زنی که کنار بازداشتگاه خواب بودند انداخت و از ترس بیشتر توی خودش مچاله شد. دلش نمیخواست هیچ صدایی دربیاد که مبادا این دو زن بیدار بشند و عین تو فیلمها و تو کتابا شروع کنند به آزارش ... ولی خبر نداشت این دو زن نئشه ای بیشتر نبودند و حتی اگه بمب میترکید اینقدر زده بودند که حالا حالاها توی فضا سیر کنن. اتاق سرد بود ... زانوهاش رو توی آغوشش جمع کرد و با دستاش خودش رو بغل کرد و به این فکر کرد که همیشه وقتی با پاکنام بود ذره ای احساس سرما نمیکرد ... به یاد پالتو و آغوش گرمش

که میفتاد فقط حسرت توی چشمای عسلیش موج میزد ... هنوز هم باورش نمیشد سارا مجیدی کشته شده ... چرا؟ چرا کشتش؟ چرا جوری نشون داد که تقصیر منه؟ چرا لحظه ی ورود و خروج ما رو هم پاک نکرده بود؟ چرا همه چیو انداخت گردن من؟ کم بدبختم کرد؟ پدر و مادرمو ازم گرفت حتی به خودمم رحم نمیکنه؟

این سوالایی بودن که تصمیم داشتن مغزش رو منفجر کنند ... مغزی که اخطار میداد ... اخطار میداد تا بیشتر گند نزدی هرچی میدونی رو بگو ... هانا فهمیده بود که ضعیفه. نمیتونه. مگه الکیه؟ دوازده ساله پلیس و چندین و چند کاراگاه نتونستن پیدااش کنند حالا اون بخواد اینکارو بکنه؟ مسخرگی موضوع باعث شد خنده به لبش بیاد ... و اونقدر بخنده و بخنده که اون دو زن بیدار بشن و با همون خماری اعتراض کنند ... ولی هانا انگار به سرش زده بود ... نمیفهمید ... اخر به گریه افتاد و اونقدر گریه کرد که حس کرد نفسی نداره ... سعی میکرد اکسیژن رو ببلعه ولی نتونست ... صورتش رو به کبودی رفت و اروم اروم دراز کشید روی زمین ... با دیدن صورت کبودش یکی از اون زنا سرباز رو صدا کرد و با کمک دو تا از پلیس های زن هانا رو بردند به سمت امبولانسی که اومده بود ... و این از چشم مردی که مژه هاش از خیسی اشک به هم چسبیده بودند دور نمود و با دیدن این تصویر از ماشین پرید پایین و دوید طرف کلانتری و با زرنگی رفت جلو و هانا رو دید که صورتش کبوده و به دستش دستبند زدند ...

فریاد بلندش باعث شد سرباز جوونی به سمتش گارد بگیره: چیکارش کردین نامردا؟

اومد سوار امبولانس شه که به دلیل حرکت ناگهانش سرباز هول شد و با قنداق اسلحه ش زد روی شونش و باعث شد بیفته روی زمین ... در همون لحظه درب امبولانس بسته شد و حرکت کرد ... پاکنام با درد بلند شد که پلیسی اومد سمتشون و گفت: اینجا چه خبره؟

سرباز- میخواست مجرم رو فراری بده قربان.

پاکنام متعجب و با درد گفت: چرا مزخرف میگی؟

پلیس بدون توجه به پاکنام دستور داد ببرنش داخل و خودش هم پشت سرشون اومد. پاکنام اونقدر نگران هانا بود که هیچی غیر از اینکه بدونه حالش خوبه براش مهم نبود. وارد اتاق شد و پلیس اومد نشست و گفت: داری چیکار میکنی جوون؟

- شما با اون چیکار کردین؟ ادما دست شما امانت نیستند؟

- من از این پرونده اطلاع انچنانی ندارم. ولی اینو میدونم همه مدارک علیه شه ... ما خبر نداشتیم متهم بیماره.

انگشت اشارشو گرفت سمت مرد پلیس و گفت: به ولله قسم بلایی سرش بیاد اینجا رو روی سرتون خراب میکنم ...

مرد با اخم غرید: حد خودتو بدون. الان باید بازداشتت کنم. ولی رحم میکنم. حالام پاشو سریع برو.

فریاد بلندش باعث شد شیشه های اتاق بلرزه: رحم؟ لامصبا شما رحم حالتونه؟  
 حال اون دختر رو ندیدید؟ رحم حالیه که میگی متهم؟  
 پلیس سرباز رو صدا کرد و گفت: بپریش بازداشتگاه ببینم باز هوس قلدربازی به  
 سرش میزنه یا نه ...

پوزخندش روی اعصاب مرد بود و گفت: حق دارم یه زنگ بزنم نه؟  
 پلیس نگاهی کرد و گفت: بیا بزن. فقط بگو بیان جمعت کنند.

- اره اتفاقا همینو میخوام بگم. میخوام برم قاتل رو پیدا کنم و تحویلش بدم.  
 ببینم اون موقع بزم زورتون به یه دختر تنها میرسه یا نه.

- استغفرالله. پسر جون بیا زنگ بزن اینقدر اوضاع خودتو خرابتر نکن ...

پاکنام با عصبانیت شماره ی پیمان رو گرفت ... به محض جواب دادن گفت:  
 پیمان یه سند جور کن بیا دنبالم.

- چیکار کردی داداش؟

- زر اضافه نزن پیمان زود بیا.

گوشی رو کوبید سر جاش و گفت: به شرفم قسم پیداش میکنم ... فقط برای  
 اینکه به شماها نشون بدم که میتونستین اما نخواستین ...

اینو گفت و همراه سرباز به سمت بازداشتگاه راه افتاد ...

ارشیا و پیمان با نگرانی وارد کلانتری شدند و بعد از تحویل گوشیاشون به سمت  
 اتاق مربوط رفتند ... مرد با دیدن ارشیا استغفاری زیر لب گفت و ارشیا خودشو

بخاطر درنیاوردن اون نگین لعنت کرد. مگه میشد؟ اونقدر نگران بود که اگه

مادربزرگش حواسش نبود با دمپایی های روفرشیش میومد ... سند خونه ی مادربزرگش رو گذاشت روی میز و گفت: برای پاکنام ارجمند سند آوردیم ... مرد نگاهی کرد و بعد از چند تا امضا دستور داد که بیارنش و تعهدی ازش گرفتند و ازادش کردند موقع بیرون اومدن مرد به پاکنام گفت: جوون اگه میبینی بعضی پرونده ها به نتیجه نمیرسه دلیلش این نیست که مجرم واقعی هیچ ردی نداشته ... شاید دلایل دیگه داره. این خانم هم ادم معروفیه ... فرداست که خبرنگارا جمع بشند اینجا. روزای سختی درپیش دارید. ولی اینو بهت میگم حتما یه ردی هست. به جای داد و هوار یکم آرامش بگیر و با توکل به اون بالا سریت بگرد دنبالش.

اشاره ای به دوربین کرد و ادامه داد: با نشستن روبروی این کلانتری هیچی درست نمیشه.

پاکنام با اخم سرشو تکون داد و همراه پیمان و ارشیا اومد بیرون. گوشیشو تحویل گرفت و زنگی به حامد که توی بیمارستان بود زد و فهمید که حال هانا بهتر شده و تا سه چهار ساعت دیگه برمیگرده بازداشتگاه ... فردا بازجویی دیگه ای میکردند و بعد میرفتند برای دادگاه ... پاکنام میدونست که روزای سختی در پیش دارند و نباید ضعیف باشه ... باید برعکس کاری که هانا باهاش کرد عشقشو ثابت کنه. نشست پشت ماشین که ارشیا اومد دم پنجره. شیشه رو داد پایین که گفت: میری بیمارستان؟

- نه میرم شرکت. میرم ویلا. میرم آپارتمان قبلیشون. میرم پیش عمه ش.



ارشیا درو باز کرد و نشست و گفت: منم میام.

- بیخود برو پایین.

ارشیا- مسخره بازی درنیار پاکنام. تنها میخوای همه کارا رو بکنی؟ حامد قلبش درد میکنه. بیمارستانم به زور رفته. زهرا به زور میخواد بستریش کنه. پیمان داره میره دنبال وکیلشون. منم با تو میام. حرفم نباشه.

پاکنام سرشو تکون داد و گفت: این قصه راه دراز داره. اگه الان هستی باید تا اخرش باشی. جا بزنی دهنتو سرویس میکنم.

ارشیا دستشو گذاشت کف دست پاکنام که جلوش دراز شده بود و گفت: دستت درد نکه دیگه؟ منو اینجوری شناختی؟ درسته جنس دوست داشتنم به هانا با تو فرق میکنه اما برا منم عزیزه ...

سرشو تکون داد و با سرعت به طرف عمارت راه افتاد ...

با ورودشون به عمارت عمه خانم چشماشو روی هم گذاشت ... منتظر این پسر بی قرار که توی کلانتری اونقدر داغون بود که ندیدش بود ... سعی کرد همون پرستیژ قدیمشو حفظ کنه ... با اصالت تمام از پله ها اومد پایین و دو پسر جوون و خوش قیافه رو دید که از دوری برادرزاده ی عزیزش داغون بودند. پسرها بلند شدند و سلام دادند و دوباره نشستند ... عمه خانم مثل قدیم از ارشیا دل خوشی نداشت و دلیلش رو نمیدونست ... شاید بخاطر اون چشمای خاکستریش که اونو یاد تنها عشق زندگیش مینداخت ... عشقی که با نامردی تمام اونو پس زد و دنبال بعدیا رفت ... پاکنام که نگاه خیره و پر از نفرت عمه خانم رو روی ارشیا

دید گفت: روزی که هانا رو رسوندم اینجا ... بعدش خیلی فرق کرده بود. کلافه بود. نمیدونم چی بینتون گذشته. نمیدونم از قدیم حرف زدید که هانا همش نگران و کلافه بود یا نه ... اما ازتون میخوام اگه حرفی بهش زدید که گفتنش باعث بشه بهش کمک کرد و از اون منجلا ب نجاتش داد رو به منم بگید.

عمه خانم نگاهش رو از چشمای گستاخ ارشیا گرفت و گفت: جوری حرف میزنید انگار من خوشحالم ...

پاکنام کلافه توی جاش جابه جا شد و گفت: محض رضای خدا. من نه توان و نه اعصاب کل کل و بازی با کلمات رو ندارم. میدونم ناراحتید. ولی خواهش میکنم بگید چیزی گفتید که هانا به فکر پیدا کردن قاتل بیفته؟

عمه خانم چشمای پر از اشکش رو دزید و گفت: من از همه بیشتر ناراحتم ... من بیشتر از همه عذاب میکشم ... هانای من توی اون زندان لعنتی میخواد چی بکشه؟ میخواد چطوری زندگی کنه؟ همه زندگیمو میذارم پاش تا بیمارمش بیرون.

پاکنام- منم همینو میخوام. بیمارمش بیرون. قول میدم. شما فقط اگه سرنخی از کسی دارید بهم بدید؟

عصبانی با صدای زنونه ش فریاد زد: فکر کردی تو کاری از پیش میبری؟ چهارده تا از بهترین کاراگاه های این مملکت این پرونده رو گرفتن دستشون به هیچ جا نرسیدند. اونوقت شما جوونایی که به فکر بچه بازی و النگو و گوشواره این یا

دختر بازی توی مملکت غریب میخواین هانای من رو از اون هلفتنی بیارین بیرون؟

ارشیا بلند شد و گفت: به نظر میرسه مشکل شما منم خانم شریف. بیرون هستم تا بیای پاکنام.

اینو گفت و به سمت در رفت که پاکنام صبر کن بلندی گفت ... ارشیا برگشت ... پاکنام اومد جلوی عمه خانم و گفت: خودخواه تر از شما ندیدم. به خدا که ندیدم. سی و شش سالمه. جوون نیستم. بچه هم نیستم ... حداقل از دیروز نیستم. سرد و گرم این روزگارم چشیدم ... تو مملکت غریب با پول پاپام درس نخوندم که الان به اینجا رسیدم. نون بازومو خوردم. درس خوندم. شب و روز. بچه بودم بابام مرد. کار کردم. رفتم بازار فرش و عین یه ماشین کار کردم. درس خوندم و بورسیه شدم ... اونجا کف رستوران جارو کشیدم. گارسونی کردم. ظرف شستم. ولی حروم نخوردم. الانم عزمم رو جزم کردم که تنها عشق زندگیمو از اون مخمسه نجات بدم. کمک میکنین؟ دست شما درد نکنه. نمیکنین؟ به جهنم. خودم مثل سگ جون میکنم پیداش میکنم اما نمیذارم خودم و گذشته ای که هانا با تموم بزرگواریش قبول کرد رو قضاوت کنید ... دلیل نفرت شما رو از ارشیا نمیدونم ... ولی کاش میدونستید همین پسری که به ظاهر دربارش قضاوت میکنین حتی یه بارم به شما توهین نکرد. حداقل من ندیدم. همین پسر دیشب اشک ریخت. نمیخوایید رو این اخلاق قشنگتون تجدید نظر کنید؟ کاش میفهمیدید ما توی یه جبهه ایم. هممون هانا رو دوست داریم و میخوایم

بیاریمش بیرون پس لطفا کمک کنید و دست از قضاوت بردارید. من بچه نیستم  
خانم شریف ... ارشیا هم نیست ...

دستی به موهای روی شقیقه هاش کشید و گفت: سفید شد ... وقتی بردنش  
سفید شد ... وقتی سوار امبولانسش کردن. وقتی اون حالشون دیدم ... این  
انصاف نیست ...

اینو گفت و به سمت در رفت که عمه خانم مجسمه شده خیره به جایی نامعلوم  
بالاخره لب باز کرد و گفت: بهش گفتم نمرده. قاتل زندست. ازش خواستم  
پیداش کنه.

پاکنام دستی توی موهایش برد و چشما و دندوناشو روی هم فشار داد تا مبادا  
حرمت این پیرزن رو از بین بیره. برگشت سمتش و گفت: از کجا میدونین؟  
- نامه ای ازش گرفتیم. اون کسی که اعدام شد یه طعمه بود. کسی که اختلاس  
کرد توی شرکت و سامان اخراجش کرد. مرد پیش زمینه بیماری روانی داشت .  
اونقدر به خودش تلقین کرد تا وقتی اون اتفاق افتاد و ازش بازجویی کردند  
بدون فکر گفت من کشتمش. بعد هم اعدام شد ... ولی یه هفته بعد یه نامه از  
قاتل واقعی به دستم رسید ...

پاکنام خواست نامه رو بهش بدنند که چند دقیقه بعد کاغذ کاهی رنگی دستش  
بود ... نگاهی کرد و متوجه شد که این دست خط عجیب برایش اشناست ... عجیب  
... و برای ارشیای متعجب هم همینجور ...

پاکنام نامه رو توی جیبش گذاشت و خداحافظی سردی با عمه خانم کرد و همراه ارشیا به سمت ماشین راه افتادند ... هر دو درگیر اون دستخط آشنا بودند ... پاکنام نگاهی کرد و گفت: برای تو هم آشنا بود؟

ارشیا- اره. باورم نمیشه. یعنی نمیخوام که باور کنم ... کاش میفهمیدیم مال کیه.

ماشین رو روشن کرد و گفت: معلوم میشه. میریم شرکت. من به چند نفر شک دارم. باید دستخطاشون رو مقایسه کنم.

ارشیا- زحمت نکش. شرکت پلمپه فعلا. مثل اینکه اونجا یه ادم تیکه تیکه شده ها ...

پاکنام تماسی با پیمان گرفت که متوجه شد تا قبل از دادگاه نمیشه برای هانا وثیقه گذاشت تا بیاد بیرون و اینکه جرمش اونقدر سنگین بود که ممکن بود با همین دادگاه بعدی متهم شناخته بشه و حکم صادر بشه ...

پاکنام- پس بهتره بریم پیش خانواده مجیدی ببینیم این چندوقت با کیا در ارتباط بوده ...

ارشیا- اینا میخوان سر به تن ما نباشه ...

پاکنام- درک.

ارشیا- آدرس رو داری؟

پاکنام سرشو تکون داد و شماره ی خونه رو گرفت و صدای بغض دار پری پیچید توی گوشش. بعد از انیکه مادرش رو اروم کرد جای فتوکپی مدارک همه ی

کارکنا رو گفت. و بهش گفت به سمت خونه میاد و سریع آماده کنه ... حتی نمیخواست یه لحظه وقت رو هدر بده. چون این یه لحظه ها برای هانایی که الان داغون تر از همیشه ست طولانی تر از هر زمانیه ... وقتی رسید خونه به ارشیا گفت بشینه و رفت که مدارک رو از مادرش بگیره. وقتی وارد شد مادرش رو دید که روی تخت حیاط نشسته و کاغذهایی که پسرش میخواست دستش بود. پاکنام نزدیک شد و از دستش گرفت و تشکر کرد ... اومد برگرده که صدای بغض دار مادرش قلبشو فشرد: درد و بلات بخوره تو سرم مادر. نباشم نبینم غمتو. پاکنام با دیدن اشکای مادرش درمانده جلوش زانو زد و دستاشو گرفت توی دستش ... شنیدن صدای بم پسرش داغون تر از قبلش کرد: مادر من. قربون اون چشمت برم. اینا رو که میگی قلبم میگیره. پری- نمیتونم اینجور غمگین بینمت. از اونطرفم دلم برای هانا خونه. نمیخوام خم شی گلم.

- نگو مادر ... نگو ... سرم رو نه ظلم میتونه خم کنه، نه مرگ، نه ترس ... سرم فقط برا بوسیدن دست تو خم میشه مامان ... من جهنم. تو غمت نباشه که دنیا برام تموم میشه ...

- اینجور غمگین نباش پسر من تحملشو ندارم. نمیخوام حالا که به ارزوم رسیدم و دلت به یه فرشته راه داد اینجور بینمت.

- دله دیگه یهو میگیره ... یهو خر میشه ... یهو گند میزنه به حالت ... هیچیت نیست توی دید بقیه. اما یهو هوس یکیو میکنی که دیگه نیست ...

پری دستشو روی روی شونه ی پاکنام و گفت: میدونی چرا ما توی بهترین لحظه های زندگیمون چشمامون رو میبندیم؟ مثلا وقتی دعا میکنیم، میبوسیم، گریه میکنیم، بغل میکنیم، رویا میبینیم، چون بهترین چیزا توی زندگی قابل دیدن نیست. چون به وسیله قلب حس میکنیم. بهترینا رو به وسیله قلب حس میکنیم پسرم. همین الان چشماتو ببند و با توکل به خدا به کسی که دوستش داری کمک کن. این یه امتحانه.

پاکنام سرشو تکون داد و با بغضی که سعی در پنهانش داشت دستان مادرش رو بوسید و بلند شد و به طرف در رفت ... توی درگاه ایستاد و گفت: خیلی اذیتت کردم. اما میخوام که از همه ش بگذری و دعام کنی. میدونم که برا اون بالا سری خیلی عزیزی ...

پری- دعای خیرم بدرقه راه تو و هاناست. برو مادر. من میدونم که خودت میتونی بیاریش بیرون. ثابت کن پسر همون پدر باهوش و با راده ای. عشق و مردونگیتو ثابت کن.

تلخندی زد و از خونه اومد بیرون. یه لحظه به خودش فکر کرد. یه لحظه ترسید ... یه لحظه ای که حقیقتو مثل پتک زد توش ... چرا همه فکر میکردن اون قویه؟ چرا اینقدر روش حساب میکردن؟ اطمینان رو لحظه ی اخر توی چشمای عمه خانم دید ... ارشیا. پیمان ... مادرش و زهرا و حتی حامد بهش تکیه کرده بودند ... انگار همه میدونستن که میتونه پیداش کنه اما خودش مطمئن نبود ... ترسیده

بود ... این مرد بد ترسیده بود ... سوار شد و نگاهی به کاغذ انداخت ... ادرس جایی محله متوسط شهر بود ... بدون هیچ حرفی راه افتاد به سمت سرنوشت ... هردو به در سفید رنگ خیره بودند ... دری که جلوش تفت بزرگی بود و عکس سارا مجیدی همراه با روبان مشکی روش خودنمایی میکرد ... و اعلامیه هایی که زده بودند و پارچه ی مشکی بزرگ و پیام های تسلیت ... و صدای قرانی که تا ماشین میومد ... ارشیا نگاهشو گرفت و گفت: بریم؟

پاکنام هم نگاهی انداخت و نفس عمیقی کشید و بدون حرف سرشو تگون داد و دوتایی پیاده شدند ... در باز بود ... همونجور داخل شدند که سنگینی نگاه ها رو روی خودشون حس کردند ... پسر جوونی اومد جلو و گفت: بفرمایید؟ با کسی کاری داشتید؟

پاکنام چشمشو چرخوند اطرافش و گفت: با خانم مجیدی کار داشتم ...

- چیکار دارین؟

- برای عرض تسلیت اومدیم.

پسر اومد جواب بده که صدای مردی توجه همه ادمهایی که توی حیاط بودند رو جلب کرد: این بچه قرتیا چی میخوان پژمان ...

پسرک که اسمش پژمان بود مثل مرد داد زد: برای تسلیت اومدن ...

مرد که حدودا چهل ساله بود و سبیل کلفت و هیکل درشتی داشت اومد جلو و با یه دست یقه ی پاکنام رو گرفت و گفت: توی کلانتری دیدمت که داد و هوار راه انداختی ... چه صنمی با قاتل داری؟



پاکنام بدون ذره ای ترس محکم گفت: نامزدشم. یقه ی من رو ول کن اقا. من با شما کاری ندارم. اومدم مادر خانم مجیدی رو ببینم ...

مشتی که توی صورت پاکنام کوبیده شد باعث شد سکندری بخوره و گوشه ی لبش پاره شه. استغفاری توی دلش گفت تا مرد رو زیر مشت و لگد نگیره ...

پژمان و ارشیا دستای مرد رو که برادر بزرگ مجیدی بود و از بین سر و صدا فهمید اسمش سلمانه گرفته بودند ... سلمان ارشیا رو به شدت پس زد که افتاد ولی سلمان فحش زیر لبشو نشنید ... ارشیا بلند شد و اومد کنار پاکنام ... زنها با شنیدن سر و صدا اومده بودند بیرون و نگاه میکردند ... صدای مرد خونش رو به جوش آورد: گمشید ت ... م سگا. آبیچیمو ازم گرفتید اومدید مادرشم سخته بدین؟

پژمان- سلمان اقا زشته. اینا معروفن. ابرومونو نبر.

سلمان پس گردنی به پژمان زد و گفت: خفه شو. هرخری میخوان باشن. خواهر دسته گلم پیش این بی شرفا امانت بود ... بیرونشون کن.

نشست لب ایوون و شروع کرد به حرف زدن. پاکنام دست پژمان رو پس زد و حرفای سلمان رو گوش داد که با درماندگی ناله میکرد: هرچی گفتم برا چی کار کنه؟ گفتم میخواد رو پا خودش وایسته. گفتم آقات مرده. گفتم بذار از افسردگی دراد ... یادته ننه؟ یادته گفتم میذارمش رو سرم. گفتم میشم نوکر دربستتون. گفتم بذار مستقل باشه ... الان کجاست؟ دارن بدن تیکه تیکه شو

وارسی میکنند. میفهمی نه؟ من بد خواستم؟ بد گفتم: د بی انصافا مگه بد پاره  
تنمو خواستم که شدم ظالمه تون؟

صدای زجه ی زن پیری بلند شد و در عین حال روی زمین نشست و شیون کرد ...  
دل پاکنام به درد اومد ... عزیزشون رو بخاطر چی بخاطر کی از دست دادن؟  
ارشیا رفت جلو و گفت: بخدا میفهمیمت حاج خانم. تو عزیزتو از دست دادی؟  
اون دختری که الان گوشه ی زندونه پدر و مادرش رو جلوی چشمش ...  
زن جیغ زد: قصاص. باید بالای دار بینمش. دخترمو ازم گرفت. نمیگذرم. به والله  
نمیگذرم ... به همین قبله ی محمدی نمیگذرم ...

پاکنام با شنیدن این حرف حالت تهوع گرفت ... ارشیا سرخورده اومد کنارش و  
گفت: الان موقعش نیست. بریم.

پاکنام سرشو تکون داد و رفت سمت در ... لحظه ی اخر برگشت و بلند گفت: این  
قبله رو جفتمون قبول داریم. به همین قبله قسمتون میدم هدفتون فقط قصاص  
نباشه. عدالت باشه.

اینو گفت و زد بیرون ... سوار ماشین شدند و راه افتادند به طرف دفتر وکیل  
شریف که پیمان هم اونجا بود ... ارشیا زمزمه کرد: قاتلی که مجیدی رو کشته  
همونیه که پدر و مادر هانا رو کشتن ...

- اره. مجیدی گفته میشناسه ... شنیدم که نامه ها رو اون روی میزش میذاشته.

ارشیا- اول رفته شریف. بعد از اونجا اومده اریا ... باید با حامد حرف بزنیم.

- ارشیا به سیگار روشن کن. بین بذار از اول مرورش کنیم. اول باید ببینیم مجیدی چطوری وارد شریف شده. چیکار کرده که حامد بهش اعتماد کرده و فرستادتش اریا... باید بینم با کی ارتباط داشته.

ارشیا- باید بریم ملاقات هانا...

- تا قبل از دادگاه نمیذارن.

ارشیا- میدونم ولی این وکیل کله گندش به چه درد میخوره؟

پاکنام پک محگمی به سیگاری که ارشیا داد دستش زد و گفت: بریم ببینیم چی میگه...

ارشیا- پرینت خط مجیدی رو جور بکنیم خیلی خوب میشه.

- یارو زرنگ تر از این حرفاست... وقتی جوری همه چیو نشون داده که هانا مقصره پس همیشه فکر یه پرینت ساده رو نکرده باشه.

ارشیا- تموم دوربینا چک شده... خبری از کسی که وارد بشه نیست. دوربینا توقف کردند. اصلا نمیفهمم. منطقی نیست...

پاکنام با کلافگی سرشو تکون داد و فحش رکیکی زیر لب داد...

وقتی رفتند پیش وکیل انگار بازم پاکنام نابود شد. همه چیو فهمید... حرفایی که هانا توی بازجویی دوم زده بود. با پارتنی های کلفتی که داشتند میشد سر از همه چی دراورد. وکیل که فامیلش کریمی بود قول داد که نذاره فعلا محکوم بشه تا دنبال حقیقت ماجرا باشند...

روز دادگاه همه استرس عجیبی داشتند ... پاکنام ترسیده و نگران ... حامدی که قلبش درد می‌کنه و حالش بده. ارشیایی که هانا رو مثل خواهر خودش میدونست و عمه خانمی که بعد از مدتها پیش خدا شکوه و گلایه کرد ... همه جلوی دادگاه منتظر بودند و کمی اونطرف تر عده ای سیاه پوش یعنی سلمان همراه خواهرش سولماز و مادرش ایستاده بودند ... با اومدن ون بزرگ و پیاده شدن هانا همرا دو مامور زن و یه مامور مرد سیل خبرنگارا روونه شد ... خبرنگارایی که هرکدوم میخواستن عکس بهتری بگیرن ... ارشیا سعی کرد جلوشون رو بگیره ... ولی مگه میشد؟ عمه خانم به رانندش که پسر جوونی بود گفت بره جلوی خبرنگارا رو کمک ارشیا بگیره ... ولی سرعت اونا بیشتر بود ... تیر روزنامه چیز کمی نبود ... نوه ی منصور شریف ... مردی که زمانی وزیر بود و کارهای زیادی کرد. و مرگ پسر و عروسش مثل بمب توی کشور پیچید ... و حالا بعد از سه سالی که از مرگش گذشته بود و دوازده سالی که از مرگ فرزندش گذشته بود حالا نوبت تک نوه ی دختریش بود تا دوباره بشه سوژه ... دخترزیبایی که عکسش همراه پدر و مادرش توی روزنامه ها چاپ شد، بعنوان شاهد نگون بخت ماجرا ... شاهد قتل پدر و مادرش ... و الان اسم و عکسش به عنوان قاتل چاپ میشد و این یه سوژه بود برای چند وقت ... خانواده ی سیاسی و قدرتمند شریف رو به نابودی بود ... هانا با چشمای بی رمق که زیرش رو به کبودی بود و صورتی زرد با چادر رنگی و دستان بسته دنبال یه جفت چشم آشنا بود تا مرهم این چند روز سخت بشه ... این چند روزی که دادگاه عقب افتاد و بازجویی بیشتر

شد ... و همین ها چون هانا رو ذره ذره از تن خارج میکرد. پاکنام با چشمانی مبهوت خیره به روبرو بود ... به دختری که بهترین لحظه ها را با او داشت ... اغوشش گرفته بود ... بوسیده بودش. برای اولین بار به این دختر گفته بود دوستت دارم. به مادرش گفت ... میخواست باهاش ازدواج کنه ... حالا ... دستاش بسته بود و میکشوندنش سمت در ورودی ...

نگاهشون توی هم گره خورد و هردو دلش به حال چشمای لرزون اون یکی گرفت ... پاکنام دستی به صورتش کشید و زیر لب فقط از خدا کمک خواست و همراه بقیه وارد ساختمون شدند ... وقتی وارد اون اتاق لعنتی شدند همه نشستند و بعد از اومدن قاضی مادر مجیدی دسجت از نفرین برداشت قاضی اومد و بعد از کارای اولیه نگهبان رو خواست تا هرچیزی که اتفاق افتاده بود رو دوباره بگه و بعد نوبت هانا بود ... هانا به سختی بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت و اشک روی گوشو پاک کرد و رو به قاضی و سوالاتش گفت: بخدا من نکشتمش ... خودش ترسیده بود. گفت اونجاست. بخدا من نکردم.

این تمام جوابای هانا بود در برابر سوالی قاضی که سعی میکرد اعتراف رو بکشه ... ولی هانا با حق و بغض سر حرفش موند ...

مدارکی که وکیلش با مهارت برای دادگاه توضیح داد قرار به انتقال هانا به زندان و بعد از کامل کردن مدارک و اثبات و اعتراف هانا دادگاه تشکیل شه ... با رفتن قاضی هانا صورتشو توی دستش گرفت و زد زیر گریه ... میدونست که مدارک همه علیه شه و این حرفا و این وقت پارتی بازی بیش نیست و اصل

ماجرا و هرچیزی که بقیه باور دارند قاتل بودن اوست ... این شبها کابوس هرشبش اون روز و اون مرد سیاهپوش و قهقهه هاش شده بود.

پاکنام با دیدن اوضاع هانا رفت طرفش و خواست اشکاشو پاک کنه که مامور جلوشو گرفت ... نمیدونست این مهر سکوت چیه روی لبش؟ قطعا از دلخوری که از هانا توی قلبش عمق داشت نبود. هانا سرشو بلند کرد و با دیدن پاکنام با بغض زمزمه کرد: بگو ...

ولی پاکنام فقط نگاه کرد ... این لحن ... این اوضاع وخیم تر از اون چیزی بود که فکر میکرد ... حامد نزدیک شد و با بغض تند تند گفت: میاریم بیرون. تو فقط قوی باش. باشه؟ هممون داریم تلاش میکنیم که بیاریم بیرون ...

هانا سرشو با بغض تکون داد و بازم به چشمایی نگاه کرد که فقط نشون بدن پشتش ... میخواست از زبون پاکنام بفهمه ... پاکنامی که نگاهش سرد شده بود. ولی هانا برداشت دیگه ای کرد و تیر اخر رو از روزگار چشید ... اون توی ذهنش این رفتارهارو طوری حلاجی کرد که پاکنام دیگه علاقه ای بهش نداره ... مثل یه عروسک خیمه شب بازی پشت سر زن کشیده شد و با خروجشون از اتاق حامد قلبش رو گرفت و نشست ... سلمان با دیدن این صحنه گفت: به قلبت بگو حالا حالا ها بزنه. تازه اولشه.

سولماز نگاهی به حامد رنجیده کرد که دربرابر این زخم زبون ساکت زمین رو نگاه میکرد و درد میکشید ... مجبورا پشت سر مادر و برادرش راه افتاد که صدای مقتدر زنی باعث شد از لرزه به اندام سلمان بیفته و حرکت بایسته ...

عمه خانم- تند میری مجیدی ... غیرممکنه نفوذمو نشنیده باشی ... به زودی قاتل واقعی رو پیدا میکنم و اون وقته که بازی برعکس میشه ... مواظب باش چی میگی ... به نفعتونه که بگذرین و دنبال قاتل واقعی خواهرتون باشین.

مادر مجیدی با این حرف جیغ زد: جگر گوشم رو ازم گرفتین حالا دارین پسرمو تهدید میکنید؟ به خداوندی خدا از روزی که این پسر اومد خونم و حرف زد همون دو کلمه حرفش باعث شد تصمیم بگیرم بگذرم ... ولی دیگه نمیگذرم. سارای من خونش کثیف تر از شماها بود؟ همه مخلوق همون خداییم که یه روز شما رو شاکی قتل کرد و نگذشتین و حالا نشستین توی جایگاه قاتل و از من میخواین که بگذرم؟

پاکنام که بالاخره به خودش اومد با این حرفا انگار یه سطل اب ریختن روی سرش. اومد طرف مادر مجیدی و رو به عمه خانم با حرص گفت: خانم شریف محض رضای خدا تمومش کنید.

نگاهی به خانم مجیدی انداخت و گفت: شما بفرمایین. من میام که حرف بزنینم. سلمان پرید جلو و گفت: غلط میکنی. شنیدی که. پرونده ی گذشت تموم شد و گذاشته شد زیر بغلت.

اینو گفت و رفت بیرون ... پاکنام سرشو با عصبانیت تکون داد و سعی کرد جلوی ناسزاهایی که تا پشت لبش میاد و برمیگرده رو بگیره ... نفس عمیقی کشید و نگاهی به ارشیا که شونه های حامد رو ماساژ میداد انداخت و بهش علامت داد که عمه خانم رو رد کنه و خودش دوید سمت در ... به محض خارج شدنش هانا

رو دید که سوار ون شد و در بسته شد ... اومده بود که حرف بزنه و دلیل و اون گنگی رو بگه ... ولی زمان هیچوقت تقاص اشتباهات ما رو پس نمیده ...

پاکنام با درموندگی روی پله ها نشست و سرشو بین دستاش گرفت ... اومد بلند شه که حس کرد دختری از کنارش رد شد و کاغذی انداخت کنارش ... عادت داشت ... از اینکه مردم توی محوطه ی دادگاه هم دست از این کاراشون بر نمیدارن عصبی شد. اعتنایی به کاغذ نکرد و بلند شد و رفت طرف حامد و با گفتن میرسونمت دستش رو گرفت و بردش سمت ماشین ... با صدای عمه خانم مجبور شد برگرده: میدونستم که میری التماس.

پاکنام عصبی تر از این حرفا بود که کنایه تحمل کنه ... بی اراده صداش بالا رفت: جهنم. هرکاری میخوای بکن. راهمون جداست ... من میگردم دنبال قاتل تو هم بگرد. منتها من با عشقی که به هانا دارم و تو با پول و شهرت ... التماس که چیزی نیست. به پاشونم میفتم. میشم نوکر بی جیره مواجیشون فقط برا اینکه هانا بیاد بیرون.

راننده که حکم بادیگارد داشت اومد جلو. عمه خانم مبهوت این همه جسارت بود. میشد به جرات گفت اولین نفری بود که بعد از سالها مفرد خطابش کرده و اینجوری بهش توهین کرده ... ولی با همه اینا خودش دلیل اون تحسین ته دلش رو نمیدونست ... انگار منتظر بود پاکنام خودشو اثبات کنه و با همین چندتا کلمه حرف اعتمادشو جلب کرد ... با مشتی که توی صورت راننده کوبیده شد به خودش اومد و رو به پاکنام گفت: بس کنید. بریم نادر.



پسر از روی زمین بلند شد وبا نگاه ترسناکش کت مشکیشو تکوند و همراه عمه خانم به سمت ماشین مدل بالا رفتن ...

پاکنام کاپشن مشکیشو مرتب کرد و سوار ماشین شد و راه افتاد و گفت: حامد، ارشیا ... بهتون قول میدم خودم قاتل رو پیدا کنم . مطمئن باشین همینجا به زودی میبینیدش ... به شرفم قسم اگه پیداش نکنم پاکنام نیستم ...

حامد از لحنش ترسید اما ارشیا بالاخره لبخند زد و زیر لب گفت: اینه ...

هانا نگاهی به اطرافش انداخت و بیشتر توی خودش مچاله شد ... با اینکه سه هفته از اون روز لعنتی میگذشت که به اینجا اومده بود اما بازم به لات بازیا و طرز زندگی کردن این زنها که بویی از زنانگی نبرده بودند عادت نکرد که نکرد ...

توی این مدت بارها حامد، زهرا، عمه خانم و ارشیا و پیمان و حتی سهیل برای ملاقات اومده بودند ... سهیلی که از مادرش حرف زد ... از پریچهر و ارامشش گفت و هانا رو اروم کرد و خواست قوی باشه ... میدونست که به این راحتی اجازه ملاقات بهشون مخصوصا اونایی که نسبتی باهاش ندارند نمیدند اما امان از بند (پ) که بعضیا رو به عرش میرسونه و بعضیا رو به فرش ... هانا پوزخندی به خودش زد و سعی کرد فکر کنه الان روی عرشه یا فرش. قطعا مترها زیر فرش بود ... ولی هانا منتظر کسی بود که حتی یه بارم به دیدنش نیومد و بهش حق میداد ... و میشنید که شب و روزش رو گذاشته برای پیدا کردن اون قاتل ... توی این مدت خیلیا متوجه شده بودند که هانا دختر معروفیه و خیلپاشون از ماجرا خبر داشتند و بعضیا زخم زبون میزدند و بعضیا بی اعتنا ... ولی تقریبا همه شون

ازش کینه داشتند چون اون رو بچه پولدار بی غمی بیش نمیدونستند ... یکی از دخترا که توی این مدت کم به هانا تیکه نینداخته بود و اذیتش نکرده بود وارد سلول شد و ونگاهی به هانا انداخت و گفت: به به ... بچه ننه هم که اینجاست ... چیه؟ داری به این فکر میکنی حدود دوساعته ملاقاتی برات نیومده؟

دختره که اسمش پونه بود همراه اون یکی با صدای بلند خندیدند که هانا جواب نداد تا دست از سرش بردارند ... پونه که دلش هوس این رو کرده بود که به هانای مظلوم و بی دفاع یه گوشمالی بده نزدیکش شد و گفت: چیه؟ کره خر یه عری بزنی بفهمیم لال نیستی ...

هانا سرشو انداخت پایین و با اسپریش بازی کرد که اون یکی گفت: از مامورا شنیدم چند تا پسر خوشتیپ و تیتیش اومدن ملاقاتت.

دوباره دوتایی خندیدن که پونه وقتی دید هیچ جوهره نمیتونه دعوا راه بندازه بیخیال یه بهونه منطقی شد و یقه ی هانا رو گرفت و دور دستش پیچوند و گفت: د زر بزنی بزغاله. دلت برا حموم شیرت تنگ شده که عزا ننتو گرفتی؟

هانا زیر لب زمزمه کرد: دستتو بردار.

پونه گوششو نزدیک کرد و گفت: بنال مینم. گوهی که خوردی رو دوباره بخور.

هانا که از زورگویی های این چندوقتش عصبانی شده بود فریاد زد: گفتم دستتو بکش کثافت ...

پونه با خنده دستشو کشید و گفت: چیه؟ نجسم؟ کثیفم؟ بدن سفیدت نجس میشه بو میگیره اون خوشتیپا دیگه نمیان سراغت؟

هانا زیر لب فحشی داد و اومد دراز بکشه که پونه با یه حرکت سریع اسپریشو از چنگش درآورد که هانا پرید بالا و گفت: بدش من لعنتی. بدش.

پونه که هیکل درشتی داشت دستشو گرفت بالا و گفت: بیا خودت بگیر ...

هانا سعی کرد از دستش بگیره ... ولی واقعا نتونست ... هر موقع نزدیکش میشد پونه با حرکتی عقبش میزد ... اخر با عصبانیت گفت: کثافت ...

این حرف برای پونه خیلی گرون تموم شد و از طرفیم بهونه شد برای کتک کاری ... با حرکتی اسپری رو انداخت زیر پاش و با پاشنه روش کوبید و این همزمان شد با جیغی که هانا زد ... هانا دوید سمتش و مچ پاش رو گرفت و سعی کرد از روش بلند کنه ولی نتونست ... پونه با زانو ضربه ای به بینی هانا زد که باعث اخ بلند و به دنبالش پرت شدنش روی زمین بشه. هانا بینیشو گرفت توی دستش و گریه کرد و زیر لب فحشایی میداد که همه زنایی که جمع شده بودند خوب میدونستند مقصودش کیه ... پونه اومد بالا سرش و گفت: کثافت تویی حرومی.

گریه ش بیشتر شدت گرفت ... دست پونه رفت سمت موهای بلندش و کشیدش که هانا سعی کرد از چنگال های قویش دربیاره ... هانا رو با موهاش به وسط راهروی زندان کشید و بلند گفت: این عاقبت کسیه که به پونه توهین کنه ... خوب نگاش کنید و عبرت بگیرید.

هانا با این حرف متوجه شد که پونه از بی دفاعیش استفاده کرده تا خودی به هم بندیش نشون بده ... زنی اومد کمکش کرد و بلندش کرد ... دستمالی گذاشت روی بینیش که هانا با تشکر نگاهش کرد ولی نگاه زن سردتر از این

حرفها بود ... با بلند شدن هانا و رفتنش به سمت سلول بقیه هم پراکنده شدند ... دستشو روی بینیش نگه داشت و سعی کرد خونش رو بند بیاره ... کارت تلفنش رو برداشت و به سمت تلفن رفت ... شماره ی زهرا رو گرفت و منتظر شد ... با شنیدن صدای ظریفش بغض کرد: هانا تویی؟

- اره ابجی منم ... مگه چند نفر تو زندانن که وقتی بهتون زنگ میزنن پیغام زندان رو بده؟

زهرا بغض کرد و با علامت دادن های پاکنام صداش رو گذاشت روی بلندگو ... زهرا- من به قربونت خواهری. میگذره این روزا ... میدونم سخته ... ولی زندگی ... هانا که انگار دلش پر بود زمزمه ای کرد که بغض گلوی پاکنام رو تازه کرد: دیگه اعتقادی بهش ندارم. فقط میخوام زود وقت دادگاه برسه ...

زهرا- تسلیم نشو ... هانا؟ چرا صدات همچینه؟

پوزخندی زد و زمزمه کرد: شدم وسیله دست همه ... یه احمقی کتکم زد. اسپریمم زد له کرد. به حامد میگی واسم یه دو سه تاشو بخره بیاره؟ با تموم شدن حرفش صدای شکستن چیزی رو شنید و متوجه نشد که پاکنام با شنیدن این حرف اونقدر عصبی شد که با مشت به شیشه ی میز کوبید و شیشه به تکه های ریز تبدیل شد ...

- صدای چی بود؟

زهرا مات و مبهوت گفت: هیچی ... به حامد میگم. چیزی نمیخوای دیگه؟

هانا با بغض پیشونیشو به دیوار تکیه داد و گفت: فقط دعاهاتون ... یه نذر بزرگ کردم ... فقط به محض اینکه از این جهنم خلاص شم اداش میکنم ...  
- ایشالا عزیزم ...

هانا مجبور به قطع کردن گوشی شد و بازم غرورش اجازه نداد از پاکنام بپرسه ... رفت توی سلول و دراز کشید ... بینیش به شدت درد گرفته بود میدونست که صورتش کبود میشه ... ولی دیگه مهمه؟ مهم فقط اون قاتلیه که داره به ریشش میخنده.

فریاد بلند پاکنام لرزه به اندام زهرا انداخت: اشغال. بی همه چیز ... زهرا دستشو گذاشت روی شونه ش و دعا کرد هرچه زدوتر حامد از حمام بیاد بیرون چون ممکن بود پاکنام بلایی سر خودش بیاره ... مشتی توی دیوار کوبید و نعره ای زد و به دنبالش حامد از حمام پرید بیرون و با نگرانی گفت: چی شده؟ زهرا با اشک رفت طرفش و گفت: هانا زنگ زد. توی زندان کتکش زدند پاکنام عصبانیه.

اخمای حامد درهم رفت و فریاد زد: کتک زدند؟ مگه بی صاحابه اون خراب شده؟

پاکنام اومد سمتش و گفت: نداره. اسپری نداره. باید برم پیشش.

حامد- الان میام باهم بریم.

پاکنام پرید جلوش و گفت: بذار خودم برم ...

حامد هنوزم نتونسته بود رابطه ی هانا و پاکنام رو هضم کنه. نگاهی به زهرا انداخت که چشماش رو با اطمینان روی هم فشار داد و سرشو تکون داد که پاکنام مثل فشنگ از خونه خارج شد و نشنید که فریاد زد: داره از دستت خون میره صبر کن ببندش ... سوار ماشین شد و بعد از تهیه ی اسپری و پانسماں دستش به سمت زندان راه افتاد. وقتی رسید وقت ملاقات بود ... وارد شد بعد از دادن مشخصات نشست پشت صندلی و با پاش روی زمین ضرب گرفت. حدود یه ربع بعد هانا با چادر رنگی و صورتی که قرمز و کبودی های تازه داشت و چشماش و بینیش به شدت باد کرده بود نزدیک شد ... فکر میکرد حامد اومده ... ولی وقتی رسید و بعد از مدتها اون چشمای مشکی رو دید انگار جون گرفت ... انگار یه فرصت پیدا کرد تا توضیح بده و برای اولین بار التماس کنه که کنارش ب نمونه. التماس کنه و بگه این چند وقت یا کابوس میدید یا خواب شب اخری که با هم بودند ... بگه لبخندش و اون خطای کنار چشم و لبش شده دنیاش ... بگه هر لحظه منتظر بود ... یه دفعه توی شیشه تصویر مبهمی از خودش دید و متوجه شد چقدر زشت شده ... هیچوقت نمیخواست جلوی چشم پاکنام شلخته باشه دیگه چه برسه این شکلی ...

اما پاکنام فقط اون فرشته ای رو دید که همون روز اول توی بیمارستان توی اغوش مادرش معصومانه هق هق میکرد. و دعا کرد کاش خودش این بلاها سرش میومد ... میخواست تموم مدت نگاهش کنه و بیشتر عاشق بشه اما با برگشتنش به خودش اومد ... پرید و سفت زد به شیشه که ماموری نزدیک شد ...

هانا برگشت سمتش و نگاهش کرد و وقتی التماس رو توی چشماش دید نزدیکش شد ... مگه میشد مقاومت کرد؟ مگه میشد؟

نشست پشت صندلی روبروی پاکنامی که سعی میکرد بغضش رو کنترل کنه یه اشاره به تلفن کرد. میخواست داد و هوار راه بندازه که چرا اجازه دادند یه همچین بلایی سرش بیاد اما با دیدن هانا نزدیک بود اشکاش روون بشند ... دستی به ریش پرپشتش که حوصله اصلاح کردنشو نداشت کشید ... هانا لرزون و با گلویی سنگین نشست و گوشی رو اروم برداشت و گذاشت روی گوشش ... پاکنام با غم نگاهش میکرد و قطره اشکی که روی کبودی های بنفش گونش چکید دلش رو ریش کرد ...

- گریه نکن خانومم ... میخوای اتیشم بزنی؟

هانا نگاهی به دست پانسمان شدش کرد و با نگرانی و اشک و نهایت مظلومیت زمزمه کرد: کجا بودی؟

- نزدیکت بودم. ببخشم هانا ... چرا اینجوری شدی اخه؟ چی شدی نفس پاکنام؟ دستی به بینیش کشید و گفت: چقدر خوبه که اومدی پاکنام. خیلی منتظرت بودم. همش میگفتم امروز دیگه میاد.

پاکنام لعنتی به خودش فرستاد و با صدای گرفته گفت: نمیدونم چه مرگم بود ... هانا ... میدونی چقدر دوستت دارم دیگه. نه؟

اهوم ارومی گفت و سرشو انداخت پایین و اشک ریخت: همیشه دوستت دارم. حتی اگه نشه ثابت کرد و اعدام بشم ... ولی همین برام مهمه که تو باورم کنی

که کار من نبوده. پاکنام ازت میخوام حتی اگه اتفاقی افتاد تو همیشه قوی باشی ... ازت میخوام زندگی کنی و ...

پاکنام- خفه شو. فقط خفه شو ... تو هیچیت نمیشه. خودم میارمت بیرون لعنتی دهنتو ببند.

هانا با لبخند تلخ زمزمه کرد: من احمق نیستم. همه مدارک بر علیه منه ... اگه شریف نبودم الان بجای اینکه اینجا نشسته باشی باید سر قبرم می بودی ...

پاکنام- بس کن هانا. وقتی میگم میارمت بیرون یعنی تا پای جونم واستادم تا تو رو بیارم بیرون. میفهمی؟ این حرفا چیه؟

اشکی ریخت و گفت: اگه حکمم اومد ... اگه متهم شدم ... فقط خود خدا میدونه چی شده. ازش میخوام قلبش منو بکشه ...

صداشو اروم کرد و با بغض و اشک ادامه داد: من از اعدام شدن میترسم. من از خفه شدن میترسم. من هر روز دارم خفه میشم. ولی برمیگردم ... میترسم پاکنام ... خیلی میترسم.

پاکنام بدون اینکه توجهی به اطراف کنه زد روی قلبش و گفت: تا وقتی که این میزنه از هیچی نترس. قوی باش فقط همین. بقیه ش با من ... یه سری مدارک پیدا شده برای دادگاه بعدی نشون میدیم ... ولی الان نپرس چون خطریه. ولی امید داشته باش. ایشالا دادگاه هفته دیگه تبرئه میشی ...

هانا ذوق زده نگاهش کرد. با یه حرکت اشکشو به شدت پاک کرد که دردش اومد اما مهم نبود ... خواست چیزی بپرسه ولی ترسید کاخ امیدی که همین الان



ساخته شد فروبریزه. تصمیم گرفت چیزی نپرسه ... ولی هانا که انگار تازه سر حرفش باز شده بود تند تند گفت: پاکنام؟ اومدی که بمونی نه؟ نیومدی که بخاطر خیانتم ازم ببری. منو میخوای هنوز نه؟ هر اتفاقی که بیفته ...

پاکنام نفس عمیقی کشید و خودشو لعنت کرد که چرا وقتی هیچ مدرکی پیدا نشده بیخود امیدوارش کردی اما بازم خودشو اروم میکرد که هانا نیاز به یه کورسوی امید داشت ... دستشو روی شیشه گذاشت و گفت: چطوری میتونم نخوامت؟ وقتی شدی همه چیزم؟

اهی کشید و نگاهی به صورت داغونش انداخت و گفت: کار کیه؟

هانا- مهم نیست. اینا مهم نیست. مهم اینه تو اینجایی ... تو تکیه گاه منی نه؟ دل پاکنام از این لحن و صدای مظلوم و گرفته و پر از بغض به درد اومد: معلومه ... من همیشه هستم هانا ... حالا بگو کار کیه؟

-چه فرقی داره؟ یکی از همین وحشیا ... دستت چی شده تو؟

- بریده ... بگو هانا خیلی فرق داره.

هانا ترسید ... ترسید که پاکنام کاری کنه و بیشتر اینجا اذیتش کنند: ولش کن تو رو خدا تقصیر من بود. میخوای بدونی کیه که چی بشه؟

پاکنام با لحن پر از خشمی گفت: میخوام سرشو بزارم روی سینه ش ...

تن هانا لرزید و خونش گرم شد ... نفس راحتی کشید که همون موقع وقت ملاقات تموم شد ... فحش رکیک پاکنام رو نشنیده گرفت و با ترس گفت: اگه

بگم اذیتم میکنن. ولش کن ... پاکنام ... بازم میای مگه نه؟

نفسی تازه کرد و کلافه زمزمه کرد: معلومه که میام عزیزدلم ...

- نری نیای ها. حاضرم هیچکدومشون نیان ولی تو جای همشون بیای.

پاکنام دستشو گذاشت روی شیشه و گفت: هانا این دستیه که به نوازشت عادت

کرده ... همش کف دستمو بو میکنم تا حسست کنم و یادم بیاد چه لحظه هایی رو

با هم داشتیم. تا قوت قلب بگیرم ...

هانا هم دستشو گذاشت روی شیشه و گفت: دلم هوس لمس کردنتو کرده مرده

من ... پاکنام؟

- جونه دلم؟

هانا بغض کرد: بهم قول میدی نذاری اعدامم کنند ...

با خشونت دستشو پس کشید و دست هانا روی شیشه تنها موند و غرید: دیگه

این حرفو نزن ... هیچوقت ...

ماموری اومد سمتش و خواست بلندش کنه ... نگاهی به پاکنام کرد و زمزمه وار

لب زد: نمیگم خداحافظ ... میگم به امید دیدار ...

پاکنام سعی کرد قبل از اینکه چشماش خیس بشند گوشی رو بذاره ... اومد

دستشو بکشه که پاکنام دولا شد و سریع دستشو از روی شیشه بوسید و هانا

همراه با اشک خندید ... و چقدر این خنده ی قشنگش به دل این مرد که کوه

مشکلات روی کمرش سنگینی میکرد نشست. هانا همراه مامور کشیده میشد

ولی نگاهش هنوز به پاکنامی بود که ریش هاش بلند بود و موهای دوست

داشتنیش ژولیده ...

بعد از بیرون اومدن از زندان زنان لبه های پالتوشو بهم نزدیک کرد ... هوا خیلی سرد شده بود ... سوار ماشینش شد و سرشو گذاشت روی فرمون و بعد از مدتها صدای هق هق خودشو شنید ... برای یه مرد خیلی سخته که گریه کنه و براش مهمم نباشه کسی ببینه ... حال و روز هانا دلش رو به درد آورده بود. کی فکرش رو میکرد که کارشون به اینجا بکشه؟ با فریاد چندبار مشت زد روی فرمون و هربار اسم خدا رو فریاد زد ... حس میکرد حواسش نیست. میخواست بگه من هستم. منو ببین. خوب داغون شدم. خوب تاوان دادم. خوب تاوان دل شکسته ی اونایی که پششون زدم رو دادم ... وقتش نشده منو ببینی؟

در ماشین باز شد و کسی سوار شد. پاکنام سریع اشکاشو پاک کرد و ارشیا رو دید فریاد زد: مرتیکه چته عین گاو خودتو میندازی تو ماشین ... ارشیا که حال پاکنام رو درک میکرد زمزمه کرد: تو الان عصبانی ... باید حرف بزنینم.

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد: پیاده شو. نمیخوام بهت توهین کنم. ارشیا- باید حرف بزنینم.

- به خداوندی خدا اگه همین حالا پیاده نشی میزنم تو ...

ارشیا- باشه داداش ... باشه. فقط مراقب خودت باش ...

پاکنام- باشه ... مثل سگ جون دارم. نگران نباش ...

ارشیا برخلاف میلش پیاده شد و رفت به طرف ماشین خودش و سوار شد و همراه پیمان با دلی نگران رفتن به سمت شرکت ...

پاکنام ماشین رو راه انداخت و به طرف بهشت روند ... جایی که میتونست ارامش رو پیدا کنه. وقتی رسید و سرهنگ رو اونجا دید رفت طرفش ... سرهنگ با همون سبیل های سفید و جذاب و عصا و لباس سفید نشسته بود ... و پتوی کلفتی روی دوشش ... اول با لبخند نگاهش کرد و اومد گله کنه که با دیدن چشمای قرمز و رد اشک دستشو کنارش گذاشت و گفت: بیا ببینم چه بلایی سر خودت آوردی ...

پاکنام نشست و سرهنگ ساکت موند و به حرفای زمزمه وارش گوش داد ... پاکنام که انگار یه سنگ صبور پیدا کرد بدون خجالت اشک ریخت و گفت و گفت تا رسید به همین چند لحظه پیش ... سرهنگ اونقدر مرد بود که نگاهش به اشکای این مرد مغرور نیفته تا غرورش جریحه دار نشه. چند لحظه ساکت موند و بعد اروم شروع کرد.

- الان صورتش داغونه؟

آهی کشید- خیلی زیاد ... سعی میکرد بیوشونتش. فکر میکرد برام مهمه ...

- تو چرا شکستی؟

- خسته شدم سرهنگ ... کاش تموم میکردم.

- ایمان داری بهش؟

- به کی؟

- خدا ...

پاکنام پوزخند زد و گفت: خدا؟ خدا کیه؟ خدا چیه؟ خدا چه شکلیه؟ کیه این خدا که هرچی میشه اسمش میاد وسط؟ خدا شناختنیه؟ حس کردنیه؟ خدا چه مدلیه؟ پس چرا من نمیبینمش؟ چرا منی که بیشتر از همه دوستش دارم اینقدر مشکل دارم؟ هان؟ چرا اونیکه هیچ توجهی به خدا نداره اینقدر زندگی خوبه؟ همه چیش روبراهه؟ چرا منی که اینقدر قبولش دارم باید زندگیم پر از پیچ باشه؟ چرا باید اینقدر سخت باشه؟

با دست زخمیش مشت زد روی نیمکت وبا فریاد ادامه داد: خدایا... مگه تو نیستی؟ مگه نمیشنوی؟ مگه نمیبینی؟ هه... چرا منی که بیشتر از همه به یادتم زندگیم اینجوریه؟

سرهنگ دستشو گذاشت روی شونش و زمزمه کرد: تند نرو پسر... یکم فکر کن قبل از کفر گفتن... چقدر کارایی که خدا گفته رو مو به مو انجام دادیم؟ چقدر حرفشو تمام و کمال گوش دادیم؟ چقدر هواشو تو زندگیمون داشتیم؟ چقدر قبل کارامون به این فکر کردیم که اصلا خدا این کارو دوست داره یا نه؟ چقدر بخاطرش از خیلی چیزا زدیم؟ چقدر تو خوشحالیامون یادش کردیم؟ وقتی همه چی روبراه بود شکرشو گفتیم؟ چقدر بعد اینکه تو سختیا التماسشو کردیم و یهو دیدیم همه چی درست شد به وقولایی که بهش دادیم عمل کردیم؟ چقدر محوریت زندگیمونو کردیم خدا. بقیه رو گذاشتیم فرعیات؟ چقدر جوری زندگی کردیم که بعد بتونیم جلوش سرمونو بگیریم بالا؟ که دمش گرم پاکنام... که دمش گرم که هیچکدوم رو نکردیم اما هنوز هومونو داره... خدا کیه؟ خدا

چیه؟ کو خدا؟ کو که بیاد دختر بیگناه و زجر کشیده ای رو از زندان بکشه بیرون؟ کو پاکنام؟ کو که میبینه زجرتو ولی کاری نمیکنه؟ کو که این همه زجه زدم التماس کردم ولی جواب نمیده؟ پسر یه مجسه برا اینکه اینقدر خوشگل بشه و همه از دیدنش کیف کنیم کلی ضربه خورده. تو میدونی چقدر روش کار شده؟ چقدر تراش خورده؟ هوم؟ اینم داستان خدای ماس. هرکیو بیشتر دوست داره بیشتر امتحان میکنه پسر که قوی شن. که تراش خورده تر شن. تا با هر بادی نلرزن ... که ببینه تو سختیا چقدر پای خدا وامیستن. که ببینه چقدر به خدا ایمان دارن که یه خدایی هست که هوشونو داره. که ببینه چقدر ایمان داری که خودش حالتو خوب کنه. که اون اخر خودش پاداش همشو میده. خودتو مقایسه نکن با کسی. پس یعنی اون پولداره رو خدا دوست نداره؟ که فکر میکنی غم نداره؟ یادش نیست؟ چرا. اونم دوست داره. اونم با علم خودش میسنجه. که ببینه تو داراییش تو ثروتش گم میشه؟ چرا همش میگیم خدا اصلا منو نگاه نمیکنه، هوامو نداره، بهم توجه نمیکنه. من این همه مشکل دارم پس کو اون خدا که همه ازش میگن؟ که میگن مهربونه هان؟ چرا یه جور دیگه فکر نمکنی پسر؟ اینجوری که اگه حواسش بهمون نبود شاید اوضاعمون خیلی داغون تر از این حرفا بود هان؟ از تو داغون تر نیست پاکنام؟ هست والا که هست ... چرا فکر نمیکنیم که حواسش هست که میتونست خیلی بدتر باشه. اما چون دوستمون داشته اونطور نشده و هوامونو داشته؟ خدایی که وقتی اصلا کاری براش انجام نمیدیم یا کاراییم که میکنیم هیچن دربرابرش اینقدر هوامونو داره

بین اگه یکم هواسو داشته باشیم، یکم بریم سمتش یکم باهاش بهتر شیم  
چیکارا که نمیکنه واسمون. یه بار بگو خدا رو شکر بابت اینکه هنوز هانا محکوم  
نشده. هنوز وقت هست ... شکر بگو که با نبودنش امتحانت نکرده با ترس از  
دست دادنش داره امتحانت میکنه ... حالام دستتو بگیر به زانوت و بلند شو. چون  
وقت کمه ... چون باید راهشو پیدا کنی ...

پاکنام که محو حرفای سرهنگ بود زمزمه وار لب زد: تا حالا از این دید بهش  
نگاه نکرده بودم ... سرهنگ میترسم نتونم. از پشش برنیام ... اگه نشد چی؟  
سرهنگ زد پشت کمرش و گفت: هیچوقت باور نکن خدا بهت بگه نه ... خدا سه  
تا گزینه داره. باشه، باشه ولی الان نه، پیشنهاد بهتری برات دارم ... تو فقط صبور  
باش و بجنگ و بهش توکل کن ...

پاکنام که حس میکرد حس بهتری داره گفت: الان خوبم ... ولی اگه نشد. اگه  
خواست سخت تر امتحانم کنه.

سرهنگ- حواسش به همه چیز هست ... همه چی بستگی به خودت داره ... جواب  
توکلتو میگیری ...

همون موقع گوشیش زنگ خورد با دیدن اسم ارشیا جواب داد: بله؟

ارشیا سراسیمه فریاد زد: همین حالا بدو بیا کلانتری

نگران فریاد زد: د بگو چی شده؟

ارشیا با صدای ذوق زده گفت: سوپر مارکت بغل ساختمون خروج هول هولکی

هانا رو دیده ... بعدم صدای جیغ رو از ساختمون شنیده ...

سر پاکنام جوری برگشت طرف سرهنگ که صدای قرچ گردنشو خودش شنید: چ  
چ چی؟

متعجب زمزمه کرد: اومدم.

تلفن رو قطع کرد. حتم داشت سرهنگ صدای فریاد ارشیا رو شنیده ... در  
گوشش زمزمه کرد: پاشو پسر این اولین نمره ت. پاشو که باید این امتحان رو با  
عالی ترین نتیجه تموم کنی ...

مبهوت گفت: به ارواح خاک بابام بهش توکل کردم. تو دلم همین حالا توکل  
کردم و گفتم هرچی کرمته.

با لذت تمام و برای اولین بار پیشونی سرهنگ رو بوسید که اعتراضش دراومد:  
اه تف مالیم نکن پسر. برو. برو.

خندید و بلند شد و یکم که دور شد برگشت سمت سرهنگ که با لبخند درحالی  
که چونه ش روی عصاش بود و نگاهش میکرد فریاد زد: خیلی مخلصتم به مولا  
...

و دوید به سمت خروجی.

با توکل و ایمان به خدای بزرگ سوار ماشین شد و به سرهنگ فکر کرد ...  
سرهنگ ادمی بود که نمیشد داشتش. فقط یه جور خاصی دوستش داشت. به  
موقعش رفیق بود به موقعش پدر ... سرهنگ اصلا ادمی نبود که تو برای اون  
باشی یا اون برای تو. اصلا به اخرشم فکر نمیکنی. سرهنگ فقط برای اینه که  
دوستش داشته باشی. کسی که هانا رو از توی بدترین شرایط کشید بیرون و حالا



پاکنام رو ... احساس پاکنام به سرهنگ نه دوست داشتن معمولیه نه عشق پدر پسری. فقط یه جور خاص دوست داشته که اصلا کم نیست. اینجور ادما وقتی دیگه نیستند هم تا ابد در کنج دلت تا ابد یه جور خاص دوست داری ... لبخند پر از استرسی به این معجزه زد و به سمت کلانتری روند. وقتی نزدیک شد پیمان رو دید که کاغذهایی دستشه و کنار خیابون منتظر پاکنامه. سریع پارک کرد و دوید طرفش و گفت: چی شد؟

پیمان که سردرد شدیدی رو حس میکرد گفت: دارن با یارو حرف میزنن.  
- کی ازادش میکنن؟

پیمان- داداش انتظار نداری که به همین راحتی بیارنش بیرون و تبرئه بشه؟ این یارو به درد دادگاه میخوره که دادگاه محاکمه رو بتونیم بندازیم عقب. ما باید یه مدرکی داشته باشیم که ثابت کنه یا هانا قبل از کشته شدن مجیدی اومده باشه بیرون یا یه مدرکی که نشون بده غیر از این دو نفر کسی دیگه وارد ساختمان شده.

پاکنام یکباره فرو ریخت ولی فقط اخماش رفت توی هم: کریمی کو؟  
پیمان- داخله. میگه برای دادگاه بعد میگیریم وثیقه میاریم.

- چقدر وثیقه میخواد؟

پیمان- میگفت به احتمال زیاد دو تومن. همین حدودا دیگه.

پاکنام سرشو تکون داد و گفت: همه چیزمون روهم بفروشیم نمیتونیم دو میلیارد جور کنیم.

پیمان- از تو دیگه این لوس بازی رو انتظار ندارم. وقتی این همه خرپولن برا چی نده؟

- حالا بذار ببینیم چی میشه.

همون لحظه کریمی و اون مرد اومدند بیرون. پاکنام دوید سمتش و رو به مرد کلافه گفت: تو هیچی ندیدی؟ فقط صدا شنیدی؟

مرد پوفی کشید که با دیدن چشم غره ی پاکنام مجبور شد همون حرفا که ده بار الان توضیح داده بود رو بگه: من چند بار واسه شرکتتون جای و قند و قهوه و چه میدونم اینجور چیزا آورده بودم. همیشه هم تحویل خانم مجیدی میدادم. اونروز صبح من دم مغازم نشسته بودم دیدم خانم مجیدی درست روبروی ساختمون شرکت از یه ماشین پیاده شد و ...

- ماشین چی بود؟

- پراید.

- کدوم طرف نشسته بود؟

- کمک راننده ...

پاکنام نگاهی به کریمی انداخت و گفت: خوب؟ بعدش؟

- مشتری نداشتم تعجب کردم خانم مجیدی واسه چی روز جمعه اومده شرکت. خیلیم استرس داشت. هی دور و برشو میپایید. ندیدم کی خانم شریف رفت توی ساختمون اما دیدم دوید بیرون و سوار شد و رفت خیلیم استرس داشت ... واسم مهم نبود. گفتم حتما یه کاری واسه شرکت داشتن دیگه. همون موقع یه

مشتری اومد. رفتم داخل و بعد که اومدم بیرون یه صدای جیغ از ساختمون شنیدم. ولی ...

پاکنام عصبی غرید: چرا تا حالا ساکت موندی؟ یک ماهه کدوم گوری هستی؟  
- بابا یارو روانیه. دختره رو تیکه پاره کرده. پیام بگم من شاهدتم؟ شما خودت همچین کاری میکنی؟ زن و بچه دارم میترسم یارو بیاد یه بلایی سرم بیاره.  
- پس چرا الان اومدی.

- چون این دوتا پسر اومدن سوال پیچ کردن. خوب من مغازم چسبیده به ساختمون شما ... حتما یه چیزی دیدم و شنیدم دیگه. پلیسا از من چیزی نپرسیدن یعنی گفتن چیزی دیدی گفتم نه اونام رفتم. ولی الان این دو تا جوون گفتن جون من و خانوادمو ضمانت میکنن.  
پاکنام نگاهی به ارشیا و پیمان انداخت و شماره ی طرف رو گرفت و از هم جدا شدند. کریمی گفت: با خانم شریف صحبت کردم. سند آماده ست. سند یه خونه ست. روز دادگاه با اجازه ی قاضی وثیقه میذاریم.

- این یارو میتونه کمکی کنه؟

- صد در صد. تا الان همه فکر میکردن هانا قاتله. اما با حرفای این مرد که حتی ممکنه فکر کنند ما خریدیمش به فکر افتادن و دارن بیشتر تحقیق میکنند. مخصوصا با نفوذی که خانم شریف داره ...

ارشیا- ولی اخه قانون که نمیداد از عمه هانا بترسه و ...

کریمی دستشو گذاشت روی شونش و با لبخند گفت: فعلا با اون همه ثروت  
میشه گفت قانون خود خود خانم شریفه ...

پیمان لبخندی به این بی عدالتی که این دفعه به نفع اونا بود زد وبعد از  
خداحافظی با کریمی همه به طرف ماشین هاشون راه افتادند و به طرف خونه ی  
پری جون رفتند ...

\*\*\*

هانا نگاهی به پونه انداخت که سیگار دود میکرد و زل زده بود بهش ... سعی کرد  
نگاهش رو بدزده و کتابی که سهیل واسش آورده بود رو بخونه ... سه روز دیگه  
دادگاهش بود و میدونست که روز سختیه. اما با دلگرمی که پاکنام هر روز  
میومد ملاقات و بهش میداد خیالش راحت بود. گفته بود که وثیقه میذارن و  
فعلا میاد بیرون. پونه بالاخره طاقت نیاورد و سیگارش رو روی لبه ی فلزی تخت  
خاموش کرد و پوزخند زد: میبینم که دماغت گنده تر شده. درد میکنه نه؟  
هانا دستی به بینیش کشید و با اخم زمزه کرد: نه.

پونه- اون پسره که اومده بود ملاقات کیه؟

هانا پاهاشو بیشتر توی شکمش جمع کرد و یادش اومد لحظه ای که میخواستند  
دستگیرش کنند پاکنام اونو نامزد خودش معرفی کرد و با لبخندی که از قصد  
نبود زمزمه کرد: به تو چه؟

پونه که انتظار نداشت بعد از اون کتک اینجوری بهش برگرده بلند شد و با  
عصبانیت گفت: چی زر زدی؟

هانا- گفتم . به . تو . چه؟

پونه خیلی سریع با یه چنگ موهاشو چنگ گرفت و کشید. میدونست که موهاش شده الت دست این بی رحم. همون لحظه خودشو لعنت کرد که چرا موهاشو نزد. پونه که از بی دفاعی این دختر ریزه میزه خوشش اومده بود مشتی پای چشمش کاشت ... خواست ضربه ی دیگه ای بزنه که تیزی چاقو رو روی گلوش حس کرد و دستش توی موهای هانا مشت شد و زن پشت گوشش غرید: چه گهی میخوری؟

زنی که هیکل بزرگی داشت زیر گوش پونه زمزمه کرد: یه بار دیگه بزنش تا همینجا خلاصت کنم ت...م سگ.

پونه با شنیدن صدای اکرم زنی که حدود بیست سال بخاطر کشتن صاحبخونه ش توی زندانه و حبس ابد خورده بود ترسید. زنی که خشن بودنش زبونزد همه بود و کسی کاری به کارش نداشت، تعجب کرد که چرا بخاطر هانا اومده جلو. اکرم غرید: گم میشی رو تختت وگرنه خونت رو میریزم ...

پونه اومد حرکت کنه که اکرم دوباره گفت: پونه. میدونی که بگم خونتو میریزم دیگه حلاله.

پونه با ترس سرشو تکون داد و به محض برداشتن چاقو از روی گلوش از سلول زد بیرون. اکرم چاقوشو توی لباس زیرش قایم کرد و با خشونت هانا رو بلند کرد. نگاهی به صورتش کرد و گفت: یکم عرضه بد نیستا. میشینی کتکت بزنه؟

هانا که انتظار نداشت کسی ازش دفاع کنه دستی توی موهاش کشید که و گفت: خیلی زور داره.

با خشونت یقه ش رو گرفت و غرید: وقتی زور داره که میخوری جوابشو میدی ... جوابشو نداد و اومد بشینه روی تخت که دوباره گفت: این موها به درد اینجا نمیخوره. اینجا زندانه. فرنگ نیست که افشون کردی دورت.

دستی توی موهاش برد. مغز سرش درد میکرد. چشماش تیر میکشید ... جای مثنی که پای چشمش کاشت به شدت زوق میزد ... تصمیم گرفت حداقل موهاش رو از دست این حیوون نجات بده. حتی اگه از ته بزنه ... وقتش همین الان بود ... ولی چرا این زن ازش دفاع کرد؟ خواست بپرسه که به سرعت برق از اتاق رفت بیرون ... شونه ای بالا انداخت و کتابشو قایم کرد. کارت تلفنش رو توی جیبش گذاشت و رفت برای چیدن موهایی که پاکنام عاشقشون بود، دلش نمیومد. ولی اگه نمیزد این پونه اخر از ته میکند ... وقتی نشست روی صندلی و زن بالای سرش قرار گرفت و تیزی قیچی رو دید به لحظه دلش سوخت ... سوخت که چرا الان باید اینکارو بکنه؟ به چشم زدن اعتقادی نداشت ولی با خودش گفت: زیادی از موهام تعریف کردن. شاید واقعیت داره ...

وقتی تکه تکه موهای بلند و زیباش روی زمین میریخت ... انگار دنیا رو به اتمام بود ... موهایی که بعد از مرگ پدر و مادرش به بارم کوتاه نشد. تا همون تارهایی روی سرش بمونه مه مادرش شونه ش میکرد و دست میکشید روش و پدرش روش رو میبوسید ... واقعا به دختر همه احساسش رو میشه توی موهاش

دید. تو حس که بره میریزتش توی صورتش. عصبی که بشه با کش خفش میکنه. تو رویا که باشه میبافتش. اما ... اما وقتی دلش بشکنه اولین چیزی که اضافه موهاشه ... ناخودآگاه قطره اشکی روی گوش چکید و بدون توجه به صدای ماشین ریش تراشی که موهاش رو از ته میزد به تکه های روی زمین نگاه کرد ... موهایی که یه روزی منبع تنفس مرد دوست داشتنیش بود ... و حالا ... مرده بوند ... درست مثل صاحبش که روزای آخرش بود.

پاکنام سری برای سفارشای مادرش تکون داد و مثل همه ی این چند روز کلافه از خونه خارج شد. هرچی بیشتر دنبال قاتل میرفت انگار دورتر میشد ... چند باری خونه ی مجیدی رفت اما وقتی متوجه میشدند پاکنامه درو باز نمیکردند هیچ دیگه جواب ایفون رو هم نمیدادند ... با اینکه به کمک کریمی کاری غیر قانونی کرده بودند و اکرم زن خطرناک زندان رو خریده بودند و فقط برای یک هفته مراقبت از هانا بیست میلیون بهش داده بودند ولی نگرانشون جای خود داشت. به اسمون نگاه کرد ... نم نم بارون شروع شده بود ... پالتوی کلفت گرمی رنگش رو بیشتر دور خودش پیچید و سوار ماشین شد و به طرف زندان راه افتاد ...

وقتی رسید نگاهی به ساختمون وحشتناک انداخت و با خودش زمزمه کرد:

چندتا عاشق توی این شهره که برا دیدن عشقش باید بیاد زندان زنان؟

به جای جواب پوزخندی به خودش زد و بعد از کلی گشتن و تحویل گوشی و مدارک و انگشت زدن بالاخره وارد شد و نشست ... هانا هنوز نیومده بود. دستی

به موهای نم دارش زد و بی توجه به نگاه هایی که روش بود دست به سینه منتظر موند ... هوا به شدت سرد شده بود ... چندلحظه بعد هانا رو دید که نشست جلوش. ناخودآگاه به این صورت گرد لبخندی زد و گوشی رو برداشتند ... هر دو لبخند به لب سلام کردند ... انگار که توی یه کافی شاپ نشستند و دارن گپ میزنند.

- چه خوب کردی که اومدی. منتظرت بودم ... دلتنگ بودم.

پاکنام اخم کرد و گفت: واستا ببینم این کبودی چی میگه؟

دستی روی چشمش کشید و به دروغ خندید: میگه خیلی دست و پاچلفتیه این دختره. خوردم زمین. توی دستشویی ...

با شک نگاهش کرد: خوردی زمین؟

- اره ... دیگه ...

- هوم. باشه. فقط دروغ گفته باشی من میدونم و تو.

نفس عمیقی کشید: کتک خوردم. از همون که اون دفعه زد منو. بازم میخواست اذیتم کنه ولی یکی از هم بندیام نداشت ... باورت نمیشه. یه زنه س پاکنام خیلی خفنه. همه ازش میترسن. دوبرابر منه. اومد حالشو گرفت. الان موقع اومدن راهشو کج کرد.

هانا نگاهی به گوشی انداخت و با اشاره بهش فهموند که با چاقو تهدیدش کرده. پاکنام که میدونست اوضاع از چه قراره یکم دربارش سوال کرد و با خودش عهد کرد ملاقات اکرم بره ببینه برا چی این بلا رو سرش آوردن.



هانا نگاه پر محبتی انداخت و زمزمه کرد: چقدر خوبه دارم تو چشمات نگاه میکنم ... سیاهیش بد اسیرم کرده ...

- حالا که دور دور شماست بانو. ما میرسیم خدمتتون. اما اوضاع که خوب شد جنابعالی باید جبران کنی.

هانا خنده ای کرد: اونوقت چطوری باید جبران کنم؟

پاکنام که دلش ضعف رفت خم شد روی میز جلوش و اروم توی گوشه زمزمه کرد: خیلی سخت نیست. فقط منت بذار بشو خانم خونه م ...

خنده ی عمیق هانا یکباره جمع شد و با تبسمی زمزمه کرد: این الان خواستگاری بود؟

- این الان جواب سوالت بود. خواستگاری که عزیزم جوابش مشخصه.

قلبش فشرده شد ... میدونست که پاکنام برایش سنگ تموم میذاره ... ولی ای کاش میشد که واقعا این اتفاق بیفته ... نگران دادگاه فردا بود ...

زمزمه ی پاکنام از فکر و خیال کشیدش بیرون: هانا ...

درمونده زیر نگاه خیرش لب زد: خسته شدم از استرس. کاش فردا اخریش بود. یا تبرئه میشدم یا حکمو میدادن.

- چی داری میگی؟ خوب میشه همه چی. میارمت بیرون. مگه بهت قول ندادم؟ مگه اعتماد نداری؟

با بغض و اشک روی گوشش گفت: دارم دارم ... نمیخوام برات ناله کنم. میدونم توام اون بیرون کمتر از من سختی نکشیدی. ولی پاکنام من نمیدونم چی

میشه. یه طرف مرگ و اعدامه یه طرفم یه زندگی عالی با تو. من دوازده سال بود که خوش نبودم. حداقل واقعی خوش نبودم. از وقتی عاشق تو شدم امید پیدا کردم. انگیزه پیدا کردم. خنده داره ... ولی من حتی حلقه هم پسندیدم ...

پاکنام که با حرف مرگ اخماش به شدت توی هم بود با این حرفش نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت: اولاً اون اشکا رو پاک کن. ثانیاً ... بابا تو که هل تره منی. خیره نگاهش کرد و با حالت خاصی زمزمه وار لب زد: از بس دوستت دارم ...

پاکنام بعد از مدتها از ته دل تک خنده ای کرد و گفت: تموم دنیا برای من یه طرف. تو یه طرف ... حالا بگو ببینم کجا دیدی؟

هانا که فکر شیطنت به سرش زد گفت: بیا یه کاری کنیم. من فقط جای مغازه رو بهت میگم تو برو بین حلقه ها رو حدس بزن من کدومو انتخاب کردم. اونوقت ثابت میشه واقعا منو شناختی.

پاکنام با ناباوری گفت: دقیقاً گفتی چه غلطی باید بکنم؟

خندید: دور از جونت. همین الان میری. فردا دادگاه هیچی نمیگی. اگه یه روز ازاد شدم میریم باهم میبینیمش.

- چی میگی دختر خوب؟ من باید برم دنبال گشتن اون یارو.

- دست بردار. اگه توی این دو ماه پیدا نشد توی نصف روزم پیدا نمیشه. بخاطر دلخوشی من برو. شاید آخرین شیطنت جوونیم باشه.

- یه بار دیگه این حرفو بزن بین بعدش چی میشه ... باشه بابا میرم. ولی نه بخاطر این مزخرفات تو میخوام ببینم چقد با سلیقه ت اشنام ...

یقه ی پالتوش رو صاف کرد و با غرور به خودش اشاره کرد و به شوخی گفت:  
البته با این انتخاب معلومه سلیقه ت عالیه ...

هانا خندید و خود شیفته ای گفت و روسریشو جلوتر کشید. دوست نداشت  
پاکنام متوجه موهایی بشه که دیگه نبودند. متوجه بشه الان دیگه مویی وجود  
نداره و سر سفید هانا باعث تعجب همه هم بندیش شده بود. سری که با  
لجبازی تمام حتی یه سانت مو هم نداشت ...

- خوب حالا کجا هست این قتلگاه من؟

ذوق زده گفت: دقیقا اونطرف خیابون شرکت خودمون. روبروش نیست. یه سه  
چهار تا مغازه جلوتره. اسمش ویکتوریاست ...

پاکنام سرشو تکون داد و باشه ای و گفت و با اخطار سرباز مجبور به خداحافظی  
شدند ... اولش از این کار خوشش نیومد اما الان واسش جالب بود ... باورش  
نمیشد هانا رفته حلقه دیده ... با ذوق مردونه ای بلند شد و رفت به طرف در.  
تصمیم گرفت همین الان این کارو انجام بده. حداقل یه بار توی این چند وقت  
بچگانه رفتار کنه ...

بعد از خارج شدن از زندان با شوق خاصی به طرف اون خیابون روند ولی نصفه  
های راه بود که زنگ گوشیش توجھشو جلب کرد. گوشيو برداشت و با دیدن اسم  
جواب داد: بگو پیمان.

صدای غمزده ش هل توی دلش انداخت: داداش بیا بیمارستان.

- چرا؟ چی شده؟

- حامد سگته کرده.

با کف دست به پیشونیش کوبید و با نگرانی گفت: حالش چگونه؟

- فعلا که معلوم نیست. منتظریم.

پس از قطع تلفن به سرعت پیچید و زیر لب زمزمه کرد: وقت برای این کار هست هانا ...

وقتی رسید بیمارستان و زهرای نگران رو دید دلش لرزید. این دختر رو درک میکرد. دوری و نگرانی ترس از دست دادن سخت بود. خیلی سخت ... رفت طرفش و دستشو گذاشت روی شونش: اروم باش ...

با حق حق گفت: چطور اروم باشم؟ تو که میدونی چه حالی دارم ...

سهیل نزدیک شد: خیلی بهم وابسته ن. نمیدونم تا الان چطور دوری هانا رو تحمل کرده ...

پاکنام دستی به صورتش کشید که سهیل کشیدش اونطرف و با نگرانی گفت: خبری نشد؟

کلافه دستی توی موهاش کشید: توی این دو ماه هر جا فکر کنی رفتم. به هر کی فکر کنی رو زدم. دیگه جای پارتی بازی و اینا هم نیست. هانا شده بحث این روزای شبکه های مجازی. فیسبوک و اینستگرام داره منفجر میشه واسه همین ملت زوم کردن روش. باید ثابت کنیم. ولی از کجا پیداش کنم. خانواده مجیدی درو از روم باز نمیکنن. رفتم سر راه مادرش منو که دید شروع کرد به جیغ و داد.

رفتم هزار تا آشنا دیدم. به هرکی فکر کنی شک کردم و دنبالش رفتم ... لامصب  
هیچ ردی نداشته ... هیچ ردی ...

رسیدن به محوطه. سهیل سیگاری آتش زد و داد دستش: درست میشه همه چی.  
پک سنگینی زد: دیگه کی؟ هانا روز به روز داره داغون تر میشه. حالام که حامد  
اینجوری شده. من فردا بگم چرا حامد نیومده؟ من دربه در چه غلطی بکنم  
سهیل تو بگو. فردا دادگاهه. با یه وثیقه تا دادگاه بعدی بیرون میمونه. تا اون  
موقع همه ش استرسه. هانا امروز بهم گفت اگه میخواست پیدا بشه تو این دو  
ماه شده بود. ولی من میگم تو این دوازده سال ...

- اروم باش داداش من میترسم توام سخته کنی.

سیگار شو زیر پاش له کرد: به درک. به درک ... گه بزنی به این زندگی نکبتی.

- درست میشه پاکنام.

- میدونی؟ این روزا بیشتر از هر چیزی معنی درست میشه رو میفهمم. اگه  
چیزی خراب شده، اگه چیزی حرمتش شکسته شد، اگه یه دلیل هایی وجود  
داشت که باید میرفتی، اگه نمیتونستی مثل روز اول شی، همون بهتر که بگی  
چیزی درست نمیشه. همون بهتر که همه چیو فراموش کنی و بری. میخوام  
دست هانا رو بگیرم. حتی اگه شده قاچاقی. درریم. برام دیگه هیچی مهم نیس  
سهیل. هیچی ...

- چی داری میگی؟ خوبی؟ اوضاع خرابه داداش؟

پوزخندی زد: اره ... مغرور، سنگین، محکم، شکسته ... اما ایمان دارم بهش. میرم جلو.

- بهترین کار همینه ... نباید تسلیم شد. یه کاری رو که شروع میکنی تا آخر برو جلو. مخصوصا وقتی پای عشقت میون باشه. باید از جونت مایه بذاری. با خشم زمزمه کرد: به ارواح خاک بابام پیداش کنم زندش نمیدارم. خودم میکشمش بالای دار. به شرفم قسم خودم طناب دار رو میندازم گردنش ...

\*\*\*

نشست لبه ی تختش و سیگارشو توی لیوان نصفه چایی انداخت. خونه ماتمکده بود. پیمان نگران دوستای چندین سالش بود و با هزار تا قرص خوابید، پری مدام در حال مناجات و گریه بود و پاکنام ... کسی که عشق زندگیش ذره ذره داشت جلوی چشمش اب میشد ... دستی به موهای سفید شدش کشید و نگاهی به عکس سه در چهار هانا انداخت و با انگشت صورتش رو ناز کرد و با غم زمزمه وار لب زد: هانا ... انگار یکی گلومو فشار میده، نه صدام در میاد، نه بغضم میترکه ... لعنتی کجایی که نگاهم کنی؟ بذار خوب احساس کنم. من هنوز محو توام، چشمامو مبیندم بازم دلم اون کوچه و اون ابراز علاقه ت رو میخواد ... هانا. شاید باور نکنی ... ولی دلم اون بوسه اولو میخواد ...

بوسه ای روی عکس زد و گذاشتش روی بالشش و از اتاق بیرون اومد. نیاز داشت یکم با پری حرف بزنه ... اروم شه ... وقتی رسید پشت در صدای گریه اومد. از لای در نگاهی به مادرش که توی چادر سفید نورانی تر از همیشه روی سجاده

نشسته بود انداخت و ایستاد به گوش دادن: یا فاطمه ی زهرا ... خودت میدونی دخترم بی گناهه. آبروشو حفظ کن. پسرم برگشته به راه. نا امیدش نکن ... یا صاحب الزمان. شادی رو برگردون.

دستی به صورتش کشید و مهر رو بوسید و متوجه پاکنام شد با لبخند نگاهش کرد: بیا تو پسرم ...

اومد جلو و با بغض نشست روبروی مادرش و گوشه ی چادرش رو گرفت توی دستش و زمزمه کرد: دعا کردی برامون؟ دستی به تسبیحش کشید: کارمه مادر ...

پاکنام با بغض زمزمه کرد: چی به دلت افتاده مادر؟

- به جدم فاطمه ی زهرا رو انداختم. بی ابروم نمیکنه.

قطره اشکی روی گونه ی مردونه ش چکید و سرش رو گذاشت روی پای مادرش و بوی عطر چادرش رو بوسید: تموم میشه پسرم. من اطمینان دارم. یه مادر میفهمه. میفهمه که قراره سر بچه ش چی میاد ... من تو رو کنار هانا میبینم ... قول جدم رد خور نداره پاکنام.

چشمش رو بست و دست لطیف مادرش رو روی موهای پرپشتش حس کرد ... چقدر مادرش رو دوست داشت. یه سری ادما هستن، عجیب بهت آرامش میدن، شاید بهتره بگم آرامش رفتتو برمیگردونن، بی منت، بی حاشیه، بدون دروغ و انتظار داشتن، شاید واقعا هیچ کار خارق العاده ای نمیکنن ها ... نه. نه معجزه بلدن، نه داستان اسرار امیز گفتن بلدن، نه دروغ گفتنای افسانه ای بلدن، اما

انسان بودن خوب بلدن ... دروغ گفتن و دورویی هم بلد نیستن. فقط بی منت کنارتن، درکت میکنند. ارومت میکنند. حرفاتو گوش میدن ... اخ که این گوش شنوا به خیلی دردا دواست ... انسان کمه و بی شک پری یکی از اونهاست و پاکنام در حال گریه و بچگی کردن توی دامن مادرش حس ناب کنار یه انسان بودن رو داشت ...

پری دستش روی موهای پسرش در گردش بود که پاکنام با چشم بسته زمزمه کرد: مامان ... دلم التماس دعا میخواد ... از اون التماس دعاهایی که ادم یه وقت هایی دلش رو به دریا میزنه و به خلق الله رو میندازه که براش دعا کنند ... از اونایی که ته جونت لابه لای بعضیا با چه زوری بالا می یاد. اونوقت با همه ی وجود دلت رو به "زمزمه ی خدا" گفتن خلق الله خوش میکنی. که اگه صدا تو به عرش نرسید، لا اقل یکی از همین بنده هاش صداهش اونقدر رساست که عرشى ها و فرشى ها از "خدایا" گفتنش بگند التماس دعا ... مامان ... وقتی میگم برام دعا کن یعنی کم اوردم. یعنی دیگه کاری از دست خودم برا خودم برنمیاد ... نمیدونم درسته که توکل کردم و سپردم بهش یا نه ...

- پسر ... تا حالا به اسمش دقت کردی؟ که چه کلمه ی قشنگیه؟ "تو" و "کل" وقتی "تو" "کل" رو داری پس از چی میرنجی؟ ناراحت چی هستی وقتی با کل هستی؟ با کل دنیا ... با کل جهان هستی ... دلت قرص باشه مادر ... توکل یعنی اجازه دادن به خداوند که خودش تصمیم بگیره. تنها خود خداست که بهترین رو



برای فرزنداش رقم میزنه ... فقط باید بخواییم و تلاش کنیم. ما باید پیشاپیش شکرگزارش باشیم ... وقتی ایمان داری. دیگه نگران چی هستی؟

- مامان. من شب و روز دارم چنگ میزنم به خیالش. مشت کردم و میرم جلو. مثل یه مرد. مثل یه تکیه گاه. همون ادم مغرور و محکم ... همونی که همه میخوان ... اما فقط خودم میدونم وقتی مشتمو باز میکنم غمگین تر میشم. عطر دستاش میپره ... کدومشو نگو دارم مادر من؟ خیالشو؟ خاطره هاشو؟ یا عطر دستهاش؟ یا اون روزای از دست رفته؟ یا هیچکدوم مامان؟ من توکل دارم. ایمان دارم. خیلی زیاد. گفتم هرچی تو بخوای. اما ننشستم. رفتم جلو. هیچی به دست نیاوردم. مامان من خواب و خیال نمیخوام. من خودشو میخوام. نمیخوام خدا یادش بره هانا رو بهم بدهکاره ... فردا اگه تبرئه نشه هیچ فایده ای نداره. دادگاه بعدی حکمش معلومه ... کریمی میگفت شاید وثیقه قبول کنند ... گیر کردم. تو باتلاقم ... هرچی دست و پا میزنم بدتره انگار ... و یکی هست که داره به ریش هممون میخنده و لذت میبره ... این چه امتحانیه؟ حس میکنم جونی ندارم. مرگو نزدیک میبینم ...

- نگو پسر. از مرگ نگو. دردت سنگینه اما از مرگ نگو جلوی یه مادر ...

- غمگین ترین درد مرگ نیست مادر. دلبستگی به کسیه که بدونی هست اما اجازه بودن کنارش رو نداری.

صدای بغض دار این مرد مغرور قطع شد و به جاش هق هق مادرش جاشو گرفت که به التماس خداوند افتاده بود که حرفی برای گفتن نداشت ... یه عمر مردمو

دلداری میداد راه چاره میداد حالا تو کار پسرش مونده بود و حرفی نداشت ...  
کم کم چشماش گرم شد و همونجور روی پای مادرش بعد از چند روز خواب به  
چشمش اومد ... خوابی که پر از هانا بود ...

\*\*\*

چادرشو انداخت روی سرش و همراه مامور زن به طرف ون راه افتاد. دستبند  
دستشو اذیت میکرد اما مهم نبود ... استرس داشت ... سوار ماشین شد و  
چشماشو بست ... روز سختی بود. دعا میکرد حداقل وثیقه رو قبول کنند ... قبلا  
خبرنگار ها رو دوست داشت ... اما الان از همه شون بیزار بود ... با بیرحمی تموم  
با دوربین هاشون به طرفش شلیک میکردن و هرکس دنبال عکس بهتری بود تا  
با قیمت بیشتری بفروشه ... وقتی از سهیل پرسید از روزنامه ها چه خبر سهیل  
مثل همیشه رک گفت: اوضاع خوب نیست. ولی درستش میکنیم ...

دستشو روی رون پاش فشار داد و ته دلش زمزمه کرد: خدایا ... این روزا حواست  
بیشتر به من باشه ... من هنوزم تو رو به اسم قاضی الحاجات صدا میزنم ... حتی  
اگه همه ی التماس هامو ندید بگیری ... هنوز هم تورو ارحم الراحمین میدونم ...  
حتی اگه سخت بگیری ... هنوزم تو همون خدایی، من امیدم به توئه ... برا دلم  
امن یجیب بخون. امن یجیب بخون تا اروم شه این مضطر ... تا اروم بگیره این  
قلب لعنتی من ... خدای من. به حضورت، به یاریت، به نگاهت ... سخت محتاجم ...  
خوب میدونی بی پناهم ... خوشبختی که تازه بهم بخشیده بودی رو ازم نگیر  
خدا ... نگیر ...

با مچ دستش اشکشو پاک کرد که همون موقع ماشین ایستاد ... بسم الله گفت و از ماشین پیاده شد و با حجم بزرگ خبرنگارا مواجه شد ... دیگه براش مهم نبود. صورتشو نپوشوند ... سربازا راه باز میکردند و هانا چشم گردوند و پاکنام رو پیدا کرد که سعی میکرد بیاد جلو. کمی دنبال حامد گشت اما نبود ... دستش توسط مامور کشیده شد و همراه هم وارد ساختمون و سپس دادگاه شدند. همه سرجهای خودشون بودند که قاضی اومد و با خوندن آیه ای از قران جلسه رو شروع کرد. سکوت کل اتاق رو گرفته بود و بعد از چند دقیقه جلسه شروع شد و کریمی شروع به صحبت کرد و هانا با شنیدن صحبتاش هر لحظه امیدوار تر میشد ... اینکه یه شاهد پیدا کرده واسش دنیایی ارزش داشت ... فکر میکرد دیگه تمومه. خواست بره بیرون رو به همه دوربینا بگه: دیدید اشتباه قضاوت کردید؟ ولی چشمای پاکنام و ارشیا همش به در بود و منتظر اون مردی که شاهد بود ... بعد از صحبتها و سوالای تکراری همیشگی از هانا و این که حداقل یه شاهد باید داشته باشن و نیومدن اون مرد، برخلاف انتظار همه قاضی وثیقه رو قبول نکرد و دادگاه محاکمه رو برای سه روز بعد گذاشت. و ختم جلسه رو اعلام کرد و ندید با این حرفش چند نفر رو جلوی چشمش شکوند ... ارشیا صورتشو گرفت و توی دستش و خانواده ی مجیدی بلند شدند و با پوزخند از کنارشون رد شدند و رفتند ... یعنی عدالت اجرا شد ... پاکنام مات و مبهوت بلند شد و سعی کرد آخرین شانسشو امتحان کنه ... دوید دنبال خانواده مجیدی و تند تند گفت: شما

میدونید بیگناه. تو رو به قران بگذرید. قول میدم قاتل رو پیدا کنم و تحویلش بدم.

سلمان زد تخت سینه ش و گفت: برو مرتیکه. خستمون کردی. حرمت این لباس سیاه رو نداری حرمت این پیرزن رو نگه دار.

- تو دیگه چی میگی؟ میگم بی گناه. خواهرت برات عزیز بود؟ این دخترم برای برادرش عزیزه. افتاده رو تخت بیمارستان.

- به ... استغفرالله ... بیا برو پسر. خرابترش نکن. برو توی این سه روز قاتل رو پیدا کن. گرچه من میدونم همین دخترس. محاکمه سه روز دیگه ست ... اگه راست میگی ثابتش کن ... مردی ثابت کن. رسیدن به در که پاکنام روی پله سکندری خورد اما خودشو نگه داشت و گفت: بگذرین. تو رو به روح دخترتون که از اصل قضیه باخبره بگذرید ...

با این حرفش سولماز مجیدی زد زیر گریه که سلمان یقه ش رو گرفت و گفت: دهنتو اب بکش پدر سگ. کی باشی که قسم روح خواهر منو بخوری؟ اقا نمیگذریم. سرشم میبریم بالای دار ...

- من ثابتش میکنم. اون موقعس که ازتون شکایت میکنم و اعاده ی حیثیت میکنم ...

با این حرفش مشت سلمان روی صورتش فرو اومد و پرتش کرد روی زمین. با اینکه پاکنام قدش بلند تر بود اما حالی نداشت که بتونه مبارزه کنه. الان حاضر

بود بکشتش اما رضایت بگیره ... لعنتی ای گفت و اومد بلند شه که مادر مجیدی جیغ زد: نمیگذرم. به اون بالا سری از خون جگر گوشم نمیگذرم.  
اینو گفت و رفت ... دو نفر اومدند کمکش کردند و بلندش کردند. زنی دستمالی بهش داد ... ر گرفت و خون لبشو پاک کرد. اومد بره داخل که صدای ظریفی اسمشو خوند: اقای ارجمند ...

برگشت و سولماز رو دید که با استرس کاغذی بهش داد و گفت: باید باهاتون حرف بزنم. همه چیو توی این کاغذ نوشتم ...  
اینو گفت و با دو از پاکنام دور شد ... کاغذ رو باز کرد و با دیدن ادرس کافی شاپی ذهنش مشغول شد. صد در صد میرفت. قرار برای دوساعت دیگه بود ...  
کاغذ رو توی جیبش گذاشت و مسیر رفته ی سولماز رو نگاه کرد. با شنیدن صدای ارشیا ی غمگین برگشت به عقب: دارن هانا رو میارن.

سرشو تکون داد ... از روبرو شدن با دختری که بهش قولای نجومی داده بود میترسید ... نه تنها چیزی رو درست نکرده بود بلکه جلوی چشمش همه چی خراب شده بود ... وقتی هانا رو آوردن بیرون با اشک چشماش فقط به پاکنام نگاه کرد ... نه بخاطر بدقولی که شده بود ... نه بخاطر حکمی که دیگه همه میدونستن چیه ... نه بخاطر حیف شدن روزایی که دیگه نبود ... فقط و فقط بخاطر خرد شدن غرور مردی که اشک توی چشمام حلقه زده بود و سرش پایین بود، کمرش خم شده بود ... زانوهایش سست شده بود و اگه ارشیا زیر دستشو نگرفته بود همونجا میفتاد ... هانا رو بردن و سوار ون کردن و آخرین تصویری که توی

ذهن و نگاه پاکنام موند غلطیدن اشکش روی صورتش بود ... دستشو از دست ارشیا کشید بیرون و رو به بقیه گفت: هیچکس دنبالم نیاد ...

اینو گفت و دست توی جیب به طرف کافه ای که قرار داشت راه افتاد ... از کی اوضاع اینجوری شد؟ از کی اینقدر حس بدبختی میکرد؟ عشق قشنگه ... ولی از روزی که اومد و عاشق شد سهمش از این دنیا نداشتن شد ... نداشتن و فکر کردن به کسی که هیچوقت نبود و الان خیلی راحت شکست خوردند. وقتی بچه بود همیشه باباش میگفت امیدتو به خلق الله نبند ... که اگه هم بستی نذار بفهمه. چون اون موقع فکر میکنه خداست. راست میگفت. توی سن سی و شش سالگی به حرف پدری فکر کرد که الان زیر خروار ها خاک بود. مردی که خیلی راحت نیومد شهادت بده و تموم رویاشون نابود شد ... شاید اگه الان بود پاکنام این نبود ... شاید اوضاعش خیلی فرق میکرد ... آهی کشید. آهی قوی و مردونه و زمزمه کرد: هانا ... نمیدونستم دلتنگی نبودت دل نازکم میکنه. اینقدری که با این سنم به هر بهونه ای چونه م بلرزه و چشمام خیس اشک بشه. نمیدونستم دلتنگیت ضعیفم میکنه ... نمیدونستم نا امیدیت مردونگیمو اب میکنه. اونقدر که کوه غرورم زیر بار اون قطره اشک و اون نگاهت کمر خم میکنه. هانا ... نمیدونستم دلتنگیت و نا امید بودنم اینجوری منو تبدیل به یه بچه میکنه. مثل الان ... که برای دو ساعت با تموم دنیا قهر کردم. عین یه بچه ... میدونی؟ دیگه نمیکشم ... نه خودمو نه جسممو ... نه روحمو. کاش خدا یه کاری میکرد.

دستی به صورتش کشید و نگاهش افتاد به دختر چشم ابی که از روبرو میومد ... ناخودآگاه یادش افتاد به دختر چشم ابی که وقتی ایران نبود دانشجویش بود ... یکی از پسرا مادرشو از دست داده بود و اون دختر واسه ی دلداریش گفت: آروم گریه کن مرد. اروم نعره بزن ... زندگی همش غمه ...

و اون تنها کسی بود که نگفت گریه نکن ... گفت اروم گریه کن ... سرشو تکون ارومی داد و سعی کرد به خودش بیاد ... ولی باز هم این حس مزخرف بی عرضه بودن از بین نرفت و بیشتر هم شد. نگاهی به ساعت انداخت. دیر شده بود. حتما سولماز الان سر قرار بود ... با قدم های تند مسیر رو پیدا کرد و به طرف کافه رفت. وقتی وارد شد بوی عود و سیگار توی صورتش زد ... نگاهی به اطراف انداخت و از بین دختر پسرای که نشسته بودن دختر مشکی پوشی که لای انگشتش سیگار میسوخت رو پیدا کرد ... دستی به پشت گردنش کشید و راه افتاد سمت دختر. سلامی داد و نشست و همزمان شد با قهقهه چند دختر دبیرستانی که کافه رو روی سرشون گذاشته بودن و تکوندن سیگار سولماز توی جا سیگاری.

پاکنام نیم نگاهی به اون دخترای بیخیال انداخت و گفت: فکر میکردم جای راحتی واسه صحبت انتخاب میکنی.

سولماز بعد از نگاهی که به اون دخترا انداخت زمزمه کرد: شادی کردن بقیه واسم لذت بخشه.

پوزخندی زد: شادی؟ نگو که نفهمیدی همه اینا واسه جلب توجه اون دوتا پسریه که میز بغلشون نشستن.

- بدبینین. خندیدن طبیعیه ... انگار همچین بی توجه و غمزده هم نیستین.  
- غمزده بودن من ربطی به این نداره که حواسم به دور و برم نباشه. و البته از این قضیه مطمئنم.

- واسه این مسائل پیش پا افتاده و مسخره؟

- شک نکن. من یه استاد دانشگاهم. پس یه روانشناسم هستم.

- پس چرا با این روانشناسیتون قاتل رو پیدا نمیکنین؟

پاکنام که جوابی نداشت پلکش به طور عصبی پرید و گفت: دو ساعت پیش و دادگاههای قبلی خیلی مظلوم تر بودی. آخرین باری که دیدمت دست و پات داشت میلرزید ...

پوزخندی زد و سیگاری درآورد و جلوی پاکنام هم گرفت که رد کرد و گفت: آقای دکتر هنوز متوجه نشدید اینجا ایرانه؟ اینجا قانون اینه که از پدر و برادرمون بترسیم. قانونه.

بعد از یه مکث نسبتا طولانی کلافه سرشو تگون داد و گفت: بین خانم مجیدی من اینجا نیومدم که ژست سیگار کشیدنت رو تماشا کنم واسم از قانون بگی. حرف داری بزن. نداری برم دنبال بدبختیم ...

دود رو از دهنش بیرون داد و شروع کرد: سارا یه منشی ساده نبود ... دختری که فوق لیسانس ادبیات خونده منطقش این نیست که یه منشی ساده باشه ... ولی



وقتی یه روز اومد خونه و گفت توی شرکت شریف استخدام شده همه تعجب کردیم. داداش سلمان میگفت چه دلیلی داره کار کنه و مادرم تو روی سارا میگفت خوبه مستقل میشی اما پشت سرش میگفت اونجا یه پسر پولدار پیدا میکنه و خوشبخت میشه. سلمان خیلی مخالفت کرد. ولی وقتی یه بار رفت شرکت شریف و اون همه زرق و برق رو دید کوتاه اومد. خودش میگفت بخاطر امنیت و ادمای با شخصیتشه ولی من و سارا خوب فهمیدیم که بخاطر چیه ... شده بود یه ادم جدید ... کارشو دوست داشت. چند بار بهش تشر زدم اخه دیوونه این چه کاریه؟ تو ادبیات خوندی و شدی منشی؟ میخندید و میگفت درستش همینه. علاقه و پول باهمه. میگفتم علاقه کجاشه؟ میخندید ...

صدای قهقهه ی دیگه ای بلند شد ... پاکنام تکونی به خودش داد که سولماز سیگار بهش تعارف کرد و اینبار دستشو رد نکرد و با فندک روی میز روشنش کرد ... دودی که توی ریه ش فرستاد باعث اروم شدن اعصابش شد ...

سولماز- روزا میگذشت که یه بار اومد خونه و عصبی بود ... من و مادر کلی پاپیچش شدیم که جواب نداد. همون روزا مصادف بود با بالا آوردن بدهی داداش و حال خراب هممون. اخر شب اینقدر بهش غر زدم تا گفت اونی که فکر میکردم داره کمکم میکنه و دوستم داره همش درحال سواستفاده بود. گفتم چی شده سارا؟ اون شب اشک ریخت و گفت: با یکی آشنا شده به اسم ساسان. اون کار تو شرکت شریف رو براش جور کرد ... بهش ابراز علاقه کرد. و الان بهش گفته باید الان که حامد شریف و خواهرش وارثای اصلی شرکت برگشتن همه

کارا و کلا همه چیو گزارش بدی. یه جورایی جاسوس. میگفت باهاش دعوا کرده که تو ازم سواستفاده کردی و ساسان با رذلی هرچه تمام تر گفته اره و الان هرکاری که میگم نکنی برادرتو میندازم تو زندان و خودتو خانوادتو به خاک سیاه میشونم ...

- ساسان رو نمیشناسم.

- به اسم نمیشناسی. اما اگه ببینیش ... بزار کامل بگم. اون شب تا خود صبح گریه کرد و با هزار دلیل من راضی نشد از یارو شکایت کنیم. خواهرم داغون بود ... گذشت ... سعی میکرد توجه و اعتماد حامد رو جلب کنه و موفق بود و ساسان کمک میکرد برادرم بدهیاش رو صاف کنه. ولی این وسط سارا بود که نابود شد ... وقتی اومد توی شرکت حامد به خواسته ی ساسان بود. نمیدونم هدفش چی بود. ولی پول خوبی میداد ... تا اینکه کم کم سارا از دستش کفری شد. مخصوصا وقتی فهمید ... فهمید قبلا پدر و مادر هانا رو کشته ... بار اولی که از ساسان پرسید کتک بدی خورد و از اون روز ساسان فقط تهدیدش میکرد. دیگه پول بهش نمیداد و میگفت اگه این کارو نکنی میکشمت ... اون روز که با هانا قرار داشت ... اون روز گفت میخواد برای بار اول درست تصمیم بگیره ... نمیدونم چی شد. نمیدونم چی شد که اون اتفاق افتاد ...

پاکنام سیگارشو توی ظرف له کرد و گفت: تو ساسان رو دیدی؟

- نه هیچوقت. نه عکسی ازش دیدم نه خودش رو دیدم. خیلی حرفه ای بود ...

روی میز خم شد: میدونی؟ حرفات به من کمکی نمیکنه. تو میدونستی من این چیزا رو میدونم. چرا گفתי بیام؟

- اره همه اینا رو میدونی ... ولی اینو نمیدونی که اون ادم خیلی به شماها نزدیکه ... سارا میگفت فکرشم نمیکنند که چقدر نزدیکه. حتی خود تو هم بارها دیدیش ... و این که تولد هانا و عروسی حامد اونجا بوده ...

پاکنام نگاه عصبی انداخت و گفت: بهت میگم من ساسان نمیشناسم. پس اسم اصلیش این نیست. نمیتونه جلوی ما نقش بازی کنه و اسم واقعیش رو بگه توی عروسی حامد سارا هم بود. پس چرا نفهمید که اسم واقعیش چیه؟

- سارا میترسید بلایی سر ما بیاره. میخواست کم بدونم. دوراقع از هویت اون حرومزاده هیچی ندونم ... همینا رو که من میدونم یه جور درد دل بود که سارا گفت. اون ادم وحشی بود ... خیلی وحشی.

- چرا اینا رو الان گفتی؟

- میخواستم زودتر بگم. دادگاه قبلی کاغذ رو انداختم کنار اما برنداشتی. اره دیگه. خوشتیپی و هزار دردسر ...

- نمیترسی سلمان یا ساسان بفهمن اینا رو گفتی؟

- از سلمان اره. بیشتر خجالت میکشم تا ترس. ولی ساسان نه. الان اونه که باید بترسه.

- اینا رو باید تو دادگاه بگی.

پوزخند زد: فکرشم نکن.

- ولی من برای وقت خریدنم که شده می‌گم.

- حاشا می‌کنم.

- اگه بگم تموم مدت صدات ضبط شده چی؟

- مزخرفه. تو اینقدر اشفته هستی که فکر توی دو ساعت به این چیزا نرسه.

- گیرم که اینجور که میگی باشه. بالاخره که یه سندی هست. دوربینی چیزی

هست که جفتمون باهمیم.

پوزخندی زد و گفت: آقای دکتر فکر کردی هنوز توی لندن زندگی میکنی؟ که

وقتی میری یه سوپر و میای صد تا دوربین ازت عکس و فیلم گرفته باشن؟ نخیر

جناب. اینجا ایرانه. یه قاتل پسر و عروس یه ادم سیاسی و کله گنده رو میکشه و

دوازده سال ول میچرخه و معلوم نیست هدفش چیه که هنوز ول نکرده و الان

خواهر منو کشت و خیلی راحت یه شریف دیگه رو میکشه ... انتظار داری این قرار

ساده دلش پیدا کردن هویت قاتل باشه؟

- لعنتی من دست خالی چیکار کنم؟

- تک تک دوستاتونو انالیز کن. برگرد به گذشتشون.

خنده ی عصبی کرد و با انگشتاش عدد دو رو نشون داد و گفت: تو دو روز. دادگاه

بعدی حکمشو صادر میکنن. میفهمی اینو؟

کیفشو برداشت و گفت: میتونی. هدف داری. امیدوارم موفق بشی. من کار دیگه

ای از دستم بر نمیاد.

نگاهی به اون دخترا انداخت و گفت: حدست درست بود. جلب توجهشون پسرا رو خر کرد. میزشون یکی شد. میبینی؟ همچین حدسیاتت بد نیست. پس میتونی. حتی توی دو روز ... درضمن ... به هیچکس اعتماد نکن. حتی برادر خودت. یا اون پسر چشم رنگی که همیشه دنبالته ...

اینو گفت و رفت بیرون. پاکنام سرشو توی دستش گرفت. این باتلاق بود. یه باتلاق واقعی ... ساسان تو کی هستی؟

صدای زنگ گوشیش بلند شد. نگاهی به مخاطب انداخت و جواب داد: چی میگی ارشیا؟

- میتونی بیای بیمارستان؟

- چیزی شده؟

- حامد میخواد باهات حرف بزنه ...

دستی به صورتش کشید و کلافه زمزمه کرد: میدونه؟

- کریمی بهش گفته. حالش خوش نیست ...

- باشه ... تا نیم ساعت دیگه اونجام ...

- پاکنام؟

- بله؟

- خوبی؟

- نه ...

نفس عمیقی کشید: منتظریم.

گوشیو قطع کرد و پوزخندی به این سوال مسخره زد ... از کافه زد بیرون و بعد از گرفتن یه تاکسی دربست به سمت بیمارستان راه افتاد ... هوا سرد شده بود و انگشتای مردونه ش سر. وقتی رسید بیمارستان و وارد اتاق حامد شد از حال زارش فهمید این خبر سه نفر رو به معنای واقعی نابود کرده ... حامد همه رو از اتاق بیرون کرد و به پاکنام اشاره زد که بشینه ... وقتی نشست زمزمه کرد: تا حالا اینجوری ندیدمت ...

- چی بگم حامد؟ بخدا شرمندم ...

- چرا تو شرمنده ای ... گفتم بیای چون وقتی کریمی این حرفا رو بهم زد فهمیدم یه بار دیگه باید داغ ببینم ... ولی این قلب لامصب توانایی شو نداره پاکنام. روز بعد دادگاه عمل دارم. نمیتونم پیام. نه جراتشو دارم ... نه توانایشو ... میدونم حکم چیه. میدونی حکم چیه ... نفسم درنمیاد و الان حال خواهرمو میفهمم ...

- نگو داداش یه راهی پیدا میکنیم ...

لبخندی زد: روز اولی که دیدمت میدونستم چه مردی هستی. تو نگاه اول میفهمم. ولی فکرشو نمیکردم که خواهرمو عاشق خودت کنی. ولی همین که این روزای اخر لبخندشو دیدم مدیون توام ... هانا حقش این همه سختی نبود ... نمیدونم هدف اون پست فطرت چیه ... ولی فقط خدا میدونه که ما چه زجری کشیدیم ... اینار رو ول کن. الان فقط ازت یه چیزی میخوام ...

-بگو داداش ...

- روز دادگاه کنارش باش. میدونم که واسش دلگرمیه. حکم رو که میخونن کنارش باش. ارومش کن ... من نمیتونم باشم. من بی خاصیت نه تونستم قاتل رو پیدا کنم نه تونستم کنارش باشم. کریمی تموم شده میدونه. عین اون سال که تموم شده دونست و قاتل واقعی پیدا نشد و اون مرد اعدام شد ...  
- پیداش میکنم ...

- تا وقتی که پیداش کنی ... کنار هانا بمون.

- خیالت تخت ... تنهاتش نمیذارم ... نمیذارم تنهامون بذاره. تو فقط به فکر خودت باش. اگه بهم اعتماد داری ...

- اگه بهت اعتماد نداشتم هانا رو بهت نمیسپردم.

در زده شد و پرستاری داخل شد و گفت وقت ملاقات تمومه ... حامد پوزخندی زد و گفت: فقط من و هانا موندیم. جفتمون لب مرگ و جفتمون برا دیدن دوستامون وقت ملاقات داریم ...

پاکنام با دیدن ناامیدی حامد و این حال زارش داغون شد. لبخندی زد و گفت:  
قوی باش ...

از اتاق که زد بیرون پیمان اومد سمتش و بی حرف کشیدش توی اغوشش ... حال همه برزخی بود. کسی نمیدونست قراره سر این خواهر و برادر چی بیاد ... چشماشو روی هم فشار داد و نشست کنار راهرو و سرشو گرفت بین دستاش ... زهرا اشکاشو پاک کرد و دستی به شکمش کشید ... نوازشی به اون موجود

کوچیک که هنوز هیچی نبود ... اما داشت از زهرا تغذیه میکرد و اونو به مادر و حامد رو به پدر تبدیل میکرد ...

\*\*\*

سهیل- چی واسه خودت زر میزنی؟ من نگرانم. ما نگرانیم. یعنی چی که نیایم دادگاه؟

پاکنام با عصبانیت مشتت توی میز زد و فریاد زد: د چرا نمیفهمین؟ دادگاه فردا یعنی پایان ... نمیذارن ملاقاتش کنم. خودش زنگ نمیزنه. همه میدونن حکم چیه. میخواین بیاین نابودیشو ببینین؟

ارشیا- ما دوستاشیم. من که خودم تنه‌اش نمیذارم. بودنمون شاید به درد نخوره اما یه دلگرمی کوچیک بهش میده که تنها نیست. سهیل- تو حق نداری به من دستور بدی. هانا و حامد برا من با ارزشن. غیر ممکنه نیام.

بلند شد و پالتوشو برداشت و به سمت در رفت و فریاد زد: هرگهی میخواین بخورین. درک.

سهیل سری تکون داد و زیر لب لعنتی گفت و به سمت پنجره رفت و بیرون رو نگاه کرد و ارشیا به حالت عصبی سیگاری اتش زد و شروع کرد به کشیدن ... سهیل- حق داره ... میفهممش. از دست دادن کسی که دوشش داری سخته ... ارشیا سرشو تکون داد و چشماش رو بست ...



پاکنام توی پیاده رو راه میرفت و از سرما دستاشو به بدنش چسبونده بود. وارد پارکی شد و نشست ... از دنیا بریده بود. از همه بریده بود. حتی نمیخواست بره پیش سرهنگ ... فردا دادگاه هانا بود و حکم مشخص ... و وقتی این خبر به گوش حامد برسه ... نفس عمیقی کشید و سیگاری روشن کرد ... توی حال و هوای خودش بود که حضور کسیو کنارش حس کرد. نگاهی به زنی تپلی که چادر رنگی رو دور کمرش بسته بود انداخت که گفت: سلام جوون.

- بفرمایید.

- فالت بگیرم؟

کلافه شد: نه حاج خانوم بفرمایید.

- چته جوون؟ از دنیا بریدی؟

- برو مادر من. من الان حوصله خودمم ندارم.

- فالتو بگیرم و برم.

دست کرد جیبش و بیست تومن بهش داد و گفت: فرض بگیر فال گرفتی. حالا پاشو برو ...

پولو گذاشت روی پای پاکنام و و با اخم زمزمه کرد: من گدا نیستم پسر.

اینو گفت و بلند شد بره ... پاکنام بعد از این همه وقت واقعا از دل شکستن میترسید.

- خانوم؟ بیا فال بگیر.

زن نگاهی انداخت و اومد سمتش نشست و گفت: سیگاری؟

- غم دارم.

- خوب با یکی حرف بزن.

- بعضی وقتا دردت اونقدر شخصی میشه که با خودتم حرف نمیزنی ... فقط سه کام حبس میکنی بعد اروم میری تو خلسه ...

- ببینم این برگه دستت؟

تلخندی کرد: نه حاج خانم. سیگاره ...

زن سرشو تکون داد که پاکنام خاموشش کرد. زن زیر لب یه دعا خوند و دست پاکنام رو گرفت و یکم به کف دستش نگاه کرد و شروع کرد: عمر درازی داری ... از خدا غافل ... نماز و روزه هاتو به موقع انجام نمیدی. اما ته قلبت بهش اعتقاد داری. مادرت از دستت شاکی بود. اصلاحتو از خدا میخواست ... الان راضیه ...

- اینا رو که خودم میدونم ...

- دل دادی. دلی که دیگه گرفتی نیست. گمشده ای داری که پیدا نمیشه. کلید حل مشکلات پیدا نمیشه. اما کسی میاد کمکت. نباید پیشش بزنی ... وگرنه همه چی تموم میشه ...

وقتی زن ساکت شد خندید و دستشو کشید عقب و تو دلش به این حماقت خودش خندید ... خوب یه چیزاییش واقعیت داشت ولی اهمیتی نداره که این زن واقعا چی میدونه ... زن بلند شد و گفت: یه روزی به این حرفام میرسی ... دیر نشده باشه جوون ...

پولو بهش داد: ممنون خانم.

زن پولو بوسید و گذاشت توی جیبش: مامورا نباشن پاتوقم همین جاست. اگه گمشده ت رو پیدا کردی بیا همینجا ببینمش ... گشمدت تاسه چرا؟

- این دیگه خنده داره. گمشده ی من تا پایین کمرش مو داره ...

زن درحالی که دور میشد گفت: تاسه تاسه ...

خنده ی دیگه ای کرد و از جاش بلند شد. کلافه تر بود ... همه چیز اونو یاد هانا می انداختن ...

پونه نگاهی به دختر کچلی که توی خودش جمع شده بود و اشک میریخت انداخت و به دختر بغل دستیش گفت: چه مرگشه؟

- بچا میگن دادگاه فردا حکمشو میدن ...

- پخ پخ؟

- پخ پخ!

پوزخندی زد: چی شد پس اون همه ادم که دنبال کاراش بودند ...

بغل دستیش نشست و گفت: دلم به حالش میسوزه.

- دلت به حال خودت بسوزه الاغ. اینا کل زندگیشون تو پول غلط زدند.

- چه میدونم بابا. ولش کن ...

هانا اشک چشماش رو پاک کرد و نگاهی به پوزخند پونه انداخت و روی تخت دراز کشید و پتو رو روی سرش کشید. دماغشو کشید بالا و زندگیش از جلو چشمش رد شد ... پتو به شدت از روش کنار زده شد ... اکرم نگاهی بهش کرد و گفت: چته دو روزه داری عر میزنی؟

- به تو چه؟

اکرم یقشو گرفت و غرید: بین انچوچک من پونه نیستم که از کسی ترس داشته باشم ... دلم به حالت سوخته. پررو نشو پس ...

هانا با حال زارش زمزمه کرد: باشه. باشه ... من پررو بازی در نمیارم. فقط برو.

دست از سرم بردارین. فردا میرم. حکم میاد. بعدم به قول پونه پخ پخ ...

- پونه گه خورده ... یه چیزایی از زندگیت میدونم ... اگه بخوای این یه جفت گوش

من مفتی. اینقدر حرفای شعر اینجا شنیدم که سرم درد میکنه واس درد دل یه

بچه مایه دار بی غمی عین تو. میخوام ببینم دردت چقدر با ما فرق میکنه.

- من نمیخوام حرف بزنی ...

اکرم بلند شد و گفت: باشه ولی چیزو از دست نمیدی ...

در حال رفتن به بیرون بود که هانا فکری کرد و گفت: صبر کن ...

برگشت سمتش که گفت: بیا بشین ...

اکرم نشست کنارش ... نفس عمیقی کشید و گفت: از کجا شروع کنم که قشنگ

باشه؟ هه ... قشنگ! دردی که پر از غمه چطوری میتونه قشنگ باشه؟ بگذریم ...

مهم نیست چجوری شروع میشه. اینبار فقط میخوام حرفمو بگم. از مرگ

میترسم ... با اینکه من توی چهارده سالگی یه بار مردم و تا به امروز هر روز هزار

بار مردم و دوباره زنده شدم ... این یعنی زجر ... از جهنم میترسم ... با اینکه

وقتی به زندگیم فکر میکنم میبینم هرروزش جهنم بوده. عذاب، تاوان، تقاص ...

مگه مرگ چه شکلیه؟ مگه جهنم چه شکلیه؟ از این وضع بدتره ایا؟ وقتی نصف

شب نه توان و نه جرات بلند گریه کردنم نداری و جلو دهننتو میگیری تا صدات به کسی نرسه ... وقتی اینقدر اشک میریزی که نفست دیگه درنیامد و کبود میشی، بیهوش میشی ... وقتی تموم تنت درد میگیره. وقتی دنیا رو سیاه میبینی ... وقتی داری به تدریج میمیری ... از اینا بدتر هست؟ خیلی خسته ام ... خیلی ... حتی توان اینکه حرفمو از مغزم بکشم بیرون ندارم ...

اکرم فکری کرد و با همون حالت زمختش گفت: فکر نمیکردم یه روزی بشینم پای درددل یه بچه پولدار ...

پوزخند صدا داری زد: اره ... گناه منه که توی این خانواده متولد شدم ...

- اینقدر ناله نکن بچه. این مردی که من دیدم تو رو میکشه بیرون اخرش.

- کی؟

- فعلا بهت ربطی نداره. خودش باس بهت بگه. من اعصاب مصاب داد و هواراشو ندارم.

چشماشو بست. احساس بدبختی، ناامیدی، ترس و خیلی چیزای دیگه رو یه جا داشت ... قطره اشک روی گونشو پاک کرد که اکرم بلند شد و بلند جوری که پونه بشنوه گفت: اینقدر بیخود ابغوره نگیر. اگه هم کسی زر اضافه زد یه صدا بزنی سه سوت انجام تا پخ پخش کنم.

هانا سرشو تکون داد که پونه با اخم فحشی زیر لب داد و روی تخت دراز کشید

...

\*\*\*

پاکنام شال گردن طوسی رنگشو دور گردنش شل کرد و پیاده شد ... امروز همراه کریمی کلی دنبال سرخ بود گشته بودند ولی انگار نه انگار. ساسان کسی نبود که بشه با یه اسم پیداش کرد. یه چیزی لازم بود و وقتی کریمی بهش گفت واسه امروز بسه یعنی همه چی تموم شد ... تصمیم گرفت به قولی که داده بود عمل کنه و اومد طلافروشی روبروی شرکت تا حلقه رو پیدا کنه ... تا به خودش جوری نشون بده که همه چیز سرجاشه. حدس بزنه کدوم حلقه ست و بخره ... بعد بره یه دست گل رز قرمز بخره و بره از تنها عشق زندگیش خواستگاری کنه ... ایستاد جلوی مغازه و نگاهی به حلقه ها انداخت. همه رو نگاه کرد و چشمش روی یه جفت حلقه که مردونه ش طلا سفید و ساده بود و زنونه ش فقط یه تک نگین روش داشت ثابت موند. ناخودآگاه لبخندی زد و به سمت در رفت و زنگو زد. وقتی خواست وارد بشه سینه به سینه ی مردی شد. عذرخواهی کرد که مرد گفت: خودتونید آقای ارجمند؟

هرچه نگاه کرد متوجه نشد کیه ولی قیافش شدید آشنا بود: بله. شما؟

مرد با لبخند دستشو آورد جلو و گفت: بهادر هستم ... امیر بهادر ...

در حال انالیز اسمش بود که تموم تعریفای هانا رو یادش اومد ... چند باری دیده بودش و آخرین بار عروسی حامد بود!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر](http://wWw.98iA.Com)

[شده است](#)

بهدار به گرمی او ردش داخل و به صاحب مغازه که پسر عمش بود معرفیش کرد  
...

بهدار- خیلی دنبال خانم شریف گشتم ... خبر رو که شنیدم واقعا ناراحت شدم.  
ولی ادرسیم نداشتم ...

پاکنام غمزده نگاهش کرد و گفت: نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. اما از دیدنت  
واقعا ناراحت شدم. ادمی که مهربونی هانا رو درک کرده و وقتی میبینمش  
یادش میفتم ... سخته ...

- من واقعا متاسفم ... نمیدونم باید اینجور موقع ها چی گفت. دنبال اقا حامدم  
گشتم.

پاکنام سری تکون داد. واقعا تحمل این مرد برایش سخت بود. رفت جلوی مغازه  
دار و بدون توجه نگاه خیره ی بهادر حلقه ها رو خرید و توی جیبش گذاشت.  
احتمال میداد که بهادر به مغزش شک کنه. فردا دادگاه اخر بود و اومده بود  
حلقه خریده بود. مگه مضحک تر از این هم وجود داره؟

بعد از پرداخت پول خداحافظی ارومی کرد و خواست خارج شه که ساعد دستش  
توسط بهادر کشیده شد: میشه یکم حرف بزنینم؟

- من واقعا کار ...

-خواهش میکنم ... وقتتونو نمیگیرم.

بهونه ای وجود نداشت. انرژی هم واسه مخالفت وجود نداشت ... باشه ای گفت و همراه هم به سمت کافه ی نزدیکی که اونجا بود راه افتادند ... بی حرف ... بهادر شونه های افتاده ی این مرد رو حس کرد ...

دستشو دور لیوان چایی حلقه کرد و گز گز سر انگشتاش رو نادیده گرفت. منتظر موند تا بهادر حرفشو شروع کنه ... از این ملاقات مسخره هیچ سر در نمیآورد. یه قلپ از چایی خورد و درون یخ زده ش کمی گرم شد. بهادر هم کمی صبر کرد تا پاکنام با موسیقی اروم و گرمی چایی اخت بشه بعد حرفشو شروع کنه ...

- خانم شریف واسه من خیلی مقدسن ... شک دارم که کار ایشون ...

پرید وسط حرفش: مطمئن باش. هانا این کار رو نکرده.

- شنیدم فردا دادگاه محاکمه ست ...

-اره.

-میشه یه خواهشی کنم؟

جوابشو نداد که خودش ادامه داد: میشه منم پیام دادگاه؟

- واسه چی؟

- گفتم که. هانا خانم برای من ...

- بین من حوصله این مسخره بازی رو ندارم. برو بشین خونت پیش خونوادت.

من به اندازه کافی بدبختی دارم. این وسط اومدنم با تو توی کافی شاپ مسخره

ترین اتفاق ممکنه.

- ولی دیدم که چند لحظه پیش شما حلقه خریدید.



با خشم روی میز کوبید و تقریباً فریاد زد: دیگه داری زر الکی میزنی بچه. پاشو بساطتو جمع کن و بزن به چاک.

- من میخوام توی پیدا کردن قاتل کمک ...

پرید وسط حرفش و کلافه ولی با اشاره صاحب کافه ارومتر گفت: چرا نمیفهمی؟ نیست. نابود شده. د اخه پیدا شدنی بود که تا حالا من صد بار هانا رو از اون جهنم کشیده بودم بیرون. توی یه قدمیمونه ولی هزار فرسخ دوره. تا جلوی این مغازه پسر عمه ت اومده. هانا از شیشه دیده ولی قیافه ش رو ندیده. این شکست بدیه. این که هم نزدیکه هم دور ...

- گفتین ندیدتش؟

سرشو بین دستاش گرفت و نه ارومی گفت و برق درخشانی که چشمای بهادر زد رو ندید ...

- چرا میخوای بیای دادگاه ...

- دیگه نمیخوام.

به شدت سرش بالا اومد: چی شد یه دفعه؟

- وقتی شما نمیخواین ...

- ببین پسرجون. هانا فردا دادگاه داره. حامد پس فردا عمل قلب داره. الان این بحث ما برای اومدن و نیومدن تو مسخرست. پس بیخیال شو.

- باشه ... اقا حامد کدوم بیمارستانه؟

نفس عمیقی کشید و بهش گفت. بعدم بلند شد که بهادرم بلند شد و گفت: امیدوارم همه چی درست بشه.

سری تکون داد و از کافه زد بیرون ... رفتن به تپه توی این شب بهترین کاری بود که میتونست با خودش بکنه ... یه باکس سیگار خرید و راه افتاد. خسته بود. خسته بودن مردی که خیلی دردا رو تحمل کرده یعنی دیگه اخرشه. وقتی کریمی با ناراحتی پرونده رو بست یعنی دیگه تمومه. هدفش چیه؟ هدفش از کشتن پدر و مادر هانا ... نامه های تهدید امیز ... بعدم انداختن هانا توی این مخمسه ... نمیدونست. منگ بود. نمیفهمید. نه این که نخواد. نمیتونست. دستی به صورتش کشید و نفسی عمیقی برای این که جلوی اشکای مردونه ش رو بگیره. دلتنگ اون چشما بود. اون دستا. اون آرامش خاصش حتی وقتی عصبانی میشه. حتی وقتی داد میزنه ... دلتنگ اون موها بود. موهایی که سرشو بینش فرو کنه و بوی بهشت رو حس کنه ... دلتنگی حسیه که هیچوقت و هیچوقت با دیدن عکس و یاد آوردن خاطرات ارضا نمیشه. وقتی بی تاب دیدنش ... بی تاب لمس کردنش باشی یعنی اون قلب دیگه برای تو نمیزنه. اون قلب با قلب معشوق میزنه. هانایی که چند ساعت مونده بود تا حکمش بیاد دلیل ضربان کند قلب این مرد بود. دلش میخواست مثل حامد افتاده بود روی تخت بیمارستان. اما تنها بود و همه از اون انتظار داشتند ... به اسمون نگاه کرد و تو دلش فریاد زد: خدایا فقط یه معجزه ... بزرگیت رو نشونم بده اوس کریم ...

سیگاری آتش زد و به آسمون زل زد. پوزخندی به بی عرضگی خودش زد ... هوا به شدت سرد بود. حلقه رو از جیبش دراورد و درشو باز کرد. دستی به نگین ظریفش کشید و اونو توی انگشت هانا تصور کرد ... واقعا خریدنش کار مسخره ای بود؟

نمیدونست ... نمیدونست ... در جعبه رو بست و ناخودآگاه چهره ی بهادر اومد جلوی چشمش ... منظورشو نمیفهمید. نمیدونست که چه هدفی از اومدنش به دادگاه داره. اصلا چرا یه دفعه نظرش عوض شد؟ سرشو تکون ارومی داد که یه لحظه چشماش تا آخرین حد ممکن باز شد. سریع بلند شد و دستشو گذاشت روی سرش و بلند بلند فکر کرد: نزدیکمونه. توی عروسی حامد بود ... خودشه خودش ... لعنتی ... چرا همون موقع نفهمیدم؟ مجیدی رو میشناخته ... خدای من ...

ولی چرا باید همچین کاری بکنه؟ هانا که فقط خوبی در حقش کرده. اصلا واسه چی باید پدر و مادر هانا رو بکشه؟ سنش اونقدر نبوده اون موقع ... با عجله گوشیشو دراورد و شماره ای رو گرفت: الو آقای کریمی؟ کریمی- بله پاکنام جان.

- باید بینمتون.

- من الان ...

- فکر کنم فهمیدم کار کیه ...

لحظه ای مکث کرد و گفت: باشه پسر. من الان کرجم. همین الان راه می‌فتم بیا دفتر.

باشه ای گفت و قطع کرد و سریع به طرف دفتر راه افتاد ... چرا زودتر نفهمید؟ چرا بهادر رو یادش نبود؟ کسی که خیلی راحت با یه حرکت توجه هانا رو جلب کرد و بعد شد دست راست حامد توی شرکت. ولی هدفش چیه؟ برا چی این کارها رو کرده؟ دوازده سال پیش برای کشتن دو تا ادم خیلی بچه بود ... از ماشین پیاده شد و منتظر کریمی به ماشین تکیه زد. این فکری که مثل خوره به جانش افتاده بود داشت درونشو به اتیش میکشید ... ممکن بود بهادر باشه؟ برا چی؟ چرا زودتر به فکرش نرسید؟

اشتباهش همین بود. به همه شک داشت ... ولی فقط نزدیکاً اونجور که توی ذهنش جا انداختن. شاید ساسان اینجور میخواست ... حتی به برادر خودش هم شک کرد. شکی که وقتی پیمان فهمید فقط سکوت کرد و سرشو انداخت پایین و حامد گفت اون روز صبح با پیمان بوده ... و دیگه تا مدتها پیمان اون پیمان قبلی نشد. پیمان به برادرش احترام میگذاشت اما غمی که این شک توی دلش انداخته بود به این راحتی از بین نمیرفت ... به اسمون نگاه کرد. برف های ریز درحال باریدن بودند و اسمون قرمز. با پارک شدن ماشینی صاف ایستاد که کریمی پیاده شد و با نگرانی گفت: چرا زیر برف ایستادی پسر؟

بعدم وارد برج شد و پاکنام پشت سرش. وقتی در دفترشو باز کرد گرمی مطبوعی به صورتش خورد و رو به پاکنام گفت: بشین تا یه چایی بذارم.

سرشو تکون داد و کتשו درآورد و نشست روی مبل نرم و چرمی دفتر کریمی. بعد از آوردن چایی نشست روبروش و گفت: خوب ... چی شده؟ پاکنام به ارومی ماجرای شکش به بهادر رو تعریف کرد اما از قسمت طلا فروشی و این ماجراها چیزی نگفت ... کریمی خیلی جدی گفت: خوب. باید اول با مامور پرونده صحبت کنیم.

- فردا دادگاه.

- میدونم. ولی ما اجازه ی اینکه بریم سراغش رو نداریم.

- اجازه چیه؟ میگم پیداش کردم ...

- بین پاکنام. صبح قبل از دادگاه میریم سراغ مامور پرونده.

با عصبانیت از جاش بلند شد و داد زد: فردا محاکمه ست لعنتی. از من انتظار داری برم خونه راحت بخوابم به امید فردا؟ اون مرتیکه پفیوز در بره؟ بابا تو وکیل هانا مگه نیستی؟

کریمی با اخم گفت: اروم باش. این چیزی نیست که بخاطرش اینجوری از کوره دربری. وظیفه ی من این بود که بهت بگم و الانم بهت میگم برو خونه و صبح زود اینجا باش تا بریم سراغش. دلیمون محکم باشه فردا محاکمه ش نمیکنن.

پاکنام از لحن قاطع و البته ناامید کریمی جا خورد و با خنده ی عصبی گفت: چی؟ من نمیخوام فقط محاکمه نشه من میخوام ازاد شه ... چیزی که انگار تو نمیخوای ...

- مزخرف نگو پاکنام ... تو الان عصبانی ای ولی اجازه توهین بهت نمیدم ...

واقعا عذر میخوام جناب وکیل فداکار. واقعا معذرت میخوام که از کرج  
کشوندمتون اینجا ... بفرمایید به کارای شخصیتون برسید. اصلا نمیخواد ککتون  
بگزه که فردا سر جون یه ادم بیگناه میره بالای دار ... همونجور که دوازده سال  
پیش این اتفاق افتاده و کک تو نگزید ... فقط با پول شریفا گردن کلفت تر شدی.  
- مواظب حرف زدنت باش ...

- اره مواظبم. توام مواظب خودت و خانوادت باش. چون من الان یه نارنجکم.  
فردا بعد از دادگاه میترکم و تموم ادمای اطرافم، از جمله تویی که گه زدی به  
همه چیو به خون میکشم.

کریمی زل زد بهش و خواست چیزی بگه که پاکنام انگشت اشارشو گرفت  
سمتش و با چشمای برزخیش غرید: اره آقای وکیل. تهدیده. بعد از دادگاه  
محاكمه مراقب خودت باش. چون اون موقع دیگه من چیزی برای از دست دادن  
ندارم ... خوب میدونی بخوام ادم خطرناکی بشم دهن همه اونایی که به هانا  
اسیب زدن سرویس میشه ... چه میدونم ... وقتی داری از خیابون رد میشی.  
وقتی نشستی تو این سگ دونی ... حتی وقتی توی تخت راحت و نرم خوابی  
مراقب خودت باش ...

کمی توی چشماش زل زد و به طرف در رفت و بهم کوبیدش. از صدای بلند در  
پیرمرد روی زمین نشست و زیر لب به باعث و بانی این ماجرا لعنت فرستاد ...  
شماره ای گرفت: بله؟

- بله و مرگ تخم سگ. کدو گوری هستی؟

- بیمارستان. پیش حامد. چیزی شده دوباره؟
- چیزی شده؟ گوساله دوازده ساله منو انداختی تو این هچل. چه گهی داری میخوری تو؟
- چی شده؟
- این پسره برزخیه. کار دستم میده ...
- نگران نباش. فردا دادگاهه ... نزدیکم که نشده؟
- نه ... تهدید کرده.
- تو و کیلی. از پشش برمیای. اگه نشد بسپارش به من.
- چیه پدر سگ؟ نکنه میخوای اینم بکشی؟
- نه تصمیم گرفتم بیخیال شم. حامد که خودش داره میمیره. هانام که فردا حکمش میاد.
- کریمی با اندوه زمزمه کرد: فکر نکن این کارا رو بخاطر تو کردم. تمومش بخاطر اون خواهر بدبختم بود که از دستت دق کرد. بعد این ماجرا گورتو گم میکنی از این مملکت.
- مرد با خنده گفت: حرص نخور دایی. حقمو که گرفتم میرم. کار هانا و حامد تمومه ... اون ماده سگ میمونه که با یه جعل که حامد اموال رو به نام من زده تمومه.
- پست فطرت. خدا ازت نگذره.

با شنیدن صدای خنده ی کرپهش مور مور شد و تلفن رو قطع کرد و برای باز هزارم دعا کرد که خدا ببخشتش ... نگاهی به بلیطی انداخت که برای خودش و زنش، دوازده شب به سمت امریکا بود ... شاید از اینجا فرار میکرد ... اما هیچکس از وجدانش فرار نمیکنه.

پاکنام سوار ماشین شد و سرشو گذاشت روی فرمون ... همزمان شماره ای گرفت: الو. نیاز؟

صدای تو دماغی نیاز اعصاب نداشته ش رو بهم زد: سلام پاکنام ...

- نیاز میخوام یه ...

پرید وسط حرفش و با گریه ناله کرد: این حقش نبود پاکنام ... نبود. خواهرم پاک بود. ساده بود. واسش ...

با فریاد بلند پاکنام ساکت شد و فقط صدای هق هق خفه ش رو میشنید: محض رضای خدا یه دقیقه خفه شو.

اروم زمزمه کرد: باشه.

پاکنامم اروم زمزمه کرد: ببین من الان توی خیابونم. میخوام یه کاری واسم بکنی اما به هیچکس نگی.

- باشه ...

- یادمه یه دفه هانا گفت خواهر امیر بهادر توی آموزشگاه بابات واسه ثبت نام اومده ...

- اره نگار بهادر. همه کاراشو خودم انجام دادم.



- خوبه خوبه ... بین میتونی الان بری آموزشگاه؟

- الان؟ دیوونه شدی؟

- بابا واجبه. واسه هاناست لعنتی.

- بگو واسه چی.

- ادرس خونه ش رو میخوام.

- بین پاکنام لازم نیست برم آموزشگ ...

دوباره با فریاد پرید وسط حرفش: د لامصب چرا زبون ادمیزاد حالت نیست.

واسه پیدا شدن قاتله احمق.

صدای جیغ نیاز باعث شد گوشیه از گوشش دور کنه: اینقدر داد زن و گوش کن.

تموم اطلاعات کسایی که ثبت نام شدن رو توی هارد تو خونه دارم.

پاکنام نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: تا چند دقیقه دیگه میتونی واسم ادرسو

بفرستی؟

- نهایتا پنج.

- باشه. منتظرم.

تلفن رو قطع کرد و منتظر مسیج نیاز نشست. گوشش هنوز از صدای جیغش

سوت میکشید. با رسیدن مسیج به سرعت راه افتاد. منطقش این بود که تنها نره

اما به کسیم اعتماد نداشت ... حتی به ارشیا، حتی به پیمان ... اونقدر این جریان

واسش حیثیتی شده بود که میترسید به کسی چیزی بگه و قاتل از دستش پیره.

عین یه ماهی توی دستش حس میکرد که هرلحظه ممکنه از دستش بده. وقتی

رسید نگاهی به خونه ی قدیمی انداخت ... داشبوردر رو باز کرد و از توش چاقو  
ضامن داری که تازه خریده بود رو درآورد و گذاشت توی جیبش. چشماش به  
خون نشسته بود. رفت جلو پلاک یازده ایستاد و در زد ... صدای کیه گفتن  
دختری رو شنید. چیزی نگفت و باز در زد که صدای پا اومد و بعدم در باز شد و  
دختر نوجوونی درو باز کرد و گفت: بفرمایید.

پاکنام نگاه گذرای به داخل انداخت و گفت: داداشت هست؟  
- بله. شما؟

نگاه خیره ای بهش انداخت و زمزمه کرد: بگو ارجمند ...

نگار رفت داخل و بعد از چند لحظه امیر بهادر آشفته اومد دم در و با لبخند  
ساختگی گفت: سلام آقای ارجمند. بفرمایید ...

بدون حرف وارد و شد و نگاهی به اطرافش انداخت و بعد به بهادر زل زد و گفت:  
چند ساعت پیش که حالت خوب بود ... چرا اینقدر کلافه ای؟

- بیمارستان بودم. تازه رسیدم ... حامد خان حالشون خوب نیست.

نشست کنارش لب تخت و رو به بهادر گفت: خوب ...

- راستش میخواستم پیام پیشتون. امشب چون ...

- چون فهمیدی من بهت شک کردم نه؟

سکوتش رو که دید ادامه داد: که منو هم ریز ریز کنی ... چون فهمیدم. نه؟ ولی  
ایندفعه من سریعتر بودم.

بهدار چشماشو ریز کرد که پاکنام با عصبانیت بلند شد و با صدای بلند شروع کرد: میدونی؟ احمقم. چون به همه شک کردم الا اونایی که باید. تو از همه چی زندگی اونا خبر داری اما خودتو کشیدی کنار. که کسی بهت شک نکنه و راحت هانا رو بفرستی بالای دار ... اما فقط یه سوال دارم. چرا؟

امیر چند لحظه با بهت نگاهش کرد و بعد با ناباوری گفت: شما فکر میکنین کار من بوده؟

پوزخندی زد: فکر میکنم ... اشتباه میکنی ... مطمئنم.

- ولی ... اخه ...

- غیر اینه؟ ولی هدفت رو نمیفهمم.

- چی باعث شده این فکر و بکنین؟

- رفتار مسخره ای که توی کافه داشتی. و تویی که هم نزدیکی هم دور. سارا

مجیدی رو هم که میشناختی. توجه و البته اعتماد هانا و حامد رو هم دست

اوردی.

- شما دارید اشتباه میکنید.

خنده ی بلندی کرد: باشه. باشه ...

- من قاتل نیستم.

- پس دلیل اون رفتار چیه بود؟

امیر بلند شد و اروم اروم روبروش سینه ستبر کرد و با اعتماد به نفس و غرور، محکم و با چشمای عصبانیش گفت: چون من همین الان، پیش پای شما فهمیدم قاتل کیه ...

پاکنام با تعجب و اخم زل زد بهش و گفت: منظور تو نمیفهمم.

امیر اومد جلوش و کلافه زمزمه کرد: بفرمایید داخل. پسرعمم اینجاست. چیزایی برا گفتن داره.

با اینکه هنوز شک داشت اما شنیدن حرفاش هم خالی از لطف نبود. ممکن نبود بخوان بلایی سرش بیارن. قاتل واقعی اونقدر حرفه ای بود که غیرممکنه همچین کاری کنه. وارد خونه که شد زنی رو دید که روی تخت خوابه و همون دختر کنار تخت نشسته بود و درس میخوند. امیر راهنمایش کرد به سمت اتاقی و رو به نگار گفت: سه تا چایی زحمت میکشی اجی؟

نگار بلند شد که امیر درو بست. پاکنام با پسرعمه ش که اسمش صادق بود دست داد و نشست روی صندلی. نگاهش عصبی و بی حوصله بود و امیر این موضوع رو درک میکرد ... شروع کرد به حرف زدن: من سارا مجیدی رو خیلی نمیشناختم ... اما روزایی که اومد شرکت اول یه کارمند معمولی بود اما بعد خودشو نشون داد. دختر باهوشی بود ... بعد از انتقالش به شرکت شما یه بار اومدم تا به هانا خانم یه سری بزنم و بازم بخاطر مهربونی که در حقم کردند تشکر کنم. توی راه سارا مجیدی رو دیدم. توی یه ماشین ... کنار یه مرد. خوب میشناختمش. چند باری اومده بود شرکت شریف. پیش اقا حامد ...

پاکنام تکونی به خودش داد و ته دلش لرزید. جمله ی خوب میشناختمش تموم شدن بدبختی رو نشون میداد ... هنوز شکش به خود امیر از بین نرفته بود اما میدونست که خیلی نزدیک شده. پلکش پرید که امیر ادامه داد: فکر نمی‌کردم مهم باشه تا همین امشب ... با اون حرف شما که قاتل جلوی مغازه ی صادق تو ماشین بوده ... خوشحال شدم از اینکه ممکنه قاتل رو پیدا کنیم. گفتم نیام دادگاه چون دیگه دادگاهی تشکیل نمیشه ... وقتی از هم جدا شدیم برگشتم مغازه. رم دوربین رو برداشتیم و بعد از بیمارستان اومدیم اینجا. وقتی متوجه جریان شدم ...

نزدیک پاکنام شد و زمزمه کرد: اقا پاکنام ... من ... من توی اون فیلم صورت اون قاتل رو دیدم ... همونی که توی شرکت بود. همونی که با سارا مجیدی بود. همونی که امروز توی بیمارستان دیدمش ... همونی که رفیق جیک تو جیک هانا خانم و حامدخان و حتی خود شماست ...

پاکنام لبه ی صندلی نشست و دستاش رو توی هم قفل کرد و با دقت گفت: کیه؟ امیر نفس عمیقی کشید و گفت: تصویر رو نشون بده صادق ... صادق بلند شد و لپ تاپ رو گذاشت جلوی پاکنام و تصویر رو پلی کرد. حدود دو دقیقه ی اول هیچ اتفاقی نیفتاد اما بعد از چند ثانیه ماشین با همون مشخصاتی که هانا گفته بود پارک شد و بعد از چند ثانیه سارا مجیدی پیاده شد. صادق استپ کرد و روی صورت راننده زوم کرد. با دیدن قیافه ش مبهوت زل زد به صفحه. بعد از چند لحظه امیر اروم زمزمه کرد: حق دارید تعجب کنید. ناراحت

بشید اما الان وقتش نیست. ممکنه بخواد فرار کنه. امشب توی بیمارستان خودشو ناراحت نشون میداد اما منی که شک داشتم میتونستم اون لبخندای زیرپوستی رو ببینم ...

پاکنام کلافه از جاش بلند شد و کمی دور اتاق قدم زد و اخر طلاقت نیاورد و نعره ای زد و مشتش بود که توی دیوار فرو اومد. امیر پرید جلوش و خواست دستش رو بگیره که داد زد: لعنت به همه شون. پس به کی میشه اعتماد کرد.

امیر نگاهی به صادق انداخت و غمزده گفت: باید زود دست به کار بشیم ... پاکنام خواست چیزی بگه که با لبخند دلگرم کننده ی امیر همراه با صادق از اتاق خارج شدند که همزمان شد با چایی آوردن نگار. امیر پیشونیش رو بوسید و راه افتاد و اروم زمزمه کرد: امشب با دیدن حامد خان درکش کردم چرا افتاده روی تخت بیمارستان. خواهر، اونم کوچیکتر، اونم وقتی خودت بزرگش کردی پشت میله های زندان باشه و تو راست راست بگردی؟

پاکنام که اصلا حواسش نبود و تو این باغا نبود غرید: حرومزاده رو جون تو تنش نمیدارم.

صادق که از اخر این ماجرا میترسید سرشو تکون داد. حوصله ی دردرس نداشت و از همون اول اعتقاد داشت باید به پلیس خبر میدادند ...

سه تایی سوار ماشین پاکنام شدند و با سرعتی که میرفت به صندلی چسبیده بودند که امیر با ترس گفت: پاکنام خان نباید اشتباه رفتار کرد. شما اول یکم اروم برید.

پاکنام که عصبانیتش بیش از این حرفها بود فقط کمی از سرعتش کم کرد که امیر ادامه داد: شما الان بهش زنگ بزنید. همونجور که همیشه حرف میزنید. و بهش بگید حالتون خوب نیست و میخواید برید پیشش. اگه بفهمه عصبانی هستین شک میکنه و میفهمه و در میره و دستمون به جایی بند نیست.

پاکنام سرشو تکون داد و با عصبانیت شمارشو گرفت. از اینکه میخواد با این پست فطرت ملایم حرف بزنه حالش بهم میخورد. با الوی طرف اخماش بیشتر

توی هم رفت اما با اشاره های امیر سعی کرد به خودش مسلط شه: خوبی؟

- خوب؟ تازه از بیمارستان رسیدم. وقتی هانا اون حاله و حامد اینجا داره جون

میکنه. به نظرت خوبم؟

حالا که حقیقت رو میدونست با شنیدن این حرفا دلش میخواست فک اون بی

شرف رو خورد کنه: اهوم ... منم حالم خوش نیست. میخواستم پیام پیشت ...

- جدی؟ اتفاقا بچه ها اینجان. منتظرتم داداش بیا.

دیگه نتونست حرفی بزنه و گوشی رو پرت کرد توی دستای امیر که خیره

نگاهش میکرد. بعد از چند لحظه فریاد زد: چیه؟ نکنه انتظار داری قربون صدقش

برم؟

- نه فقط اروم باشین ...

پوزخندی زد و هیچی نگفت وقتی رسیدند رو به امیر گفت: من میرم داخل.

پیش مادر بزرگش زندگی میکنه ولی فکر نکنم خونه باشه. انگار چند روز پیش از

پیمان شنیدم رفته مسافرت. بعد از یک ساعت به پلیس خبر بده.

- باشه. فقط ... کاری رو نکنید که بعد پشیمون شید ...

سرشو تکون داد و پیاده شد. برف تند میبارید و روی برگا و زمین کمی سفید شده بود. دوطرف کتشو بهم رسوند و با دو به طرف خونه دوید و زنگ زد. با باز شدن در دست از بازی کردن با فلش توی جیبش برداشت. بسم الله گفت تا بتونه دربرابر این نامردی آرامش خودشو حفظ کنه و درست رفتار کنه. وارد خونه که شد اولین نفر اون پست فطرت بود که با ناراحتی ظاهری خودشو به پاکنام رسوند و بغلش کرد. میخواست همونجا دارش بزنه ... اعتقاد داشت این ادم باید با زجر بمیره. کسی که هانا رو دوازده سال زجر داد ولی کوتاه نیومد و توی این هچل انداختش ... نمیدونست چقدر گذشته بود که پیمان زد به دستش و گفت:

چرا اینجوری نگاش میکنی چیزی شده؟

نگاشو ازش گرفت و گفت: نه ...

کتشو درآورد و نشست ... اون بیشرف هم نشست روبروش ...

پیمان- هانا بهترین دختری بود که من دیدم. حیفه. باید یه کاری بکنیم.

- ولی چیکار؟ کاش میتونستیم ...

پاکنام فلش رو از جیبش درآورد و گفت: پیمان این فیلم رو میذار بیینیم؟

همه باتعجب نگاهش کردند که گفت: چیه؟

- حالت خوبه؟ من فکر میکردم حال تو خرابتر از این حرفا باشه ...

استین های پیرهن سفیدشو تا ارنج زد بالا و گفت: خراب بود. ولی الان خرابتر

از همیشه ست. یه نفرتی تو وجودمه.



- طبیعیه داداش. منم حالم خوش نیست ...

پاکنام نگاه بدی بهش انداخت و گفت: این فلشو بزن تو تلویزیون.

فضا سنگین شده بود. همونجور که نگاه غضبناک پاکنام روش بود بلند شد و فلش رو گذاشت. هنوز پلی نشده بود که پاکنام گفت: چیزای جالبی توشه. همون چیزایی که ادم تصمیم میگیره قید هرچی رفاقته بزنه. بار اولمه اما میگم. هانا و حامد واقعا ادمای بدبختین که همچین لاشخوری سر سفره شون نشست و بعدم خنجر زد ...

اون کسی که باید برای اولین بار ترسیده نگاه کرد. باورش نمیشد. هنوز نتونسته بود باور کنه و این حرفا رو میذاشت به حساب ناراحتی.

با پخش شدن تصویر تکونی به خودش داد. عجب حماقتی کرده بود که سارا رو خودش به شرکت رسونده بود. پاکنام استپ کرد و روی صورتش زوم کرد که صدای پیمان متعجب بلند شد: این چیه؟

پاکنام غضبناک و ترسناک به صورت رنگپریده ش که به صفحه تلویزیون زل زده بود نگاه کرد و گفت: به چی نگاه میکنی ساسان؟ به خودت؟

برگشت توی چشمای ترسناک پاکنام نگاه کرد که با نفرت پوزخند زد: اوه عذر میخوام. بذار اسم واقعیت رو بگم ... به خودت نگاه میکنی سهیل؟ هنرمند

دوست داشتنی؟

ارشیا و پیمان با بهت به سهیل زل زده بودند. سهیلی که قفل کرده بود. انتظار نداشت. همین امشب داییش گفته بود که بهش نزدیک نشده. اما الان پاکنام اومده بود و با فیلمی که نمیدونست از کدوم گوری آورده ...

پاکنام بلند شد و درحالی که همونجور با نفرت نگاهش میکرد گفت: میدونی؟ خیلیم زرنگ نیستی. هک کردن چهار تا دوربین زرنگی نیست. پست فطرتی زرنگی نیست ... رفاقت با دروغ؟ الان به خودت مینازی؟ چند تا ادم کشتی؟ قصدت چی بود؟

سهیل سعی کرد به خودش مسلط بشه. برای اولین بار حس ترس اومد سراغش: من ... کار من ...

پاکنام با عصبانیت رفت سمتش و یقشو گرفت و بلندش کرد و فریاد زد: ادامه بده. ادامه بده دیگه نمک به حروم. بی شرف مگه مامانشو استادت نمیدونستی؟ چرا اونو کشتی دیگه؟ چرا جلو چشمای هانا؟

سهیل با ترس بهش زل زده بود. فهمیده بود که پاکنام الان توانایی کشتنشو هم داره ... اما خوب. اونقدر خبیث و نفرت برانگیز بود که حتی توی این موقعیت از موضع مزخرفش کوتاه نیاد. لبخندی زد. لبخندی که تا قبلش همه اعتقاد داشتند پر از آرامش بود و الان کریه ترین لبخند دنیا بود ... اروم زمزمه کرد: تلافی چیو سر من درمیاری پاکنام ارجمند؟

یقشو به شدت ول کرد و تک خنده ی ناباوری زد و: تلافی چیو؟ واقعا تویی که داری این سوال رو میپرسی؟

ارشیا- احمق بود حامد. خودم احمق بودم. همه احمق بودیم که به همه شک کردیم الا این حرومزاده.

سهیل از کوره دررفت و فریاد زد: خفه شو. خفه شو. هرچی میخوای فوش بده اما نگو حرومزاده.

ارشیا پوزخندی زد و با حرص غرید: حالا که فکرشو میکنم هم حرومزاده ای هم حروم لقمه.

سهیل فریاد زد: گمشین از خونه ی من بیرون.

- ایااا؟ جدی؟ اقای قاتل نقطه ضعفم دارن؟ چرا مادرشو کشتی پدرسگ ...

سهیل فریاد زد: من نمیخواستم پریچهر و بکشم ...

- هه جدی؟ متاسفم ولی باید بگم کشتی. دوازده ساله سامان و پریچهر رو کشتی ... حالام مجیدی.

سهیل با نفرت نگاهش کرد: هیچیو نمیتونی ثابت کنی ...

- د نه د. هم ازت فیلم دارم هم شاهد. کارت تمومه سهیل. تا چهل دقیقه دیگه مامورا ریختن اینجا. هانا ازاد میشه. حامدم وقتی بفهمه همه چی درست شده حالش خوب میشه. امید به دست میاره ...

صدای خنده ی سهیل بلند شد: هانا به درک. ازاد شه. منو نمیتونین بندازین زندان. ولی خداوکیلی فکر کردی حامد بفهمه همه اینا کار من بوده حالش خوب میشه؟

نگاهی کرد و با اون لحن تمسخر امیز ادامه داد: نج ... این یکیو باختین. امشب دکترش میگفت حالش خرابه ... و وقتی بفهمه رفیقی که از بچگی پاش تو خونشون بوده و روز و شب بچگی و نوجوونیشون با هم طی شده پدر و مادرشو تیکه تیکه کرده و حالام قصد جون خواهرشو داشته، اونم با زجر ... کارش تمومه ... من همیشه حکم برادر بزرگتر رو واسش داشتم. همیشه ... حالا میخواین برین چی بهش بگین؟

سهیل خودشو تموم شده میدونست ... ولی نمیخواست باور کنه ... از طرفیم یه چیزی قلقلکش میداد تا همه جریان رو بگه ... یه جورایی دوست داشت خودشو پیروز بدونه راهش مهم نیست ... با گفتن حقیقت زجرشون بده ... واسه همین بزرگترین راز زندگیش رو برای اون جمع شروع به گفتن کرد: میخواین قدمو بدونین؟ که چرا این همه سال خودمو درگیر کردم؟ پس خوب گوش کنین. چون این داستان زندگی یه قهرمانه. نه یه قاتل ... یه هنرمند قهرمان ...

سیگاری اتش زد و نشست و یه پاش رو انداخت روی اون یکی و شروع کرد: اولین باری که وارد عمارت منصور شریف شدم مبهوت اون همه تجمل و زیبایی شدم ... من یه پسر بچه بودم ... اما توی جامی که دورش طلا کار شده بود واسم شربت آوردند ... حامد رفت مادرشو صدا کرد و وقتی اومد باورم نمیشد مادرش باشه ... خیلی جوون بود. خیلی خیلی جوون. و زیبا. عین یه تابلو نقاشی ... شاید بخاطر این بود که مادر من توی چهل سالگی منو به دنیا آورد ... نمیدونم. ولی اون یه حس عجیب بود ... وقتی میخندید انگار فرشته ها توی وجودش جمع

شده بودند. ناخودآگاه توام میخندیدی ... به پیشنهاد حامد رفتیم توی یه اتاق و مبهوت اون همه تابلوهای نقاشی شدم ... نمیدونم چون پریچهر اونا رو کشیده بود به نقاشی علاقمند شدم یا واقعا توی وجودم استعدادش بود ... اما خوب ... به هر حال من شدم شاگرد پریچهر و هرروز میومدم بهم آموزش میداد ... کم کم بزرگ شدم و اون پیش چشمم زیباتر. زیباست نه؟ عاشق یه زنی بشی که شونزده سال ازت بزرگتر باشه ... من چهار سال از حامد بزرگتر بودم و همین باعث میشد پریچهر منو به چشم یه مرد ببینه ... سامان وقتی میومد خونه میدوید پیشش و من از این بابت ناراحت بودم. از طرفیم وضع خانوادگیم بد نبود. پدرم یه ورشکستگی و سگته رو پشت سر گذاشته بود و دوباره داشت پیشرفت میکرد. یادمه یه بار پریچهر گفت هیچوقت پول براش ملاک خوشبخت شدن نیست و دنیا رو فقط تو قالب عشق میبینه. اون روز عشق من بهش دوبرابر شد. واسم مهم نبود با پسرش دوستم. یا شوهر داره. یا دوتا بچه داره ... فقط تصاحبش مهم بود ... اما اون منو فقط به چشم دوست حامد و یه شاگرد میدید ... گذشت ... روزا میگذشت و من بزرگتر میشدم و عشقمم با خودم بزرگ میشد ... اما انگار پریچهر تصمیم نداشت پیر شه. شده بود دوستم. شده بود غمخوارم. همه چیو واسش تعریف میکردم ... یادمه یه دفه سر یه چیزی هانا ازم ناراحت شد و به پریچهر گفت چرا این همش خونه ماست و پریچهر گفته بود چون مثل پسرمه ... اون روز من از هانام متنفر شدم ... میخواستم بزخم فکشو خورد کنم. اگه اون زرت و پرتو نمیکرد پریچهرم اینو نمیگفت ... همه چیم فرق کرده بود.

کلاس ساز میرفتم. لباس درویشی میپوشیدم و همونجور که پریچهر دوست داشت شده بودم ... اون روزا داشت تابلوی بانوی دریا. همونی که هانا دوستش داره رو میکشید. اون تابلو مال من بود ... ولی اون لاشخور ...

پاکنام که طاقتش از این توهینا طاق شده بود بلند شد و قبل اینکه کسی جلوشو بگیره مشتی حواله ی صورت سهیل کرد ... سهیل خنده ای کرد و گفت: یادت نره من چندتا ادم کشتم. پس اول گوش کن. منم عاشق پریچهر بودم. همونجور که تو عاشق هانایی ... پریچهر عاشقم نبود. هیچوقت ... ولی من اندازه جفتمون دوستش داشتم. یه بار داشتم باش درددل میکردم. از مناقصه ای گفتم که بابام همه زندگیش رو روش گذاشته بود. من به پریچهر اعتماد داشتم بهش گفتم ... اما اون چیکار کرد؟

پلکش پرید و با عصبانیت فریاد زد: رفت به اون مرتیکه اشغال گفت. رفت بهش جریان مناقصه رو گفت و بابای من شکست خورد ... حساب سامان ده رقم بهش اضافه شد و پیشرفت و بابای من شد یه سخته دیگه و فاتحه ... حالا شماها میگین من قاتلم؟ پس سامان چی بود؟ اون قاتل نبود؟ پس کی باعث شد بابای من بمیره؟ فکر کردین من خیلی بدم؟ احساسم دست خودم بود که عاشق پریچهر شدم؟

ارشیا- نه بابا ... توجیه میکنی؟ عاشق زن شوهر دار شدی داری یاموس یاموس میکنی حالا با این شعرا؟

- تو یکی خفه شو.

ارشیا پوزخندی زد که پاکنام با عصبانیت گفت: بنال وقت نداریم.

- میدونین چرا دارم این جریان رو واسه شماها میگم؟ چون شماها یه مشت بچه ی احمقین. بدونین تا بفهمین جریان اونقدرام پیچیده نی. وقتی فهمیدم کار پریچهر بود عصبانی شدم. اما بیشتر از سامان نفرت داشتم. توی یه لحظه تصمیم گرفتم بکشمش. ولی دست و دلم لرزید. ترسیدم ... در حد همون خیال بود ... اما این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود ... بعد از چهلم بابام با خودم گفتم اگه سامان بمیره هم انتقام بابامو گرفتم هم دیگه پریچهر یه زن ازاده ... خودم راضی کردم ... خون در برابر خون. چند روزی توی گوش پریچهر حرفای عاشقانه زدم. اما نگفتم خودمم ... اونم جوابی نمیداد و فقط از عشق خودش و سامان لبریز بود ... اون روز ... روزی که اون اتفاق افتاد من توی کوچه منتظر بودم. هنوز با خودم شیش و بش میزدم. میترسیدم. چاقو رو گرفتم توی دستم ... اما بازم میلرزیدم. وقتی رسیدند با هانا بودند ... یه لحظه با خنده ی بلندشون وجدان و همه چیمو گذاشتم کنار و صورتمو پوشوندم. بدون فکر کردن رفتم طرفشون. اگه لحظه ای درنگ میکردم نمیتونستم درست انجامش بدم ... داشتن وارد عمارت میشدند که بهشون حمله کردم. نفهمیدم هانا کجا قایم شد. مهمم نبود ... وقتی به سامان چاقو زدم یه حال خوبی بهم دست داد ... خنده دار بود واسم. داشتم ادم میکشتم ... اما یه لحظه با خودم گفتم من اینجا چیکار میکنم دارم چیکار میکنم ... با جیفایی که پریچهر میزد اعصابم ریخت بهم. تلافیشو سر سامان دراوردم نمیفهمیدم چجوری بهش چاقو میزدم و هرلحظه صدای جیغ و

گریه ی پریچهر بلند میشد ... نفهمیدم چی شد که پریچهر که میخواست جلومو بگیره رو هول دادم و خورد زمین ... بدترین اتفاق زندگیم بود ... بلافاصله سرش خورد به جدول و چشماش باز موند ... اون لحظه میخواستم خودمو هم بکشم. عشق زندگیم جلوی چشمم به دست خودم کشته شد.

با حرص سیگارشو روی میز چلوند و خاموش کرد و ادامه داد: چند وقتی حالم خوش نبود. همه از جمله حامد فکر میکردند من از ایران رفتم ... ولی ... من بودم ... همه چیمو از دست داده بودم ولی پریچهر تو قلب من زنده بود. توی یه مدت کوتاه پدرم و پریچهر رو از دست دادم ... پول زیادی نداشتم ... فکر انتقام به سرم زد. ولی اون عمه ی اشغالشون عین مار روی اون پول چمبره زده بود ... اون پول حق یه ماده سگ پیر نبود. اونا حق بابای من بود. یه مدت که گذشت شروع کردم به نامه دادن. اولیش اون کسی که به جای من دستگیر شده بود. نامه دادم. کارم شروع شده بود. پولامو پس میگرفتم و میرفتم فرانسه ... وقتی از یه نفر که نامه میدادم میترسیدن منم رو مخشون کار میکردم و به یه بهونه ای پول رو از چنگ حامد میکشیدم بیرون ... فرانسه برای زندگی بهترین جا بود. همونجایی که پریچهر دوست داشت. چند سالی که گذشت برگشتن هانا و حامد به اصرار عمه شون به نفع من بود. جوری نشون دادم منم تازه برگشتم ایران و یه نمایشگاه زدم. دینگ، اون دوتا احمق ساده خر شدند و منو راحت توی خونه زندگیشون راه دادند ... از سارا استفاده میکردم که خبرا رو به دست بیارم. بهش گفتم اسمم ساسانه. وقتی دیدم حامد چقدر عاشق خواهرشه تصمیم



گرفتم از طریق اون زجرش بدم ... سارا رو فرستادم تو اون شرکت شروع کردم به نامه دادن ... تنها اتفاق مسخره عاشق شدن تو بود پاکنام و مسخره تر از اون ازدواج حامد با زهرا ... ولی بازم مهم نبود. هدفم مهم بود ... نمیخواستم بکشمشون ... بالاخره اونا واسه پریچهر عزیز بودند. ولی هانا خودش خودشو انداخت توی مخمصه، تابلو بود سارا خسته شده و این بهترین موقعیت بود که از شر جفتشون خلاص شم. خودم رسوندمش ... نمیدونم اون فیلمو از کجا اوردی. ولی واسم مهم نیست. شماها همیشه یه قدم از من عقب ترین. اون پولاق حق منه ... هانا محاکمه میشه و حامد همه اموالشو میزنه به نام من ... دیگه عملش مهم نیست. هیچی مهم نیست. من حقمو میخوام. پولمو میخوام ... بدستشم میارم. شماها هیچک ...

با بلند شدن و فریاد زدن ارشیا حرف نیمه تموم موند: کثافت بی شرف. همه این گه ها رو تو خوردی؟

پیمان جلوشو گرفت و مثل همیشه اروم گفت: بشین ارشیا. ارزش دعوا کردنم نداره. پاکنام زنگ بزن پلیس بیاد. باید هانا رو بیاریم بیرون.

پاکنام که تا اون موقع داشت خودخوری میکرد با عصبانیت بهش حمله کرد و مشتتو به صورتش زد. صدای فریاد سهیل بلند شد. ترسیده بود. پاکنام از روی زمین بلندش کرد و مشت دیگه ای زد. ارشیا و پیمان سعی میکردند از هم جداشون کنند ... با صدای آژیر توجه همه به در رفت و بعد صدای زنگ بلند شد.

ارشیا سریع درو باز کرد و سهیل برای اولین بار احساس شکست کرد ... باورش  
نمیشد به همین مسخرگی و سادگی تموم شده ...

\*\*\*

هانا زانوهاشو بغل کرده بود و غمگین به روبرو زل زده بود. یک ساعتی تا هشت  
مونده بود ... منظور خدا رو نمیفهمید ... اروم زمزمه کرد: من همان مدعی  
کوچکم ... که خدا را خندانند.

زیر لب اهنگی که معنیش رو خیلی به خودش نزدیک میدید زمزمه کرد:

من، دختر روزای تنهایی  
با هر عذاب تازه جنگیدم  
از غصه ی فردا نگو با من  
روزای از این بدترم دیدم  
تا مرز وحشت، تا جنون رفتم  
از ترس دیوونه شدن کم نیست  
تو اومدی و من به غیر از تو  
چیزی به جز تصویر یادم نیست  
تو اومدی و فکر روزای  
تلخ گذشته از سرم واشه  
من ضربه خوردم تا قوی تر شم  
فردای من میتونه زیبا شه

هر اتفاقی که برام افتاد  
 شاید دلیل محکمی داره  
 وقتی ورق برگرده میبینی  
 این زندگی به من بدهکاره  
 این زندگی به من بدهکاره ...  
 باید منو باور کنی تا عشق  
 سقف امید و آرزو باشه  
 با مرحم دست تو میتونه  
 زخم عمیق من مداوا شه ...

اشکشو پاک کرد و زندگیشو از نظر گذروند. تنها نقاط روشن زندگیش حامد و پاکنام بودند ... اگه اونها رو نداشت الان زنده نبود. انگیزه س که ادمو امیدوار نگه میداره. خیلی وقت بود که حامدو ندیده بود ... امیدوار بود حداقل واسه دادگاه بیاد ... چقدر دلش یه زندگی رو میخواست که کنار پاکنام توی خونه ش خانومی کنه و حامد و زهرا بیان خونه ش مهمونی. هه الان نشسته توی زندان و یک ساعت دیگه محاکمه شه و داره به این فکر میکنه که خونه پاکنام خانمی کنه ... صدای زنی بلند شد که صداش میزد. وقتش بود ... چادر رو سرش کرد و رفت جلو و با بغض دستشو برد جلو ... هر دفعه میخواستن بهش دستبند بزنن حالش خراب میشد. زن نگاهی کرد و گفت: اقای احمدی باهات کار داره ...

بعدم بدون اینکه دستبند بزنه همراه هم راه افتادند به سمت اتاق رییس زندان. اکرم کناری ایستاد و منتظر هانا چشم به در دوخت. براش جالب بود که سر این بچه پولدار بدبخت چی میاد. هانا وارد اتاق شد و با دیدن پاکنام اونجا چشماش چهارتا شد و با تعجب نگاه کرد ... خیلی راحت میتونست شادی که توی چشمای پاکنامه رو ببینه ...

احمدی- بشین خانم شریف.

هانا چشم از پاکنام گرفت و نشست و منتظر موند ... همیشه برای رفتن به دادگاه سوار ماشین میشد و الان توی اتاق رییس زندان در حضور پاکنام شاد نشسته بود.

احمدی- آقای ارجمند همراه یکی از افسرای نیرو انتظامی برای من نامه ای آوردن. تبریک میگم ظاهرا بیگناهی شما ثابت شده ...

خشکش زده بود و هیچی نمیگفت که با شنیدن تکرار حرف احمدی با تته پته زمزمه کرد: چ ... چی؟

احمدی- شما ازادید. از همین لحظه ...

هانا به شدت به طرف پاکنام برگشت که تکیه داده بود به دیوار و با لبخند نگاهش میکرد ...

مرد کاغذی گرفت سمتش و گفت: بخاطر این اشتباه عذر میخوام خانم شریف.

پدر بزرگ شما انسان محترم و بزرگی بودند. من میدونستم که بیگناهی شما اما خوب ... کاریم از دستم ساخته نبود ...

هانا با شوق کاغذ رو گرفت و لبخندی از ته دل زد که لباش بخاطر خشکی که داشت به خون افتاد اما مهم نبود ... زن دستشو گرفت و همراه هم رفتن از توی سلول وسایلو برداشت ... صدای پوزخند پونه رو شنید که ادامه ش بلند گفت: اخرشم پارتی بازیو دراوردی ... امروز که محاکمه ت بود ... حالا داری با خنده وسایل جمع میکنی؟ قاضیو خریدی؟

هانا باخنده برگشت سمتش و کوله ش رو انداخت روی دوشش و پوزخند زد: میدونی؟ خریدمش ... پول داشتم. خریدم. کل مملکتو میخرم چون میتونم. چون پول دارم. تو چی داری؟ هیکل گنده کردی و فقط بلدی صداتو بندازی پس کله ت و کتک بزنی. اخرشم میپوسی. یه فکری به حال بو گندت بکن و تو کارای ادمایی که اندازه شون نیستی دخالت نکن.

پونه متعجب از رفتارش بهش زل زده بود. هانا اینجا دوستی نداشت یه خداحافظی بلند کرد و به طرف در راه افتاد ... بین راه اکرم با لبخند نگاهش میکرد ... جلوش ایستاد و گفت: امیدوارم اون بیرون با اون مرد خوشبخت شی. هانا بازم نفهمید اون مرد کیه. ولی حدس میزد منظورش پاکنام باشه. یه چیزایی از ارشیا شنیده بود. که اکرمو خریده ... که مراقبش باشه ... لبخندی زد: ممنون ...

دستی به بازوی هانا کشید و گفت: بری که برنگردی ...

خندید و همراه زن از زندان خارج شد ... وقتی از در اصلی زد بیرون جمع بچه ها رو دید که منتظرش بودند ... خندید و دوید سمتشون ولی هدفش اون پسر سیاه

چشم بود که با خنده نگاهش میکرد. وقتی بهش رسید خودشو انداخت توی بغلش و پاکنام دستای مردونه ش رو دورش حلقه کرد و هانا رو از روی زمین بلند کرد و با خنده دو دور چرخوندش و هانا دستاشو دور گردنش سفت حلقه کرد و چشماشمو بست و از ته دل قهقهه زد ... وقتی گذاشتش روی زمین پیشونیش و طولانی بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد: چقد دلم تنگت بود هانا ...

ارشیا- زکی. اینجا خانواده واستاده ها ...

با این حرف هانا به طرفش برگشت و بغلش کرد و بعد پیمان اروم و دوست داشتیش ... زهرا رو که دید سفت بوسیدش و با چشم دنبال برادرش گشت و

گفت: پس این حامد بی معرفت کجاست؟

زهرا اشک توی چشماش جمع شد و گفت: یکم مریضه ...

با نگرانی به پاکنام نگاه کرد: چی شده؟

اومد جلوش و دستاشو گرفت و گفت: هیچی نشده. نگرانت بود ... نگرانت بودیم.

یکم قلبش درد گرفت بستری شد ... زود مرخص میشه ...

موند ... انگار که یه خبر بدتر از حکم اعدام بهش داده باشن. حامد واسش پدر و

مادر و برادر بود. این حال زهرا یعنی اوضاع از یه ذره قلب درد بیشتره ... اب

دهنش رو قورت داد ...

- باید بینمش.

- اخه الان بریم ...

- پاکنام. باید بینمش.

نفس عمیقی کشید: باشه بریم ... اروم باش فقط.

ارشیا که دوباره شارژ شده بود دستشو رسوند به روسری هانا و گفت: وردار اینو یکم کله ت باد بخوره اینجا که کسی نیست خانوم موهاش دومتره مخش داغ ک ...

با کشیدن روسریش و دیدن سر سفید و بدون موش ساکت شد که پاکنام برگشت سمتش تا ببینه واسه چی ساکت شده که با دیدن هانا با اون وضعیت خشکش زد ... باورش نمیشد ... همه با تعجب نگاهش میکردند ولی هانا فقط نگران واکنش پاکنام بود. پاکنام اروم نزدیک شد و دستشو گذاشت کف سر هانا و چشماشو بست ... از اکرم شنیده بود که وقتی یه بار کتکش میزدن با موهاش روی زمین کشیده بودنش ... حتما زجر کشیده که اینکارو با موهاش کرده ... وقتی میدونست پاکنام عاشق موهاشه ... دلش لرزید بخاطر دردایی که کشیده و وقتی نگاه ترسیده ش رو دید خودشو لعنت کرد ... در حقیقت همه میدونستن پاکنام موهای هانا رو دوست داره و ارشیا احساس گناه میکرد بخاطر کاری که کرد و روسریشو کشید ...

پاکنام اروم جوری که همه بشنون زمزمه کرد: هنوزم توی چشم من زیباترینی ... اینو گفت و روی سر بی موی هانا رو طولانی بوسید و زهرا به یاد حامد اشک ریخت ... هر ابراز محبتی که میدید یاد شوهری میفتاد که روی تخت بیمارستانه ... هنوز جریان رو بهش نگفته بودند تا خود هانا بره بیمارستان. دستی به

شکمش کشید و توی دلش زمزمه کرد: مامانی، برای بابایی دعا کن حالش خوب بشه ... دعا کن بینیش ... بهش نیاز داریم ... جفتمون ...

پاکنام و هانا با هم به سمت ماشین رفتن و سوار شدن. بقیه با ماشین ارشیا اومدن. پاکنام دست هانا رو گرفت و گذاشت روی دنده که زمزمه کرد: هنوز باورم نمیشه ازاد شدم پاکنام ...

- این اسم شماها خوب میترسونه ها ... قرار بود دو سه روز دیگه ازاد شی. دیگه بند پ رو اب دادیم ...

لبخندی زد و با نگرانی زمزمه کرد: یه چیزی بپرسم راست میگی؟

- جون دلم ...

- حامد خوبه؟

انگشتای کشیده ش رو دور فرمون حلقه کرد و فشار داد که از دید هانا دور نموند: چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟

- نمیشد هانا. چه انتظاری از من داری؟ الان میریم بیمارستان خودت باهات حرف بزن ...

- پاکنام ... قاتل کیه؟ چرا من ازاد شدم؟

- هنوز معلوم نیست. تو هم ثابت شد که قبل از کشته شدن مجیدی زدی بیرون ...

- از کجا؟



- بیخیال تو رو خدا بعدا درباره ش حرف میزنیم ... یعنی اینا ما رو تنها گذاشتن  
یکم باهم باشیم ...

خندید و گفت: سهیل رو ندیدم. چقد بی معرفت شده.

پاکنام که اختیارشو از دست داد فریاد زد: بس کن دیگه. فقط درباره این و اون  
میپرسه. انگار نه انگار این مدت من این بیرون جون کندم ... اه.

دست هانا رو با عصبانیت ول کرد ... نفهمید یه دفعه چی شد که از کوره دررفت.

شب قبل فشار زیادی رو تحمل کرده بود و الان هانا داشت سراغ کسی رو

میگرفت که دوازده سال تموم بخاطر یه عشق مسخره زندگی چند نفرو خراب

کرده بود. با جون چندین نفر بازی کرده بود ... نگاهی به هانایی که بی صدا اشک

میریخت انداخت و زد کنار و با تعجب گفت: گریه میکنی؟

چیزی نگفت و به بیرون نگاه کرد ... پاکنام کج شد به سمتش و گفت: نگام کن ...

عکس العملی ندید که چونه شو گرفت و به طرف خودش برگردوندش و توی

چشمای اشکیش زل زد و زمزمه وار گفت: مردم از نبودنت ... از روزی که رفتی تا

الان اینجور اروم با کسی حرف نزده بودم.

تک خنده ای کرد: حسودم لامصب. از اون موقع تا حالا از همه پرسیدی الا

خودم. یعنی خاک بر سر همه کلمه ها دنیا که نمیتونم از بینشون انتخاب کنم و

بهت بفهمونم چقدر دلتنگت بودم.

اشکای هانا میومد پایین که پاکش کرد و بازم زمزمه کرد: گریه نه ! دیگه بسه ...

تمومش کن لعنتی ...

- کچل شدم بهم میاد؟

- تو همه جوره خوشگلی ...

همونجور که توی چشماش نگاه میکرد ناخودگانه نگاهش رفت سمت لبای پاکنام ... این یه حس مقدس بین تموم عاشقاست ... اون ضربان تند قلب پیر و جوون نمیشناسه ... شاید کلمات توان هضم دلتنگی بین این دو عاشق رو نداشتند ... پاکنام سرشو نزدیک کرد و دوباره آرامش گرفت ... همون آرامشی که قبل اون طوفان داشت ... چشماشو بست و هانا رو با عشق وجودش لمس کرد ... حالا جفتشون میدونستن این مدت چقدر دلتنگ هم بودن ... هانا صورتشو کمی کشید عقب و چشماشو باز کرد و با لبخند زمزمه کرد: میدونی تو زندان نگران چی بودم؟

- چی؟

- اینکه وقتی نیستم یکی دیگه بخواد تو رو از چنگ من دراره ...

- دیوونه ای دیگه ... من چشمام جز تو کسی رو نمیبینه ...

- بقیه که میبینن ... از قدیم گفتن دلبرت هرچی زیبا تر باشه غتم بیشتره ... پشت عاشقارو همین آزارها تا میکنه دیگه ...

پاکنام خندید و گونه شو بوسید و صاف نشست و ماشینو راه انداخت و گفت: دیگه پیر شدیم رفت ...

- به درک. واسه من که جذابی ...

وقتی رسیدند بیمارستان ارشیا لودگی رو شروع کرد ... حال خوشی نداشت اما میخواست به همه بفهمونه باید زندگی کنن ... مثل قبل. هانا وارد شد و با دیدن حامد توی بخش مراقبت های ویژه و اون همه دستگاہ که بهش وصل بود نفسش بند اومد ... لباس مخصوص رو پوشید و با اشک به طرف در رفت که با صدای پاکنام ایستاد: هانا ... اونجا واسش گریه نکن ... بهش امید بده ...

سرشو تکون داد و وارد شد ... با دیدن برادر خوشتیپ و مهربونش که اونجور بی تحرک روی تخت افتاده بود بغضش شدت گرفت ... خواست برگرده که صداش باعث شد واسته: هانا ... تویی ابجی؟

برگشت طرفش و با یه حرکت خودشو به حامد رسوند و دستشو گرفت ... اروم زمزمه کرد: کجا بودی بی معرفت؟ میدونی چقدر دلتنگت بودم؟ برای اولین بار شاید بغض و اشک حامد رو دید: بیخشم. تو رو به روح مامان حلالم کن. باید میبودم. ولی نتونستم. ضعیف بودم هانا ... من باید کنارت میبودم ...

- هیس ... حامد ... تو توی قلب منی ... تو یه خونه ی بزرگ وسطش داری ... همون وسط وسط و هیچوقت هم از دستش نمیدی ... روزای سختمون گذشت ... مثل اون موقع ها ...

- هانا ... میخوام یه چی بهت بگم ...

- بگو جونم.

-خواستم خودم قبل همه بهت بگم ... من ... من فردا عمل دارم ... نترسیا. یه عمل ساده س ... ازت میخوام قوی باشی. ازت میخوام جبران اون روزایی رو بکنی که من توی بیمارستان از نگرانی خودکشیت داشتم تلف میشدم اما زانو خم نکردم ...

بغض کرد: عمل؟

- برا من غش و ضعف کنی پرتت کردم بیرون. فرتی گریه ت میگیره اعصاب برام نمیداره. نمیفهمی اگه تو گریه کنی من دیگه چه انگیزه ای دارم؟  
- عمل؟ اخه تو؟ عمل حامد؟

عصبانی شد: اره عمل. تا حالا این همه عزیزامون عمل کردن. خوب شدن. این همه استرس و نگرانی داشتیم. پس فکر کنم اونقدر قوی باشی ...  
- اخه ... اخه هیچوقت تو یه پای ماجرا نبودی حامد ... من حاضرم خودم جون بدم اما تو از یه زخم درد نکشی ...

- حلالیت نمیکنم اگه اشک بریزی ... حالا اونو ولش کن ... ببینم ناقلا. قرار بود همه چیو بهم بگی. قضیه ی پاکنام چی بود این وسط؟

هانا با خجالت سرشو انداخت زیر ... حامد اروم زمزمه کرد: هیچوقت نمیتونستم توجه تو رو با کسی قسمت کنم ... ولی پاکنام خوبه ... اما ازم انتظار نداشته باش داداش باشه واسم. تو رو ازم خواستگاری کرد. من موافقم ... ولی عین ادم باید بیاد و بخواد به غلامی قبولش کنم ...

هانا خنده ای کرد و گفت: اون که بله ... با اینکه ... با اینکه من ... من دو ...  
 دوستش دارم ... اما اگه تو بگی نه، ازش میگذرم ...  
 - اره توام که راست میگی ... باشه بابا خر شدم ...  
 جفتشون خندیدن و ساکت شدن که حامد اروم زمزمه کرد: هانا ... دلم میخواد  
 خوب بشم. هنوز ارزو دارم. هنوز انگیزه دارم ... هنوز با زهرا زندگی نکردم ...  
 هنوز عروس شدن تو رو ندیدم ... شایدم یکم بی جربزه م. نمیدونم ... ترس که  
 دارم. نخندیا ... ولی هنوز دلم لمس بارون رو میخواد ... دلم میخواد قطره های  
 بارون به تنم بخوره و کیف کنم ... دلم بچه میخواد ... دلم میخواد بغلش کنم. با  
 هم فیلم ببینیم. بازی کنیم ... دلم میخواد تو عمه بشی ...  
 هووووف ... با همه اینا ... اگه من رفتم و برنگشتم ... از تو میخوام زندگی کنی ...  
 هانا زن دگ ی ... بخوای همون ادا اطوارا که سر مرگ مامان بابا درآوردی رو  
 واسه منم درآری به والله قسم نمیبخشمت ...  
 - خفه شو بابا. دوباره خودشو لوس کرد.  
 متعجب گفت: تو چرا اینقدر لات شدی؟  
 - انگاری من چند ماه کنار قاتل و خلافکار زندگی کردم ...  
 - نه به اون اه و اوه اولت نه به حالا. تعادل شخصیت نداری خواهر من ...  
 توی چشماش نگاه کرد و موهای پرپشت داداششو لمس کرد: تو برمیگردی ...  
 مطمئنم ...  
 - هانا ... یه چی بگم به کسی نگیا ...

- بگو ...

- میترسم.

- از چی؟

- تو که غریبه نیستی ... از مردن، از مرگ ... از نبودن کنار تو و زهرا ...

- هیس ... نگو. مرگ هانا نگو. من و زهرا ... ارشیا و پیمان و پاکنام ... سهیل ...

همه منتظر تیم ... تو خوب میشی و بر میگردی خونه ... از مردن نگو ...

نفس عمیقی کشید و با لحن خنده داری گفت: اوووم با اینکه با کلیت این قضیه

مشکل دارم اما دلم میخواد عمه بشم ...

خندید و پیشونی هانا رو بوسید که پرستار اومد و بیرونش کرد ... وقتی اومد

بیرون نیاز رو دید که پرید بغلش و شروع کرد به تند حرف زدن ... رسما به کلمه

هم نفهمید ... وقتی ازش جدا شد ارشیا بلند رو به دیوار گفت: خوبه دیگه ... دیر

میان ادعا رفاقتم میکنن ...

نیاز- خف بمیر بابا. هرچی منت کشیدم غلط اضافی کرد. دیگه من عمرا ناز تو

یکی رو بکشم.

ارشیا خندید و اومد سمتش و گفت: حالا که فکرشو میکنم میبینم توی توانم

هست که ببخشم ...

بعدم دستشو گرفت جلوی نیاز و با غرور گفت: نیاز جون دستی رو که میتونی

بیوس و برای بار اخر توی جمع معذرت خواهی کن ...

نیاز دستشو به شدت پس زد و با خنده گفت: پررو شدیا ...

ارشیا روی دستش رو که قرمز شده بود نگاه کرد و گفت: وحشی. تو چرا همچینی؟

- ولش کن ارشیا.

نیاز- ادم نیست ... هانا توله سگ دلم برات تنگ شده بود ...

ارشیا با تعجب نگاهی کرد و زیر لب گفت: این رفتار عادی نیست. فکر کنم توی اون هفت روزه ...

همه توی جمع بلند گفتن: عهه ...

نیاز با شنیدن این حرف محکم توی ساق پای ارشیا کوبوند که پیمان اومد جلو و گفت: ادم باشین بابا. بیمارستانه ها ...

ارشیا- به این وحشی یه چیزی بگین ... اما فکر کنم بدونم چشه ... فقط یه چی بگم تا عمق ماجرا برین. الان این ...

هانا که فهمید میخواد چی بگه گفت: ارشیا ادم باش ...

ادمم ... فعلا نیاز ادم نیست که همیشه باهاش حرف زد ... میدونین فرق دختری که توی اون هفت روزه با تروریست چیه؟ این که با تروریست میشه مذاکره کرد ... نیازم الان همیشه باهاش حرف زد.

پاکنام خندید ولی با جذب گفت: بس کن ارشیا. یکم حیا داشته باش ...

همه خندیدن ... تا شب همونجا توی بیمارستان موندند ... شب زهرا موند و بقیه رو راهی خونه کرد ... اما هانا که پای رفتن نداشت به پیشنهاد پاکنام توی محوطه توی ماشین نشستند ... سرشو روی شونه ی پاکنام گذاشت و به اهنگی

که از ضبط پخش میشد گوش داد و صدای نفسای منظم پاکنام میگفت که خوابه ...

زهره از پشت شیشه نگاهی به شوهرش انداخت ... نگران زندگی ای بود که هنوز نوپا بود ... و بچه ای که هنوز نه ضربان داشت نه چیزی اما ادم بود ... حاصل عشقشون که هرروز بزرگتر میشد ... دستشو گذاشت روی شیشه و چشماشو بست و اشک ریخت: حامد ... کاش برگردی. من تنها نمیتونم. منم میمیرم. چشماشو باز کرد و خواست ادامه بده که با دیدن حامد که با لبخند بهش زل زده بود جا خورد ... اشاره زد بیا تو. نگاهی به اطراف انداخت و رفت داخل ... خودش نمیدونست داره لبخند میزنه یا اشک میریزه ... رسید به حامد و نشست کنارش و دستشو گرفت که حامد با اخم گفت: تو رو خدا زهره. به اندازه کافی امروز اشک هانا رو دیدم ... تو که نباید پیش من گریه کنی. لامصب یعنی فردا عمل دارما ...

- حامد ... خوب شو. باشه؟

- دست من باشه که همین الان تو رو میزنم زیر بغلم میبرم خونه و ...

-هییییس. زشته بخدا ...

خندید و موهای زهره رو زد کنار و تو چشماش نگاه کرد: زهره ... بیا کنارم دراز بکش.

- اچه ...

-بیا دیگه. اچه نداره ...



زهره که انگار از خدای خودشو کنار حامد جا داد و دستشو دور شکمش حلقه کرد حامد هم شونه هاشو بغل کرد و سر زهره رو گذاشت روی سینه ش و زیر لب زمزمه کرد:

کی مثل من میتونه انقدر عاشقت باشه

بگو کی غیر من ته ته دلُ تا ابد جا شه

باورش سخته اما میتونی بفهمی از حرفام

که اگه نباشی من همیشه بدون تو تنهام

اگه بدونی که چقد عاشقتم

میدونی احساسم به تو عزیز من ؛ خاصه

دیوونتم ؛ داشتن تو، با تو بودن، واسه من شانسه

عاشقتم ؛ میدونی احساسم به تو عزیز من ؛ خاصه

دیوونتم ؛ داشتن تو، با تو بودن واسه من شانسه

اگه تو بخوای میتونی با دلم

کاری کنی که از کنارت برم

اگرم بخوای میتونی با نگات

به من بگی که دل توام منو میخواد

بگو تو همونی که پیشم میمونی

هیشکی مثل من نمیاد که تورو فقط واسه خودت بخواد

اگه بدونی که چقد عاشقتم

میدونی احساسم به تو عزیز من ؛ خاصه  
 دیوونتم ؛ داشتن تو، با تو بودن، واسه من، شانسه  
 عاشقتم ؛ میدونی احساسم به تو عزیز من خاصه  
 دیوونتم ؛ داشتن تو، با تو بودن واسه من شانسه  
 اگه بدونی که چقد عاشقتم ...

دیوونتم ...

اگه بدونی که چقد عاشقتم

میدونی احساسم به تو عزیز من ؛ خاصه  
 دیوونتم ؛ داشتن تو، با تو بودن، واسه من شانسه  
 عاشقتم ؛ میدونی احساسم به تو عزیز من خاصه  
 دیوونتم ؛ داشتن تو، با تو بودن واسه من شانسه

عاشقتم

عاشقتم

زهره اشکاشو پاک کرد و زیر لب گفت: دوستت دارم ...

- منم دوستت دارم زندگیم ...

- میترسم حامد ... میترسم از فردایی که تو چند ساعت کنارم نیستی ...

دست زهرا رو گرفت و گذاشت روی قلبش و زمزمه کرد: میبینی؟ هنوز داره

میپته. تا روزی که این قلب میزنه از هیچی نترس ... از هیچی ...

زهرا لبخندی زد و زمزمه کرد: باشه ... قول میدم نترسیم.

تک خنده ی مردونه ش هنوزم ته دلش قند اب میکرد: منظورم خودت بودی. نه خودم و خودت ...

- منم منظورم تو نبود.

- پس چی؟

- حامد؟

- جونم؟

- چقدر خنگی. منظورم خودم و بچمون بود دیگه ...

- چی؟

- بابا شدنت مبارک مرد زندگیم ...

حامد تکون شدیدی خورد که زهرا با ترس نگاهش کرد ... متعجب زمزمه کرد: تو

... تو حامله ای؟

خندید: اره ... حامله م.

بلند خندید و گفت: وای ... وای ... باورم نمیشه ... خدایا شکرت ... شکرت ...

با یه حرکت ناگهانی دستشو گذاشت روی شکم زهرا و با دقت و به ارومی

دستشو جابجا کرد و مثل بچه ها گفت: پس چرا تکون نمیخوره ...

زهرا خنده ی بلندی کرد و قهقهه ش بند نمیومد. حامد اخم کرد: هه هه ... به

چی میخندی؟

- حامد این الان اندازه یه کف دسته ... تکون بخوره؟

و دوباره خندید که حامد گفت: ببخشید خانوم ... تا حالا حامله نبودم که بدونم ...

- زهرا؟ چه حسی داری؟

- بهترین حس دنیا ... وقتی به موجود که از تو و خودمه داره توم رشد میکنه این یعنی بهترین حس.

- چند وقتشه؟

- تقریبا سه ماه ...

- زکی. بذا بعد عمل حالیت میکنم چه خبره.

- چه خبره؟ نکنه میخوای کتکم بزنی که بهت تا حالا نگفتم؟

- من همچین ادمیم دیگه؟ دستت درد نکنه ... شما تاج سر حامدی. بیا جلو ببینم

...

زهرا خندید و با عشق صورتشو نزدیک این مرد دوست داشتنی و مهربون کرد و تا اونجایی که میتونست کنارش موند ... حالا حامد بهتر بود. خواهرش ازاد شده بود و خانومش میخندید و به ضربان عشق توی وجود زهرا میتپید که از بطن وجود حامد بود ... دیگه چی بهتر از این؟

ساعت هشت و نیم بود که کسی به شیشه ی ماشین زد. پاکنام چشماشو باز کرد که ارشیا رو دید. نیم ساعت دیگه عمل بود. هانا رو که سرش روی بازوش بود رو بیدار کرد و همراه هم وارد بیمارستان شدند ... پاکنام رفت تا با دکترش صحبت کنه و هانا گوشیشو دراورد و داشت دنبال شماره ای میگشت که ارشیا گفت: کچل بهت میادا ... یاد دوران سربازیم افتادم.

- مردم به جوری نگاه میکنن.

- بیخیال بابا. تو هر کاری کنی مردم به جوری نگاه میکنند ...  
 هانا لبخند پر استرسی زد و گوشی رو روی گوشش گذاشت که گفت: به کی زنگ  
 میزنی؟

- سهیل ... نمیدونم چرا خاموشه ... نفهمیده من ازاد شدم؟  
 پوزخندی زد: اون زودتر همه فهمید ...

- پس چرا نیومد؟

- بیخیال هانا. حتما دوست نداشته. بذا بعد عمل درباره ش حرف میزنیم ...  
 متعجب باشه ی زیرلبی گفت که همون موقع پاکنام اومد سمتش و بعد از  
 چندلحظه تخت چرخداری که حامد روش بود همراه زهرا از اتاقی اومد بیرون ...  
 زهرا نگاهش توی نگاه حامد بود و اشک میریخت. هانا دلش لرزید. رفت  
 سمتشون و روبه حامد گفت: زود بیا بیرون باشه؟

لبخندی زد: من امید دارم. میجنگم و میام بیرون. به امید روزی که دوباره خودم  
 دست لای موهات کنم ...

با اشک خندید: ایشالا ... اینم پشت سر میذاریم. خدا پشت ماست حامد ... زهرا  
 رو نگاه. بچه ها رو نگاه ... منو نگاه ... این همه نگران و چشم انتظار داری ...

- پشت سر میذاریم. زود میام ... اما ... بازم ... بدون همیشه کنارتم. چه باشم چه  
 نباشم ... همیشه دارم نگاهت میکنم ... یادت نره هیچوقت زن دگ ی ...  
 نگاهشو به زهرا دوخت: همیشه عاشقت میمونم ... هرچی که بشه ...

رسیدند به در اتاق عمل که همه ایستادند و حامد با لبخند جذابش دستی تکون داد و وارد شد ... و دری که بسته شد ... زهرا خودشو انداخت توی اغوش هانا و هق هق زد ... امروز از پیمان جریان سهیل رو فهمیده بود و حس میکرد تمام دنیا روی سرش خراب شده ... زهرا نمیدونست که هانا از چیزی خبر نداره ... زیر گوشش زمزمه کرد: هیچوقت نمیبخشمش. حامد بخاطر اون اشغال تو اتاق عمله. فکر نمیکردم سهیل همچین آدمی باشه. قاتل وحشی کثافت ... هانا از قصاص نمیگذری ... حق نداری ...

چشمای هانا اندازه ی دوتا نلکی شده بود. پاکنام که اخر این حرفا رو شنید خواست جلوشو بگیره اما دیر شده بود ... هانا با تعجب توی چشمای زهرا نگاه کرد: سهیل؟

- مگه ... مگه ... تو نمی ...

پاکنام سریع بحثو گرفت توی دستش: مزخرف میگه ... میخوا ...

زمزمه کرد: سهیل؟ همه اینا زیر سر سهیل بود؟

- نه هانا گوش بده به من ...

- پاکنام راست بگو ...

فهمیده بود ... بچه نبود که بشه حاشا کرد ... ساکت نگاهش کرد که فریاد زد:

پاکنام تو رو جون پری جون دهن باز کن ...

چشماشو بست نفس عمیقی کشید: کار سهیل بود ... کشتن پدر و مادرت ...

کشتن سارا مجیدی ...

اروم نشست روی زمین و سرشو توی دستش گرفت و زمزمه کرد: چرا؟  
 ارشیا- انتقام یه مناقصه ... مربوط به شرکته ... خواست که انتقام بگیره ...  
 بعدم نگاهی به بقیه کرد ... نمیخواست شخصیت مادرش توی نظرش تغییر کنه  
 ... با اینکه پریچهر تقصیری نداشت اما بازم باید حواسشونو جمع میکردن ... باور  
 کردنی نبود. ولی اینقدر اتفاقای مختلف توی زندگیش افتاده بود که این میشد  
 گفت یه اتفاق عادیه ... پاکنام اومد بلندش کنه که در اتاق عمل باز شد و پرستاری  
 دوید بیرون. هانا سریع بلند شد و گفت: چی شد؟  
 پاکنام- چند دقیقه گذشته مگه؟  
 پیمان- چهل دقیقه ... گفتن عملش چهارساعته ...  
 با نگرانی نگاهشون رو به در دوختن که باز شد و دکتر اومد بیرون ... ماسکشو باز  
 کرد و نگاهی به اون همه چشم منتظر و نگران انداخت ... سرشو انداخت پایین  
 که ارشیا تقریبا فریاد زد: چی شده؟ پس عمل چی؟  
 دکتر با لحن غصه داری زمزمه کرد: فکر میکردیم قوی تر از این حرفا باشه ... زیر  
 داروی بیهوشی طاقت نیاورد ... هنوز عمل شروع نشده بود ... ضربانش کند شد و  
 ...  
 دستشو گذاشت روی شونه ی ارشیا و زمزمه کرد: تسلیت میگم ...  
 هانا- چی؟ یعنی چه؟ شوخیه نه؟  
 دکتر- چه شوخی خانم؟ متاسفم ... ما هرکاری کردیم نتونستیم برش گردونیم  
 ...





ملافه رو پس زد که برادرشو دید ... برادری که چشماش بسته بود و اروم خوابیده بود ... اشک ریخت و دستشو گذاشت روی صورتش و گفت: حامد ... چرا رفتی؟ چرا قلبت تحمل نداشت. نفسم. خوشکلم. برگرد. مرگ هانا برگرد ... تنهام گذاشتی؟ چرا چشمت بسته س؟ چرا نفس نمیکشی؟ چرا بدنت سرده؟ چرا پوستت سفیده؟ حامدم؟ یادته اون روز که خودمو کشتم نگران پشت در اتاق بیمارستان راه میرفتی؟ دیدی من بیمعرفت نبودم و برگشتم؟ پس چرا تو بی معرفتی کردی؟ حامد من بی تو میمیرم. پاشو و بگو شوخیه. پاشو دیگه. افرین. تو که هیچوقت روی حرف من حرف نمیزدی ... حامد پاشو قربونت بشم. پاشو خودم واست سیگار روشن میکنم. دیگه بهت گیر نمیدم. دیگه اذیتت نمیکنم. قول میدم ... قول میدم. حالا پاشو ... پاشو دیگه. پاشو لعنتی. پاشو پاشو پاشو پاشو ...

پاکنام شونه هاشو گرفت و به زور از اتاق بردش بیرون. ارشیا هم کمک کرد ... چون هانا توان راه رفتن نداشت: گفت برمیگردم ... گفت برمیگردم ... خودش گفت ... وحشیا ... کثافتا ولم کنین ...

به زور بردنش از بیمارستان بیرون و سوار ماشینش کردن.

از ماشین پیاده شد و جیغ زد: ولم کنین. میخوام بمونم. کجا میبرینم ...

پارکینگ شلوغ بود و مردم واستاده بودن نگاه میکردن. پاکنام با بغض جلوی هانا رو گرفته بود و سعی داشت ارومش کنه ...

- ولم کن. ولم کن لعنتی. ازت بدم میاد. حامد. حامد بین نمیذارن پیام پیشت. حامد پاشو دیگه. پاشو بیا جلو شو بگیر. بهشون نشون بده تو پشتمی ... گمشو اونور. الان حامدم میاد. الان میاد و حالیتون میکنه. حالامد. پاشووووو  
- اروم ... اروم هانا ...

مردی اومد جلو و رو به ارشیا که تازه رسیده بود گفت: شوهرش مرده؟

جوابشو ندادن ... پیمان روسری هانا رو از روی زمین برداشت و انداخت روی سرش ... برف زیادی روی زمین نشسته بود ... ارشیا کمک کرد و سه تایی سوار ماشینش کردن و پیمان سوییچ رو گرفت و قفل مرکزی رو زد و به طرف خونه راه افتاد ... بین راه هانا جیغ میزد و کتکش میزد و ازش میخواست برگردن بیمارستان ... هانا رو برد پیش پری جون ... وقتی وارد شد پری جون توی اغوشش گرفتش و گفت: بمیرم برات. بمیرم دخترم ...

هق هق هانا دل پیمان و پری جون رو ریش کرد: باورم نمیشه. حامدم منو تنها گذاشت ... به کی دلخوش باشم؟ به چی؟ چرا خدا ازمون گرفتش؟ مگه رفیق نبود؟ واسه من همه چیز بود ... پری جون چرا خدا منو دوست نداره ... چرا نمیذاره یه روز خوش داشته باشم؟

- بمیرم برات ... بمیرم ...

پیمان قرصی بهش داد و خوابوندش روی تخت ... هانا اونقدر گیج بود که با هق هق خوابش برد ... تلفن رو برداشت و شماره ی پاکنام رو گرفت: چی شد داداش؟

صدای غمزده ش دلشو لرزوند: هانا خوبه؟

- نه. بیقراری میکرد. اینقدر جیغ و داد زد تا قرص اثر کرد و خوابش برد ...

- پیمان ... تو میدونستی زهرا حامله ست؟

صدای بلندش پری جونو کشید توی اتاق: چی؟

- حامله ست. نزدیک سه ماهشه ...

- خوبه الان؟

- دکتر میگه استرس واسش بده.

- خدایا ... خدایا ... پاکنام. باورم نمیشه ...

- فکرشم نمیکردم ...

- من دارم میام اونجا.

- باشه ... به مامان بگو مراقب هانا باشه ...

پیمان بلند شد و هانا رو سپرد به پری جون و به طرف بیمارستان رفت ... این چه

مصیبتی بود؟ حامد هنوز باید زندگی میکرد. حق داشت. هیچوقت خوش نبود ...

اونقدر قلبش تحلیل رفته بود که طاقت یه بیهوشی ساده رو نداشت ... همیشه

عاشق بچه ها بود و الان که خودش داشت بچه دار میشد رفت ... حامد رفت. برای

همیشه ... به همین سادگی. مرد. مردن اینقدر ساده ست؟ حامدی که چند ساله

شده مثل یکی از اعضای خانواده شون امروز برای همیشه چشماش بسته شد ...

مگه چند سالش بود؟ مگه زهرا چند سالشه که الان باید یه دختر شکست خورده

با یه بچه باشه ... حامد برای همه تکیه گاه بود ... برای همه ... و الان این تکیه گاه

یه جنازه س که توی بیمارستان توی سردخونه س و خاک انتظارشو میکشه ...  
 باورش برای همه سخت بود ... رفتن حامد سمبل غم و ناراحتی این مدت شده  
 بود ... نفس ها رو حبس کرد و هانا و زهرا رو داغون ... جدا چقدر زود دیر میشه  
 ...

پاکنام نشست روی صندلی و سرشو که داشت میترکید رو گرفت توی دستش.  
 منتظر بود دکتر زهرا رو معاینه کنه تا برن خونه ... باید کارای مربوط برای  
 خاکسپاری رو انجام میداد ... همه توی بهت بودند. کسی باورش نمیشد ... وقتی  
 به اصل ماجرا، اینکه حامد برای همیشه رفته فکر میکرد انگار میخواست بالا  
 بیاره. وقتی کارای مربوط رو انجام داد مادر زهرا هم رسیده بود ... سیاه پوشیده  
 بود. چه زود. چه سریع ... اشکاشو پاک کرد و بعد از سلام و علیک به طرف اتاقی  
 رفت که زهرا اونجا بود ... الان بهترین ادمی که میتونست اونجا باشه مادرش بود  
 ... وقتی سرمش تموم شد و پیمان اومد دنبالشون سوار ماشین شدند و به طرف  
 خونه راه افتادند ... تلفنش زنگ خورد و روی صفحه کلمه ی عمارت نمایش داده  
 شد. با بیحالی و بغضی که مهار نشدنی بود جواب داد: بله؟  
 عمه خانم- چی شده؟

صدای نگرانش بیشتر از همیشه لرزش داشت ...

- تسلیت میگم خانم شریف ...

چند لحظه ای ساکت شد و بعد زمزمه کرد: لطفا هانا رو بیارید عمارت ... خودتون  
 هم بیاید ...

باشه ای گفت و جریان رو برای بقیه گفت ... زهرا و مادرش یه کلام میخواستن برن خونه. دکتر گفته بود بهتره توی مراسم شرکت نکنه. ولی مگه میشد جلوشو گرفت؟ زهرا رو رسوندند و رفتن خونه دنبال هانا. هنوز خواب بود. پاکنام بغلش کرد و سوار ماشینش کرد و راه افتادند به سمت عمارت ... هانا عقب توی اغوشش بود و ارشیا از جلو گفت: چقدر جاش خالیه ...

پیمان- هنوزم باورم نمیشه ...

- لباس سیاه مادر زهرا رو که دیدم فهمیدم چه مصیبتی سرمون اومده ...

- پاکنام ... مامانت پیرهن سیاهتو گذاشته توی یه کوله ... گفت اگه نتونستی برگردی دا ...

- باشه.

کلافه بودن ... همشون. صداها گرفته. چشما اشکی. گلوها پر از بغض ... مصیبت کمی نبود. وقتی رسیدند زنگو زدند که همون موقع در باز شد. هانا رو روی دستش بلند کرد و وقتی وارد شد عمه خانم به خدمتکار گفت اتاقی رو پایین بهش نشون بدن ... بدون حرف هانا رو روی تخت خوابوند. اومد بیرون و دید عمه خانم نشسته و روبروش پیمان و ارشیا و خدمتکاری که چایی آورد ... نشست و بی حرف اخمی روی پیشونیش نشوند ...

عمه خانم با بغضی که سعی میکرد پنهونش کنه زمزمه کرد: ممنون بابت پیگیریتون که قاتل رو گرفتید ...

همه سر تکون دادن ... الان دیگه اون بحث بی اهمیتی بود ...

عمه خانم- شما بهترین دوستای حامد بودید ... اونقدر که به شماها علاقه داشت  
منو ... مهم نیست ... ازتون میخوام حواستون به مراسم باشه. این مصیبت منو از  
پا درآورده ...

ارشیا- هرکاری بتونیم انجام میدیم ...

اهی کشید: مقبره خانوادگی رو میگم آماده کنند. کارای مراسم و رستوران و  
خاکسپاری با شماها ... این کارت هرچقدر نیاز داشته باشید پول داره ...  
- ما پول نیاز نداریم.

- وقت کل کل ...

پاکنام با عصبانیت بلند شد و تقریبا فریاد زد: خانم محترم. برادرزادتون فوت  
شده. الان هم دست از این پول پول کردنتون برنمیدارید؟ بدبخت که نیستیم.  
اونقدر داریم که واس مراسم رفیقمون سنگ تموم بذاریم.

بعد از چند لحظه مکث عمه خانم باشه ای گفت و رفت. همین. همه چی  
هماهنگ شد. هانا تا ساعت شش صبح خوابید و وقتی بیدار شد که دید پاکنام  
روی مبل اتاق خوابیده ... اتفاقات رو توی ذهنش مرور کرد و وقتی به مرگ حامد  
رسید و بغض کرد ... ولی هنوز منگ بود و زیر لب اسم پاکنام رو زمزمه کرد. اون  
بنده خدا تازه خوابش برده بود که با صدای هانا چشماش که دو کاسه خونه  
بودند باز کرد و با نگرانی گفت: جونم؟

- حامد کجاست؟

نفس عمیقی کشید و تو دلش به زمین و زمان فحش داد ... اومد نشست کنارش  
و گفت: هاناخانوم ... پاشو حاضر شو گلم ... باید بریم ...  
- کجا؟

بغض کرد: چرا اینقدر خودتو عذاب میدی لعنتی. بیا منو بگیر زیر مش و لگد  
ولی این سد بغضتو بشکن. اینجوری گلوت میپکه ...

زد زیر گریه که سرشو بغل کرد و با حال زار زمزمه کرد: داره نگاهت میکنه ...  
یادت که نرفته؟

هق هق زد: میترسید پاکنام. از مردن. از مرگ میترسید. گفت نمیخواد نمیخواد  
بمیره. دلش بچه میخواست ... خندید. بغلم کرد. بوسیدم ... ولی با همه غرورش  
گفت میترسم. برا بار اول این کلمه رو ازش شنیدم ... پاکنام میترسید ... حالا ...  
کجاست؟ رفیق من کو؟ سنگ صبورم کو؟ یعنی میخواین بگین دیگه نیستش؟  
دیگه نیست که با اون صدای قشنگ و بمش برام بخونه ... نگو که نیست. نگو ...  
بگو همش یه شوخی بود. بگو الان حالش خوب شده و داره با عمه خانم جر و  
بحث میکنه ... بگو داره قربون صدقه زهرا میره ... پاکنام حاضرم هیچوقت  
نبینمش ... اما بدونم زنده س و داره زندگی میکنه ... اخه میترسید. همیشه وقتی  
قبر میدید میگفت مردم چطوری توی این قبرای تنگ جاشون میشه ... حالا قراره  
حامد ورزیده ی منو بچپونن توی این قبرا؟

بلند شد و فریاد زد: خدایا ... خدایا ... میبینی اصلا؟ حواست هست چقدر داری  
زجرم میدی؟ داری میخندی نه؟ حال میکنی اشکمو ببینی ... میدونم. میدونم ...

میگی این کہ تو سری خورش ملسہ. بذار یہ چہارتا دیگہ بزئم پس کلہ ش ...  
نذاشتی خودمو بک ...

پاکنام کہ دید سرخ شدہ و لباس رو بہ کبودیہ شونہ ہاشو گرفت و توی چشماش  
نگاہ کرد و فریاد زد: حالت بدہ ... بہت جنون دست دادہ ... نفس بکش ہانا ...  
نفس بکش ...

باز ہم دم رو بیرون نداد کہ پاکنام عکس حامد رو از توی گوشیش پیدا کرد و  
روش زوم کرد و نشون ہانا داد: نگاہ کن. دارہ میخندہ. نفس بکش. میخواد  
نفس بکشی.

وقتی دید با دیدن عکس حالش بدتر شد تو گوشی سفتی بہش زد کہ باعث شد  
دم رو بہ شدت بہ بیرون پرت کنہ و نفس بکشہ. و ہمزمان بخندہ و گوشی  
پاکنام رو از دستش کشید بیرون و نگاہی بہ عکس انداخت و بغلش کرد ... ہانا  
رو بہ دیوانگی بود ... یہ لحظہ میخندید یہ لحظہ اشک میریخت ... پاکنام کہ  
نگران این حالت بود بہ پری جون زنگ زد و وقتی حالتشو تعریف کرد بہ این  
نتیجہ رسید کہ نیازی بہ داروی خواب اور نیست و بہترہ کہ توی مراسم  
خاکسپاری باشہ ...

خدمتکار اومد کمک ہانا لباساشو با مانتو و شلوار مشکی و شال مشکی عوض  
کرد ... پاکنام پیرهن مشکی پوشید و توی اینہ نگاہی بہ خودش کہ سراپا  
مشکی پوشیدہ بود انداخت و زیرلب زمزمہ کرد: کی فکرشو میکرد کہ اینقدر



زود سیاهتو بیوشیم؟ حیف تو بود ... قرار بود پیام خواهرتو ازت خواستگاری کنم  
 بی معرفت ... دعام کن حامد ... هانا بعد از تو دیگه هانا نمیشه ... کمکم کن ...  
 وقتی وارد قبرستون شدند هانا بیقرار تر شد ... بیقرار تر از همیشه ... روزی که  
 قرار بود حکمش بیاد روی پای خودش بود اما حالا واقعا زانوهایش خم شده بود  
 ... حامد برایش عزیز تر از خودش بود ... ارشیا ژولیده اومد جلو و گفت: همه چی  
 امادست ...

بعدم نزدیک گوش پاکنام زمزمه کرد: پری جون حواسش به زهرا هست ... تو  
 نذار هانا بیاد غسالخونه.

باشه ای گفت وبه طرف مقبره ی خانوادگی شریف راه افتاد. هانا خودشو روی  
 پاکنام انداخته بود و بی صدا اشک میریخت ... وقتی وارد شدند چندین نفر  
 اومدن سمتشون و سلام و تسلیت گفتند که هانا جواب هیچکدومو نداد ... وقتی  
 قبر خالی رو دید فریادی زد و خودشو پرت کرد جلو که اگه پاکنام نگرفته خودش  
 افتاده بود توش ... فریادش اشک همه رو درآورده بود: منو خاک کنین دست از  
 سر حامدم بردارین. حایااااا. منو خاک کنین. تو رو خدا ... اونو ولش کنین. اون  
 میترسه. از قبر میترسه. تنگشه. منو خاک کنین ... تو رو خداااا. خداااا ...

جیغ و فریاداش باعث شد زهرایی که تازه اروم شده بود هم به گریه بیفته ولی  
 اونقدر بیحال بود که حال حرف زدن نداشت ... نمیدونست با بچه ای که قراره  
 هیچوقت پدرشو نبینه تنها چیکار کنه ...

صدایی باعث شد پاکنام هانا رو به پری جون بسپاره و بره بیرون ... حامد کفن پیچ روی دست مردهای فامیل و دوستاش جلو میومد و صدای فریاد مردها لرزه به اندام زهرا انداخت ... وقتی وارد شدند هانا اولین کسی بود که به سمت حامد رفت و خواست کفن رو باز کنه که جلوشو گرفتن ... ارشیا با بغض فریاد زد: یکیتون عرضه نداره اینو ببره اونطرف؟ نیاز که زورش نمیرسید با گریه گفت: ابجی تو رو خدا اروم. داری عذابش میدی ... بذار با ارامش خاکش کنن.

- میفهمی چی میگم؟ حامده. همه زندگی منه. ارامش؟

بالاخره تونستن حامد رو بذارن توی قبر و سنگ روش بذارن و بعد خاک هایی بود که هربار توی قبر ریخته میشد هانا نعره ای میزد و زهرا که سینه ش رو چنگ میزد و اسم حامد رو صدا میزد ... وقتی خاک شد و بعد از عزاداری که مرد پیری خوند و پول هنگفتی گرفت تقریبا همه رفتند و هانا رو هم به زور بردن ... اون روز عمارت شلوغ بود ... سالها پیش همین ادما جمع شدن تا پدر و مادرشون رو خاک کنند و امروز حامد ... ولی هیچکدوم خبر نداشتن همراه جسم بیجون حامد خوشی و شادی این دختر رو هم خاک کردند ... هانا به حامد وابسته بود. عاشقش بود ... نمیدونست بعد از حامد باید چیکار کنه ...

اون شب به خواست هانا تا صبح توی مقبره موندن و پری جون با صدای بلند برای حامد قران خوند و این دفعه هانا سرشو روی شونه ی پاکنام گذاشت و توی دلش با برادرش درددل کرد: حامدم. رفتی نه؟ باشه ... میگفتی میترسی ... امشب اومدم تا بدونی کنارتم. همیشه از بچگی توی مدرسه و دانشگاه از شب

اول قبر ترسوندنمون ... اومدم کنارت باشم ... ببخشم که بهترین سالای عمرت رو  
 حروم من کردی ... حتی این روزای اخر نگران من بودی ... من لیاقت این همه  
 عشقتو نداشتم ... حامد ... بدون بعد از تو شرف ندارم اگه شاد باشم ... تو دلیل  
 زندگی من بودی. همه چیزم بودی ... گفتم نگاهم میکنی ... پس ببین بی تو  
 هیچم. هیچ. یه هیچ بزرگ اندازه ی تمام دنیا ... حامد ... بین خودمون بمونه.  
 ولی دیگه به هیچی ایمان ندارم. وقتی تو نیستی من تهی ام ... همین. زنده اما  
 مردگی میکنم ... حامد. دوستت دارم. همیشه ... رفتی اون بالا فکر منم نکردی.  
 باشه ... باشه ... باشه داداشم ... فقط ... لبخند بزن ... باشه؟  
 پاکنام سر هانا رو از روی شونش بلند کرد و زمزمه کرد: خوبی؟  
 جوابشو نداد که زمزمه کرد: صبح شده. باید بریم ...  
 - باشه.

بلندش کرد که هانا دستشو ول کرد و رفت روی خاک رو بوسه ای زد و با اشک  
 همراه بقیه به سمت ماشین رفتن ... سوار شدن و هانا اونجا تموم زندگیش رو  
 جا گذاشت ... از پنجره به فضای برفی و سفید خیابون نگاه کرد و با اشک زیر لب  
 زمزمه کرد و نمیدونست همه دارن با اشک گوش میدن:

آسمان چشم او آینه ی کیست

آن که چون آینه با من روبرو بود

درد و نفرین، درد و نفرین بر سفر باد

سرنوشت این جدایی دست او بود

آه

گریه مکن که سرنوشت

گر مرا از تو جدا کرد

عاقبت دلهای ما

با غم هم آشنا کرد

با غم هم آشنا کرد

چهره اش اینه ی کیست

آنکه با من روبرو بود

درد و نفرین بر سفر

این گناه از دست او بود

این گناه از دست او بود

ای شکسته خاطر من

روزگارت شادمان باد

ای درخت پرگل من

نوبهارت ارغوان باد

ای دلت خورشید خندان

سینه تاریک من بود

سنگ قبر آرزو بود

سنگ قبر آرزو بود ...

آنچه کردی با دل من ... آخ حامد ... آخ ... آخ ... جای نبودنت درد میکنه حامد ...  
نفس ندارم ... نفسم بودی ... اخ حامد ... آخ ...

\*\*\*

هانا

یک سال بعد

لباس آبی بلندمو میپوشم و میرم لب دریا می ایستم ... دستامو از هم باز میکنم  
و زیر لب زمزمه میکنم: دریا ... اولین عشق مرا بردی ...  
نبودن حامد شده یه حفره اون وسط وسط قلبم و بودن پاکنام شده مرهم روی  
هر زخمی ... وقتی با همه بد اخلاقیام کنار میاد و با آرامش بهم عشق هدیه میده  
شرمندش میشم ... سه ماه از ازدواجی که بدون هیچ مراسمی بود میگذره و من  
توی این سه ماه فقط عشق رو حس کردم ...  
یک سالی از مرگ حامد گذشته ... برخلاف تصورم هنوزم روزا میگذره ... سالها ...  
ماهها ...

هنوزم کلاغا قار قار میکنن و منو میترسونن ...

هنوزم خیابونا شلوغه ... هنوزم مردم کار میکنن، زندگی میکنن ...

هنوز میخندن ...

ولی انگار اینی که تغییر کرده بود ماییم ... زهرایی که یه پسر تپل مپل به دنیا  
آورده و اسمشو گذاشته مانی ... تا مثل معنی اسمش براش بمانه ... ولی هنوزم  
سیاه تنشه ... هنوزم اشک میریزه و هرروز تقریبا سر مزار حامده ...

خنده هاش هنوز جلوی چشمه. صداش تو گوشه.

و یه سال از اعدام سهیل میگذره ... و من هیچ حضوری نداشتم ... مهمم نبود.  
وقتی حامد نیست هیچی مهم نیست ...

عمه خانم هنوزم همون زن مستبده ... با فرق اینکه یه مدت خواست مانی رو از  
زهره بگیره ولی وقتی دید من برای اولین بار جدی جلوش ایستادم بیخیال شد  
... ولی هیچ پولی بهش نداد ... تا شاید به قول خودش بیاد عمارت زندگی کنه ...  
ولی زهره دنبال پول نبود و با عشق مانی رو بزرگ میکنه ...

ارشیا هنوزم همون زندگی رو داره ... کار و تفریح. متنها دیگه شاد نیست و  
بداخلاق شده ... مادر بزرگش استدلال های زیادی واسه این رفتارش داره. اما  
نتیجه ی من فقط یه چیزه. غم از دست دادن حامد! همین ... به همین سادگی ...

پیمان هم هنوز همون زندگی رو داره ... با این تفاوت که عصبیه و غمگین ...  
حامد ... تو همه رو از پا دراوردی. هیچوقت یادم نمیره که من یه برادر داشتم که  
تا لحظه ی اخر جنگید. اما پیروز نشد. شاید اگه پاکنام نبود من ایندفعه خودمو  
کشته بودم.

این یه رازه ... بین خودمون بمونه ... برعکس اون چیزی که بقیه فکر میکنند که  
من بی احساس شدم ولی من هنوزم بغض دارم ... هنوز زیر دوش اشک میریزم  
و گاهی ... فقط گاهی نصفه شب به پاکنام غرق خواب خیره میشم و ازش  
میخوام کنارم بمونه ... بهش میگم عاشقتم ...

یادمه چند وقت پیش نیاز اومد پیشم که به قول خودش ارومم کنه ... بهم گفت  
گریه کردی؟

گفتم نه.

گفت پس چرا چشمت قرمزه؟

گفتم رژ لب رو اشتباهی زدم به چشمام.

گفت اصلا خنده دار نبود.

گفتم منم نگفتم که بخندی.

گفت معلومه چته؟

گفتم اگه میدونستم که رژ لب رو نمیزدم به چشمام ...

اون روز هیچی نگفت و رفت. راستی ... بین خودمون بمونه ... من کم دارم

تحلیل میرم ... خسته م از بس که ادمایی که برام مهمن رو از دست دادم.

میدونین؟ بعضی ادما بوی خوبی دارن ... حتی وقتی دورن. دلت که براشون تنگ

میشه ... بوی خوبشون توی ذهنت میپیچه ... و اونقدر دلت هواشونو میکنه که

دوست داری بغلشون کنی.

سرمو میگیرم رو به اسمون ... حامد ... اون بالا کنار مامان بابا داری منو نگاه

میکنی نه؟ واقعا، چه احمقانه زنده ... چه وحشیانه نیستی ...

همیشه میخواستی گریه نکنم. ولی نمیشد ... ادما گریه میکنن حامد، نه برای

اینکه ضعیفند ... واسه اینکه یه مدت طولانی قوی موندن ... مامان، بابا، حامد ...

موافقین یه دقیقه سکوت کنیم؟ یه دقیقه سکوت کنیم به احترام تموم خاطره

های کودکی کمی که باهم داشتیم ... چهارتایی ... که در همون حد کودکانه هم باقی موندن ... به احترام امیدایی که تبدیل به ناامیدی شدن ... به احترام روزی که جلوی چشمام به دست یکی از بهترین دوستانم پرپر شدین ... به احترام قلب برادری که طاقت یه بیهوشی ساده رو نداشت ... به احترام زنی که هنوز سیاهپوش شوهرشه ... به احترام بچه ای که همیشه یه خلا به اسم پدر توی زندگیش داره ...

میدونین؟ دلم چند وقتیهِ اصرار داره نعره بزنه ... یک ساله ... اما من جلوی دهنشو میگیرم ... این روزا من خدای سکوت شدم. خفقان گرفتم تا آرامش اهالی دنیا خط خطی نشه.

پری جون میگه، هر ادمی داستان خودشو داره، بعضیا یه جوری خیره میمونن که بقیه فکر میکنند داستان پشت سینه این ادما داستان کمی نیست ... راستش ... نگران زهرام. ارشیا میگه زن اگه عاشق نباشه به گمونش یه چیزی کمه. شاید ... یه گودال به پهنای وجودش ... ولی من میدونم که زهرا هنوزم عاشقه ... منم زنم. میفهمم.

گاهی ... صدای خنده هام به در و دیوار اسمون خدا میخوره. چه خوب. اختیار خنده هام رو دارم ... خندم رو پرتاب میکنم ... نترسین ... درد نداره. چشمام جمع میشه. تا جایی که دیگه جایی رو نمیبینم ... میخندم. دهنم بیشتر از این باز نمیشه. من هستم ... پاکنام هست ... چقدر قشنگ میخندم ... چقدر قشنگ



میخنده ... صدام ... حنجره م ... چقدر خوب، نبودن حامد رو فریاد میزنه، اما

زمزمه وار:

نگاه کن

که غم درون دیده ام چگونه قطره قطره آب میشود

چگونه سایه ی سیاه سرکشم اسیر دست آفتاب میشود

نگاه کن

تمام هستی ام خراب میشود

شراره ای مرا به کام میکشد

مرا به اوج میبرد

مرا به دام میکشد

نگاه کن

تمام آسمان من پر از شهاب میشود

تو آمدی ز دور ها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

نگاه کن

که موم شب براه من چگونه قطره قطره آب میشود

نگاه کن ... تو میدمی و آفتاب میشود

حضور کسیو حس میکنم ... و پتویی که روی شونه م میشینه و هشدار میده که هنوز زمستونه ... سرده ... برمیگردم ... پاکنام با لبخند نگاهم میکنه. برق حلقه ای که بی هیچ مراسی توی انگشتش نشوندم چشممو میزنه ... وقتی خانواده ندارم مراسم گرفتن هیچ معنایی نداره ... نگاهمو از حلقه میگیرم. همون حلقه ای که یه روزی با شوق و ذوق پشت ویتترین مغازه دیدم ... و همین منو نجات داد ... شاید اگه نبود الان منم زیر خاک بودم و سهیل به هدفش رسیده بود. بوسه ای روی گوشم مینشونه و از پشت بغلم میکنه و باهم به دریا خیره میشیم ... لبخند میزنم ... یاد حرف پری جون میفتم (بالاخره یه روز یه بهونه واسه این لبخند مرموز پیدا میکنی) شاید دلیلش پاکنامه ... شاید ... حق پاکنام نیست این بداخلاقیا ... این بد بودنا ... شاید وقتشه برگردم به زندگی ... به قول حامد زن د گ ی ... فکر کنم بهترین اسمی که میتونم رو خودم بذارم مونالیزاست ... من اینجام. من اینجا درست وسط وسط این کره ی خاکی ایستادم ... با یه لبخند مرموز توی قاب زندگیم ... لبخندی مرموز که هیچکس نمیتونه معنانش کنه.

چون هیچکس جای من نیست ...

هیچکس حق قضاوت نداره ...

اره ...

من مونالیزام ...

مونالیزایی که لبخند میزنه ...

اره ...

مونالیزا لبخند میزند ...

تو ... خود تو ... به مونالیزایی ... پس لبخند بزن ... چون فقط خودت معنیشو  
میدونی ...

این یه رازه ...

پس لبخند بزن و زندگی کن ...

هنوز دیر نیست ... عشق همیشه وجود داره ... تویی که همیشه وجود نداری ...  
لذت ببر ... همین!

«این پایان داستان است ... نه پایان زندگی ... هنوز هم کلاغ ها قارقار میکنند و ما  
را میترسانند ...»

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : تیر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : مرداد ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member288262.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member195618.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member101619.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

